



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>



ماه مه آلود
به قلم: پرستو.س

ماه مه آلود



کافه تک رمان (ترویج فرهنگ کتابخوانی) www.caffetakroman.com

دنیا اون چیزی نیست که ما میبینیم.
ما چیزی رو میبینیم که باور داریم.
دختر آرومی که کنارت نشسته ، میتونه هر چیزی باشه غیر از آروم...
پسری که بهت کمک میکنه اگه بفهمی تو وجودش چه موجودیه شاید کابوس شبانه ات بشه...
و عشق ... عشق همیشه پر از گل و پروانه نیست گاهی به داغی آتیش و به قدرت یه... یه چی؟! هر چیزی
ممکنه وقتی کنار گرگینه ها و خوناشام ها باشی.
عاشقانه، رازآلود، ماورا طبیعی

ماه مه آلود

فصل اول

مها :::::

صدای موتور اتوبوس داشت دیوونه ام می کرد . دیشب بخاطر امتحان فقط دو ساعت تونستم بخوابم. صبحانه نخورده بودم سه ساعت سر جلسه فسفر سوزوندم . دیگه واقعا کم آوردم.
اما این آخرین امتحان بود. ترم چهار هم تموم شد و فقط دو سال تا زندگی مستقل من مونده. تنها چیزی که سر پام نگه میداره همینیه.

سرمو گرفتم تو دستمو شقیقه هامو دست کشیدم. زیر لب گفتم " پس کی میرسیم "

رویا دست گذاشت پشتمو گفت " سردرد؟ "

" اوهوم "

" خنگی دیگه به خودت فشار میاری. "

مجبور بودم. زندگی من با همه فرق داره. وقتی خانواده و پشتوانه ای نداری مجبوری. با همون صدایی که به زور در میومو گفتم "مجبورم رویا. اول نباشم بورس تحصیلیمو می گیرن "

رویا با خنده گفت " میگم خنگی نگو نه. دنیارو می تونی داشته باشی اما بورس رو چسبیدی "

می دونستم منظور رویا پیشنهاد ازدواج سهرابه . برا یه دختر پرورشگاهی مثل من که همیشه تنهایی و بی پولی بزرگترین مشکل زندگیم بوده، پیشنهاد ازدواج سهراب مثل یه در به سمت بهشته.

" رویا سهراب از رو ترحم منو میخواد "

" ترحم ؟ مها تو واقعا کم داری . یه نگاه تو آینه بنداز . کیه تو رو نخواد ؟ میدونم الان میگی همه چی ظاهر نیست . اما سهرابم ازت شناخت داره . کی بهتر از تو آخه ؟ "

حالم از این بحث بهم می خورد از دو هفته پیش که سهراب پیشنهاد داد رویا منو کچل کرده و ول نمی کنه. دستامو نگاه کردم گفتم "نمیدونم . رویا به خدا من حسی بهش ندارم..."

پرید وسط حرفمو گفت " حالا اونو بیخیال. با من میای ؟ "

وای نه... کاش برگرده سر بحث سهراب. این قضیه تعطیلات تابستون شده بلای جونم. سه ماهه مخ منو خورده و هیچ رقمه بیخیال نشده .

تو دانشگاه تنها کسی که می دونه من از کجا اومدم رویاست. با محبت ترین و پر انرژی ترین آدمیه که تا حالا دیدم. از وقتی فهمید سه ماه تابستون رو باید تنها تو خوابگاه بمونم همه تلاشش رو کرده تا راضیم کنه تابستون برم خونه اونا.

واقعا با فکر کردن به اینکه سه ما تو یه خانواده زندگی کنم شبا از ذوق خوابم نمی بره. انقدر از خونه و جنگل اطراف و طبیعت لایبج صحبت کرده که هر شب خوابش رو می بینم.

اما از وقتی مکالمه رویا و برادرش رو پشت تلفن شنیدم مردد شدم.

پدر مادر رویا فوت شدن و با چهارتا داداش بزرگترش اونجا زندگی می کنن.

یه ویلا بزرگ وسط جنگل... نمی دونم شغل بردارهایش چیه اما رویا هیچوقت تو این دوسال مشکل مالی نداشته و همیشه در حال خرید بوده.

داداش بزرگ رویا پشت تلفن از پیشنهاد رفتن من استقبال نکرد. هر چند سه نفر دیگه خیلی خوشحال شدن اما نمیدونم چرا برادر بزرگش...

دوست ندارم جایی برم که نمی خوان منو.

عادت دارم به نخواستنم. اما عادت ندارم به اجبار کردن خودم.

تکیه دادم به صندلی اتوبوس و نفس عمیق کشیدم. بهتره بهش حقیقت رو بگم

" رویا راستش وقتی با البرز صحبت کردی من مکالمتون رو ناخواسته شنیدم . "

ابروهاش رفت بالا و چیزی نگفت.

از پنجره بیرون رو نگاه کردم. نزدیک خوابگاه بودیم. بدون اینکه برگردم سمتش گفتم " می دونم امیر و دو قلو ها استقبال کردن ... اما وقتی البرز راضی نیست ... نمی خوام خودمو ... "

بازومو گرفت و پرید وسط حرفم " مها تو دیوونه ای. من که هزار بار بهت گفتم اخلاق البرز چطوریه . اصلا کلا اولش به همه چی گیر میده اما بعد راضی میشه. بهش حق بده مها ، تنهایی بعد فوت بابا اینا همه مسئولیت ها افتاد رو دوش اون که باعث شده انقدر جدی و سخت گیر بشه اما تو دلش هیچی نیست. اولش موافق نبود اما بعد راضی شد به خدا. اگه موافق نبود من هیچوقت بهت نمی گفتم بیای . به خدا راست میگم مها . به جون رویا "

تو چشمات نگاه کردم که داشت اشک جمع می شد. " باشه... باشه... گریه نکن حالا اما یه شرط داره "

" هر شرطی حله "

اتوبوس جلو خوابگاه نگه داشت و پیاده شدیم.

" شرطش اینه جلو من زنگ بزنی مطمئن شم البرز موافقه "

" حله " همینطور که سمت خوابگاه می رفتیم موبایلش رو در آورد و شماره گرفت، گذاشت رو بلندگو.

قلبم تند میزد. نمیدونم این هیجان بخاطر چیه . این تابستون می تونه رویای زندگی من باشه یا تبدیل به کابوسم بشه. اولین تجربه حضورم تو یه خانواده واقعی .

صدای مردونه البرز که اومد دلم مثل یه شیشه هزار تیکه شد. " سلام جوجه "

"مودب باش البرز رو بلندگو گوشی "

خندید و گفت " کی به کی میگه ! چی شد یاد ما کردی ؟ "

" خب. مها قبول نمی کنه تابستون بیاد پیشمون . می خوام اینجوری بشنوه که تو هم موافقی "

سکوت شد و بعد چند لحظه البرز با لحن جدی گفت " موافقم. فردا خودم میام دنبالتون "

رویا نگام کرد و نیشش باز شد " مرسی داداشی "

البرز دوباره جدی گفت " قولت که یادت نرفته "

لبخند رویا خشک شد و گفت " ام. نه . پس تا فردا خدافضا "

از حالت رویا حس کردم قولش به من مربوطه. چیزی نگفتم تا رسیدیم اتاق.

داشتیم لباس هامونو عوض می کردیم که دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و گفتم " رویا چه قولی دادی؟ "

منو رویا هم اتاقی بودیم . دوتا هم اتاقی دیگه هم داشتیم که چون شهرشون تا دانشگاه نزدیک بود اکثرا خوابگاه نبودن و یه جورایی اتاق اختصاصی ما بود. رویا طبق معمول با لباس زیر نشست رو تختش و خودشو باد زد .

بر عکس رویا که انقدر راحت بود ، من تازه بعد دو سال هم اتاقی بودن جلو رویا لباسمو عوض می کردم.

همینجور که لباس راحتیمو می پوشیدم رو به رویا گفتم " بگو دیگه رویا ، نمیام وگرنه ها"

اخمو گفت " مهها نشد دیگه. یه شرط گذاشتی من عملی کردم. باز شرط نزار؟"

"باشه شرط نیست اما بگو وگرنه انقدر می گم تا کچل شی"

بلند خندید و دراز کشید و پاهاشو زد به تخت بالا " عمرا تو بتونی. من می خوام تا فردا قضیه سهراب رو روشن کنی"

رفتم سمت یخچال اتاق و نون و پنیر در آوردم که رویا گفت " نخور اون نون بیاتو دیوونه. یه ربع دیگه نهار میدن"

یه لقمه گرفتم و گفتم " خیلی گشنمه بابا، بحثم عوض نکن چه قولی دادی؟"

"اگه بگم چه قولی دادم تو هم امروز به سهراب زنگ میزنی؟"

"دیوونه این دوتا چه ربطی بهم داره؟"

در باز شد و بهاره هم اتاقیمون اومد تو . رویا سریع نشست و گفت " ته تو اینجا چکار می کنی ؟ مگه نرفتی خونه؟"

بهاره مثل رویا خوشگل و شیک بود همیشه. برعکس من. با وجود صورتم که زشت نبود لباسام همیشه کهنه و تو چشم بود. لباس هاش رو در آورد و رفت کنار رویا نشست و گفت " با میلاد می خوام بریم امشب مهمونی، گفتم بمونم فردا برم خونه "

رویا جیغ کشید و گفت " وای پارتییییییی"

بهاره جلو دهن رویا رو گرفتو گفت " خفه شو رویا همه فهمیدن. دیوونه "

"بهاره منم میام به خدا منو نبری لوت میدم"

"خا تنها کجا ببرمت باید جفت باشی"

"بابا میام اونجا پیدا می کنم"

"خطرناکه رویا از اون پارتی خفناست"

روی بلند شد و رفت سمت کمد. اندام یه مانکن واقعی رو داشت . در کمدش که داشت از پری می ترکیدو باز کرد و تو لباس هاش گشت. رفت سمت کمد من، چون من زیاد وسیله نداشتم بیشتر کمد دست رویا بود. یه پیراهن گل بهی کوتاه در آوردو گفت " اصلا این سری اینو آوردم به دلم افتاده بود پارتی داریم " بهاره خندید و گفت " اون پیراهن بنفشتم مال منه امشب ها "

دیگه صدای بچه ها رو نمیشنیدم...

به لقمه نون پنیرم نگاه کردم.

بهش چی میگن ؟

جبر روزگار ؟

یکی تو خانواده مرفه به دنیا میاد یکی تو فقر؟

یکی تو خانواده بزرگ میشه یکی تو پرورشگاه ؟

سوال همیشگیم... چرا من نمیتونم مثل بقیه باشم؟

خرید کنم. بخندم. جوونی کنم؟

بی اختیار بغض تو گلوم نشست. پا شدم رفتم سمت ظرفا که رویا متوجه من شد.

" کجا مها؟ "

سعی کردم با صدای صاف جواب بدم " میرم نهار بگیرم " اینو گفتمو از اتاق زدم بیرون.

نمیدونم چرا باز اینجور احساساتی شدم. اکثرا خوب با زندگی کنار میام اما بازم پیش میاد که اینجوری می شم.

فکر کنم یه خواب درست حسابی احتیاج دارم . از خستگی حساس شدم.

البرز :::::::::::

روی همیشه همه رو مجبور می کرد کاری که دوست داره رو انجام بدن.

به هیچ وجه موافق نبودم دوستش رو بیاره اینجا. اصلا با رفتن رویا موافق نبودم چه برسه به اینکه سه ماه یه

انسان رو بیاره اینجا .

انقدر التماس کرد. انقدر قول داد که مجبور شدم قبول کنم . امیدوارم پشیمونم نکنه.

از سه ماه پیش که حرفش رو زد سابقه مها رو دادم چک کنن. یه دختر پرورشگاهی که تو جنوب شهر تهران

بیست سال پیش پیدا شده بود.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

به عکسش که تو مدارکی ارسالی از وکیل بود نگاه کردم. چشم و ابروی روشن و لب های پر . عجیب بود هیچ کس به فرزندى قبولش نکرد.

تا 18 سالگی پرورشگاه بود . رشته آى تى دانشگاه قزوین قبول شد و بخاطر نمرات خوب و شاگرد اولی بورسیه شد.

سه ترم گذشته نمره اول بوده.

کل داستان زندگی این دختر همین چند خط بود. میدونم رویا چقدر دل نازکه و مى ترسم بخشی از اینهمه پولی که اونجا خرج کرده مربوط به این مهها باشه.

حالا هم که داره میاردهش اینجا. از بابت پسرا خیالم راحت بود اما سه ماه یعنی سه تا ماه کامل و سه تا جنگل وحشی.

سرم درد گرفته بود. رویا . رویا . هرچی مى کشم از این ته تغاری خانواده است. به عکس مامان و بابا رو میزم خیره شدم. هرچند مخفی نگه داشتن همه چی برای سه ماه کار سختیه ، اما به شادی رویا مى ارزه . باید حواسم به این دختره باشه دردمسرى درست نکنه. اگه از رویا و محبتش سو استفاده کنه عواقب کارش رو بد میبینم .

صدای در اومد و چند لحظه بعد امیر اومد تو " برا فردا هواپیما میخوای؟"

بلند شدم و رفتم کنار پنجره "آره "

"اما برا چی؟"

"برم دنبال جوجه "

"خب چرا با..."

"آخه داره با مهها میاد "

سوت زد و گفت " با همون خوشگله "

برگشتم سمتش و با لحن جدی گفتم " امیر به آرمین و رامین هم بگو ، دست از پا خطا کنین ... "

پرید وسط حرفم " آروم.آروم البرز . حله داداش . شوخی کردم.حواسمون هست "

مهها.....

رویا و بهاره کل بعد از ظهر داشتن برای شب لباس و رنگ آرایش و مدل مو انتخاب می کردن. اوایل رویا به منم اصرار می کرد باهاشون برم اما بعد که فهمید هیچ رقمه اینجور جاها نمى رم بیخیال شد. برای من خیلی

تفریحات ممکن نیست. همین جوری بفهمن پرورشگاهی هستم هزار عیب و ایراد روم میزرن . از حروم زاده بودن تا فقط کافیه یه جا دزدی یا خراب کاری شه مضمون اصلی من می شم. حالا فکر کن پارتی هم برم و دوست پسر هم داشته باشم.

خواب بعد از ظهر حالمو بهتر کرد. بلندشدم لباس بپوشم برم خرید. یه جفت کفش تابستونی و یه شلوار ضروری بود اما اگه پولم رسید چیزای دیگه هم باید بخرم.

پولی که ماهانه به من می دادن پول تو جیبی یه هفته رویا هم نمی شد اما من دوسال تونستم با این روند همه چی رو حفظ کنم. تابستون میخواستم کار دانشجویی بگیرم اما حالا با این برنامه رویا این تصمیم پرید. اما از یه طرف چون خونه اونا بودم کلی هزینه کرایه خوابگاه و خورد و خوراک حذف می شد که خودش برد حساب می شه.

تو دلم به افکارم خندیدم... اگه فقط رویا بدونه با این سه ماه چه لطف بزرگی به حساب بانکی من می کنه ... رویا داشت موهاشو اتو مو می کشید و وقتی دید دارم حاضر می شم گفت " کجا مها؟"
" برم یکم خرید "

"نه تنها " بهش چشمک زدم که یعنی میخوام برم تاناکورا، برند مخصوص خرید من .

فقط رویا میدونست. تو خوابگاه تنهایی خیلی سخته از همه مخفی کنی لباس دست دوم می خری. چون تا با خرید بیای تو همه میریزن سر خریدت بینن چی خریدی اما رویا همیشه همامو داشت و کمکم می کرد یواشکی خریدامو بیارم و بشورم و اتو کنم و جای لباس خودم جا بزنم.

امشبم که با بهاره می رفتن بیرون عالی بود برا این کارا. بهاره گفت " شب میای دیگه؟ ما نیستیم حاضری مارو میزنی؟"

خوابگاه تا ساعت 10 شب ورود داشت و بعد اون درها بسته می شد. برای همین اینجور شبا بچه ها میرفتن خونه دوست پسر بهاره . سر تکون دادم و گفتم " باشه . فقط مواظب باشینا"

رویا خندید و گفت " اونا باید مواظب باشن "

بهاره هم با خنده گفت " رویا یکم حیا داشته باش "

ناخداگاه منم خندیدم. رویا خیلی مصممه هرچی بخواد باید بهش برسه . مطمئنم اگه پسری رو بخواد هیچی جلو دارش نیست.

لباس پوشیدمو زدم بیرون. از محوطه خوابگاه خارج شدم و منتظر اتوبوس بودم که سهراب با آی سی سفیدش جلو پام ترمز کرد. شیشه رو داد پایین و گفت " مها.... اینجا چکار می کنی؟ "

سرخ شدم. انتظار دیدن سهرابو نداشتم. همه تو دانشگاه فکر می کنن تو بچگی پدر مادرم فوت شدن و تنها با مادربزرگم زندگی می کنم. حتی سهراب... "ام... نه ... دارم میرم یه چیزایی بگیرم قبل رفتن"

"خب بیا بالا با هم بریم"

"نه . مرسی."

پیاده شد. اومد سمتمو گفت "مهها ... با کسی قرار داری؟"

اوه ... گاوم زائید . حالا چی بگم؟ بگم نه میخوام برم تاناکورا خرید کنم ؟ با خنده گفتم " نه بابا... "

"خب پس چی؟ پس بیا با هم بریم"

"ام. خودم میرم آخه."

"مهها. راستشو بگو. برا همین به پیشنهادم جواب ندادی؟" دیگه تحمل چشماش رو نداشتم. سرمو انداختم

پایین و گفتم "سهراب. میخوام برم لباس زیر بخرم"

مطمئن بودم تا نوک پام سرخ شده اما خوشبختانه جز صورتمو سهراب نمی دید. ساکت بود. وقتی سرمو بلند کردمو نگاهش کردم دیدم اونم سرخ شده .

ناخداگاه خندیدم. فکر نمی کردم اونم خجالت بکشه. خندید و گفت " ببخشید اصرار کردم. خوب بیا تا یه جایی برسونت"

لبمو گاز گرفتمو سر تکون دادم. بی خیال همیشه که. خودش نشست و منم نشستم. اولین بار بود بدون رویا سوار ماشین سهراب می شدم.

"خب مهها، کی برمیگردی خونه؟"

"احتمالا با رویا برم یه مدت خونه اونا"

"جدی؟ مادربزرگت چی"

"ام... تو کی میری؟"

"من والا فردا صبح... وسیله هامو جمع کردم..."

"خوبه . ما هم اون موقع میریم"

"مواظب خودتون باشین"

"باشه" دیگه چیزی نگفتم. قلبم تند میزد . انگار مسیر کش می ومد . سهراب دوباره گفت " مهها ... چرا بهم

جواب نمیدی؟"

می دونم خانواده سهراب خیلی قدیمی و معتبرن مسلما اجازه نمیدن سهراب با یکی مثل من ازدواج کنه. چرا خودمو بیخود امیدوار کنم. بزار حداقل غرورم حفظ شه تازه بخش زیادی هم از حقیقت همینه زیر لب گفتم " سهراب راستش من حسی بهت ندارم "

" مهها ... باور نمی کنم دلالت اینه "

با تعجب نگاهش کردم. منظورش چی بود. بدون اینکه نگاه کنه گفت " اگه حسی بهم نداری چرا هر بار منو می بینی سرخ می شی. چرا پسرای دیگه رو می بینی اینجوری نمی شی؟ چرا یه جوری نگاه می کنی که نمی تونم چشم از چشمات بردارم؟ "

چی می گفت . من واقعا اینجوری می شم؟ خب از سهراب بدم نمیاد مثل پسرای دیگه. اما عاشقشم نیستم که هستم؟ نه نیستی مهها نیستی فقط خوشت اومده. مثل اون کفش پشت ویتیرین آدیداس که خوشت اومد مثل اون پلاک طلا قاصدت که خوشت اومد. مثل خیلی چیزای دیگه که خوشت اومد اما بهشون نمی رسی. چون در اون سطح نیستی . چون به اونا تعلق نداری.

سهرابم همینه . تو نمی تونی وارد زندگیش بشی چون به این طبقه تعلق نداری. تو ذهنم یه جنگ راه افتاده بود. بین واقعیت و رویا. تمام قدرتمو جمع کردم گفتم " خب... راستش باید یه حقیقتی رو بهت بگم... " با تعجب نگاه کرد که گفتم " میشه بزنی کنار؟ "

" چرا؟ "

" میخوام راه برم و بگم . " تو دلم گفتم می خوام بعد اینکه گفتم تا می تونم ازت دور شم زد کنار و پارک کرد. پیاده شدیم و تو پیاده رو قدم زدیم.

" بگو مهها "

نفس عمیق کشیدم " سهراب ... درست میگی من ازت تا حدودی خوشم اومده، تو مودب و مهربونی و همیشه به من لطف داری ... اما ما از هزاران چیز خوشمون میاد ولی دلیل نمیشه برای ما مناسب باشن ... " " مهها چی می... "

دستمو بردم بالا و جلو حرفشو گرفتم و گفتم " بزار بگم " سر تکون داد. به جلو نگاه کردم. به پیاده رو خلوت . به آسمون دم غروب . باید بگم تا سبک شم. " من ... من تو پرورشگاه بزرگ شدم. " سهراب ایستاد. منم کنارش ایستادم اما بر نگشتم سمتش و گفتم " خواهش میک نم تو دانشگاه به کسی نگو... چون... نمی خوام همه بهم جور دیگه نگاه کنن... "

بازم هیچی نگفت. بالاخره جرئت کردم نگاهی کردم که با تعجب و تو سکوت نگام می کرد... خب ... گویا تا همینجا کافی بود و منصرف شد. نفس عمیق کشیدم و سر تکون دادم راه افتادم... رفتمو منتظر جواب سهراب نمودم. هرچند شک دارم جوابی داشت...

تنها کسی که بهش گفتم تو پرورشگاه بزرگ شدم و بعدش ازم دور نشد رویا بود. شیرین ترین لحظه زندگیم وقتی بود که به رویا گفتم... تو چشمات اشک جمع شدو به جای اینکه با بهت نگام کنه بغلم کرد. بغلم کرد و منم تو بغلش گریه کردم. برای اولین بار تو زندگیم صادق بودمو جواب صداقتمو با عشق گرفتم.

از وقتی فهمیدم، دیگه سر خرید کردن و مسافرت رفتن و تعریف از خانواده بهم گیر نداد و خیلی مراعات کرد. متوجه شدم رسیدم به میدون اصلی و اصلا هم حس بدی بخاطر رفتار سهراب ندارم. شاید دیگه عادت کردم به این برخورد. شایدم بخاطر انرژی مثبت رویاست که فکر کردن به محبتش هم آروم می کنه.

شانس اومد سراغمو تونستم با قیمت خیلی مناسب یه کفش تابستونه و یه شلوار جین بخرم. دوتا تونیک تابستونه نخه هم خریدم که واقعا نو بودن و اصلا کسی شک نمی کرد.

برگشتم خوابگاه. بچه ها رفته بودن. لباس های جدیدو شستم و ضد عفونی کردم. تازه ساعت 9 شده بود. چمدونمو در آوردم لباس های فردا رو هم بستم هر چند کل لباس های من می شد یه چمدون کوچیک اما بازم بردن همه درست نبود و سعی کردم وسایل نو تر رو بردارم. عکس هایی که از خونه رویا دیده بودم نشون می داد خیلی بزرگ و شیکه.

امیدوارم برادرهای رویا هم مثل خودش صمیمی باشن. هرچند از البرز می ترسم... اما امیر داداش دوم رویا خیلی چهره مهربونی داشت و اخلاقم از تعریف رویا حسابی مهربون و گرم بود. دوقلوهام که شر بودن و همیشه با رویا کل کل داشتن. قیافه شیطونی هم داشتن. مطمئنم اگه پدر و مادر داشتم اجازه نمی دادن سه ماه برم زیر یه سقف با چهارتا پسر مجرد. تو این فکر بودم که نفهمیدم چطور خوابم برد.

با صدای در و خنده های ریز بیدار شدم. چشمام رو به زور باز کردم. رویا و بهاره بودن. مگه ساعت چنده اینا اومدن. رویا گفت " وای مهها هنوز خوابی؟ البرز دیگه میرسه "

" برگشتین؟ ساعت چنده؟ "

بهاره با خنده گفت " نه موندیم اونجا روحمون اومده پیشت " و رویام خندید.

بلند شدم و رفتم سمت در و گفتم " نه پس به روح اعتقاد داری ... " قبل اینکه بالشتشو پرت کنه سمتم از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت سرویس. سابقه نداشت تا ده بخوام. تو آینه نگاه کردم چشمام، دماغم، لبم همه پف کرده بود.

وقتی برگشتم اتاق دیدم رویا به طرز عجیبی وسایلش رو جمع کرده ولباسم پوشیده و آماده است. تا منو دید گفت " مهها گفتم افتادی تو چاه خلو . بیا دیگه "

امروز چرا اینجوری شدم ... کلا زمان از دستم در رفته... " بهاره کو؟ "

"انقدر نیومدی که رفت. خداحافظی کرد ازت. حالا بدو "

"مگه البرز اومده؟"

"زنگ زد گفت ده دقیقه دیگه پایین باشیم. الان درست 7 دقیقه وقت داری "

7 دقیقه و این قیافه؟ خوب شد دیشب وسایلمو جمع کردم. سریع لباس پوشیدمو باقی مونده وسایلمو ریختم تو چمدونم. فقط رسیدم یه رژ لب رنگ شالم بزنم که زنگ گوشی رویا نشون داد البرز پایین منتظر ماست.

از اتاق زدیم بیرون و در رو قفل کردیم. قلبم اومده بود تو دهنم... با اینکه همیشه رویا راجب البرز صحبت می کرد و کلی عکساشو دیده بودم اما نمیدونستم چرا این حال رو دارم. وقتی از در خوابگاه زدیم بیرون رویا چمدونشو ول کرد، جیغ کشید و دوئید سمت البرز که کنار یه پرشیا مشکی ایستاده بود. اونم رویا رو بغل کرد و مثل پر کاه از زمین بلند کرد.

دیدن اینجور صحنه های رماتیک همیشه اشک منو در میاره اما نمیخوام دیدار اول اینجوری باشه. لبمو گاز گرفتم و نفس عمیق کشیدم. با چمدون خودمو رویا رفتم سمت اونا. رویا و البرز گرم حرف بودن که یهو هر دو برگشتن.

عکسایی که رویا بهم نشون داده بود این نبود...

البرز...

اسمش واقعا برازنده اش بود. نفسم حبس شده بود تو سینه ام. چشماش رو من بود و انگار تا عمق وجودمو می دید. نمی تونستم نگاهمو از چشماش بردارم. با صدای صاف کردن گلو رویا ، بالاخره نگاهشو از من برداشت و تونستم نفس بکشم.

رویا گفت " ام... خب ... البرز ...داداش بزرگم...رویا ... هم اتاقی جیگر من ... "

لبخند زدم و مودبانه گفتم " سلام ... از آشنائیتون خوشبختم "

البرز هم سر تکون دادو گفت " همچنین... خب بهتره بریم "

راننده پیاده شد و چمدون هامون رو برداشت و همه سوار شدیم. خوب بود حداقل یه ماشین خیلی خفن و عجیب غریب ندارن آدم وحشت کنه "

رویا گفت " کی حرکت کردی؟ "

البرز به ساعتش نگاه کرد و گفت "دو ساعتی میشه"

دو ساعت؟ از لایوچ تا اینجا دو ساعت؟ پس رویا می گفت 7 ساعت راهه. رویا دوباره گفت "خوبه پس، آخه خیلی گشمنه"

البرز ::::::::::

عطر تن مها داشت دیوونه ام می کرد. از همون جلو خوابگاه که نزدیک شد از روی بوی بدنش متوجه حضورش شدم. بوی یاس و بارون...

رویا از عطر تن مها گفته بود اما فکر نمی کردم انقدر قوی باشه. هنوز نیومده مشکل اول پیداش شد. با این بو کنترل همه چی مشکل تر از قبل می شه.

باید اعتراف کنم امیر حق داشت. مها واقعا زیبا بود، یه زیبایی طبیعی که با چشمای غمگینش انگار ترکیب جادویی شده بود. چشماش... ترکیب سبز و طوسی بود مثل جنگل مه آلود بهاری ...

میدونم حضورش تو خونه دردسره. اگه منو اینجوری جذب کرده، دیگه دو قلوها که به سوسک ماده هم رحم نمی کنن غیر قابل کنترل می شن.

واقعا نمی فهمم رویا تو این دختر چی دیده که با وجود شرایط ما اینجور اصرار کرد. رویا هیچوقت دوست صمیمی نداشت. هیچوقت کسی رو نیاورد خونه. برا همین وقتی برای رفتن به دانشگاه اصرار کرد قبول کردم. حس کردم لازم داره با هم سن و سالهای خودش باشه... اما آوردن مخا اونم سه ماه واقعا زیاده، امیدوارم به خیر بگذره...

به باند پرواز اختصاصی نزدیک شدیم. دخترا گرم حرف بودن. ماشین که ترمز کرد مها آروم از رویا پرسید.

"اینجا کجاست؟"

"با هواپیما میریم"

"اما... رویا... من..."

در رو باز کردم پیاده شدم. حالا از پروازم میترسه لابد. بیا و درستش کن. چمدون ها رو برداشتم و کرایه ماشینو حساب کردم. رویا هم پیاده شد و بلاخره مها هم پیاده شد. تازه تونستم کامل نگاهش کنم. اندام خوبی داشت. لباس های مرتبی هم تنش بود.

اومد سمتم تا چمدونش رو ازم بگیره. نسبت به چمدون رویا در حد یه ساک حساب می شد و وزنی هم نداشت. اما سر تکون دادمو گفتم "بریم. میارم"

منتظر جواب نمودم و به سمت گیت ورودی رفتم . مسئول گیت که منو دید سر تکون داد و گیت رو باز کرد برامون. رضا خلبانم تو سالن انتظار نشسته بود و تلویزیون می دید. با دیدن ما بلند شد و اومد سمتم و سلام کرد که جیغ رویا رفت هوا.

"وای رضا سلام... " نیش رضا هم تا بناگوش باز شد و گفت " سلام جوجه . دانشگاه خوب بود "

"اوف عالی ...هرجا دور از البرز عالیه "

با اخم نگاهش کردم که برام زبون در آورد اما من همچنان با اخم نگاهش کردم. همینجوری از سر و کولم میره بالا وای به حال وقتی که بهش رو میدم.

رویا گفت " راستی ایشون مهاست. هم اتاقیم که تعریف می کردم " مها سلام کرد و رضا گفت " از آشنائیتون خوشبختم . رویا خیلی از شما گفته "

مها با تعجب رویارو نگاه کرد و گفت " از من؟ چی می گفتی؟ "

رویا خندید و گفت " چیزای خوووووب "

از تاخیر متنفرم و گفتم " خب معرفی تموم شد؟ " از لحن صدام همه متوجه منظورم شدن و رضا گفت " بریم البرز؟ "

"آره . اجازه پرواز داری؟ "

"آره به موقع اومدین "

چمدون رویا رو ازم گرفت و رفتیم روی باند. باند کوچیکی بود و امکانات زیادی نداشت. همه باند های خصوصی ایران همینجورین. تعداد افرادی که هواپیمای اختصاصی دارن تو ایران کمتر از 20 نفره . همین امکاناتم با هزینه خود ما شده.

رضا به مسئول پرواز و باند دست تکون داد که قصد بلند شدن داریم. پیاده رفتیم تا هواپیما. دخترا پشت سرمون میومدن و پیچ پیچ می کردن. سوار شدیم . با رضا رفتم کابین خلبان. وقتی کمک خلبان نداره خودم میرم پیشش...

مها:.....

اولین بار بود سوار هواپیما می شدم. اونم هواپیمای اختصاصی . البرز و رضا رفتن کابین خلبان و منو رویا اومدیم بخش پسنجر. یه تلویزیون بزرگ رو دیوار انتهایی بود که کنارش یه راهرو بود. 4 ردیف صندلی رو به

رو هم قرار داشت و دوتا میز هم بین اونا بود . رویا نشست و کمر بندش رو بستو منم رو به روش نشستم و کمر بندمو بستم.

تمام مدت تا بلند شدن هواپیما ساکت بودیم و از پنجره بیرون رو نگاه کردیم. از ترس دهنم خشک شده بود . خیلی سریع همه چی اتفاق افتاده بود. وقتی البرز با پرشیا اومد فکر کردم ماشین خودش و اونم راننده اوناست. هیچ فکر نمی کردم فقط یه تاکسی باشه ... وقتی رویا گفت با هواپیما می ریم اولین چیزی که به ذهنم رسید خریدن بلیط هواپیما بود...

یه لحظه خواستم بزنم زیر گریه ...بلیط هواپیما پول سه ماه منه . اما وقتی گفت هواپیما مال البرزه انقدر شک شدم که نفسم بالا نمی اومد. من کجا دارم میرم ... یعنی رویا انقدر پولداره؟ پس چرا تو خوابگاه مونده؟ صدای رویا منو از افکارم کشید بیرون.

رویا گفت " گشمنه مها افتضاح ."

" رویا... چرا به من نگفتی؟"

" چیو؟"

با دست به دور و برم اشاره کردم. رویا نفس عمیق کشید و پاهاشو گذاشت رو میز بینمون و گفت " می گفتم میومدی؟"

نمیدونستم واقعا چکار می کردم. به دستام خیره شدمو گفتم " نه ...فکر نکنم"

" خب دیگه ... مها تو سخت می گیری ... بین منو ...نگام کن مها..."

نگاش کردم و گفتم " بگو"

" تو دوست منی من نمی خوام از دستت بدم. اینا که میبینی بخشی از زندگی منه . نمی تونم دروغ بگم مها. هست . هواپیما اختصاصی و خیلی چیزای دیگه هست اما مهم نیست . مهم اینه ما دوستیم و می خوایم دوست بمونیم حالا هرچقدر تفاوت بین ما باشه... می فهمی منظورمو"

یه سخنرانی احساسی دیگه از رویا ... اشکام رو افتاد و وسط اشکام به رویا لبخند زدم و گفتم " حق با توه"

" خب حالا احساسی نشو باز نزدیک پرئوده چشمات چکه می کنه"

خندیدم از ته دل و گفتم " دی جی هم انقدر مثل تو از این مود به اون مود نمی پره ها. آدمو احساسی میکنی

بعد یهو میزاری میری "

" ما اینیم دیگه آبجی"

اشکامو پاک کردم و گفتم " نگفتی چه قولی دادی به البرز؟"

" تو هم زنگ نزدی سهراب "

" زنگ نمی خواست ... دیروز دیدمش "

رویا جیغ کشید و گفت " دورغ میگی "

همین لحظه البرز اومد تو و با صدای بلند گفت چی شده ؟ رویا پشتش به البرز بود و چشمای البرز بازم با چشمام قفل شده بود . چهره اش جدی و تا حدودی عصبانی بود. دهنم خشک شده بود. رویا برگشت سمت البرز و گفت " هیچی احساساتی شدم یه لحظه . حله برو "

البرز چشم از چشمام برداشت و بدون اینکه به رویا نگاه کنه گفت " آدم باش رویا، فکر کردم اتفاقی افتاده " " ببخشید " زیر لب جوری که البرز نشنوه گفت " بی ادب " بالاخره این من بودم که سرمو انداختم پایین و این پل نگاه رو شکستم. صدای در کابین خلبان گفت البرز رفته. سرمو بلند کردم و رویا رو دیدم که با تعجب نگام می کرد و گفت " چیزی بین تو و البرزه؟ "

از حرفش تعجب کردم. " ام... نمیدونم ... اما راستش ازش میترسم... " " جدی؟ "

" نمی دونم ... شاید ترس نه ، یه جور ... چطور بگم... خودمم نمی دونم ... "

چشماشو ریز کرد و نگام کرد و بعد چند لحظه گفت " خب ولش کن. حق داری . خیلی مودیه البرز ... از سهراب بگو "

از تغییر موضوع خوشحال بودم . خودمم نمی دونم چرا با چشمای البرز اینجور تو دلم خالی می شه. گفتم " جلو در خوابگاه منتظر اتوبوس بودم که منو دید. " " جدی؟ شانسی؟ "

" آره ... بهش گفتم... " هر دو سکوت کردیم. سرمو انداختم پایین . رویا گفت " چی گفت ؟ "

" هیچی حاج و واج نگام کرد منم رامو کشیدمو رفتم "

" همین؟ ... یعنی هیچی نگفت ؟ " نمیدونم چرا تعریف کردنش باعث شد حالم گرفته شه . خودمو جمع و جور کردم به رویا نگاه کردم. با لبخند گفتم " نه خنگول خان . بهش گفتم تو دانشگاه نگه . بازم هیچی نگفت . منگ شد. بهتر خیلی بچه بود . من دوست دارم طرف جا افتاده باشه "

رویا خندید و گفت " مثلاً دکتر احمدی ... آره... "

دکتر احمدی استادمون بود و خیلی پیر بود اما عاشق من بود . خندیدمو گفتم " بی شعور اون منو مثل دخترش دوست داره "

"خدا میدونه. از قدیم گفتن دود از کنده بلند می شه. تو هم که پیر دوست داری"

"رویا خیلی نامردی من کی گفتم پیر"

"خودت گفتی افتاده باشه پیرا اونجاشون افتاده می شه دیگه"

کمربندمو باز کردم که رویارو بزنم اونم سریع باز کرد کمربندشو بلند شد و منم دنبالش بلند می گفتم "خیلی چندشی رویا... وایسا دستم بهت میرسه که ... مال خودت آویزون باشه..."
با صدای عصبانی البرز دوتامون خشک شدیم.

"اینجا چه خبره؟" پشتم به البرز بود و جرئت نداشتم برگردم سمتش. رویام سرشو انداخته بود پایین. البرز دوباره گفت "بشینین میخوایم فرود بیایم"

برگشت تو کابین. رویا سرشو بلند کرد و نیشش باز شد و گفت "سه بار تو یه ساعت" برگشتیم سمت صندلی هامون. پرسیدم "چی؟"

"البرز... سه بار تو یه ساعت عصبانی شد." بعد خندید و گفت "این تابستون منو تو البرز رو میفرستیم هوا اگه بخواد همینجوری انقدر عصبانی بشه"

نخندیدم. نمیخواستم دردرس باشم برای کسی. رویا متوجه شد و گفت "بیخیال مها. برسیم خونه دیگه البرز رو زیاد نمی بینیم. همش ما دوتائیم."

خوشحال شدم. ندیدن پسرا یعنی مزاحمت کمتر من. خیلی خوبه. یهو یادم افتاد "رویا نامرد بگو ببینم چه قولی دادی. من قضیه سهراب رو تعریف کردم دیگه"

رویا باز پاشو گذاشت رو میز و گفت "خیلی حال میده ... همیشه من میخوام از زیر زبونت بکشم حالا تو میخوای"

چشمامو ریز کردم با اخم نگاش کردم. برام زبون در آورد منم رومو کردم سمت پنجره. میدونم تحمل قهر رو نداره. چند دقیقه که گذشت گفت "باشه بابا می گم."

اما من برنگشتم سمتش و ادامه داد "قول دادم مواظب تو باشم"

اینبار با تعجب برگشتم سمتش "مواظب من؟ مگه من مواظبت میخوام؟"

"بیا حالا سوالا شروع شد. البرز ازم قول گرفت مواظبت باشم. همین"

"خب یعنی چی این قول؟"

"چمیدونم بابا. البرزه دیگه قول های الکی می گیره"

"رویا راستشو بگ..."

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

با تکون هواپیما از ترس خشک شدم که رویا خندید و گفت "ترس بابا داریم فرود میایم"
البرز ::::::::::::::

نمیدونم چرا انقدر حساس شدم . فکر می کنم همش بخاطر بو شدید مهاست. کلا تمرکزمو بهمم زده. از رابطشون کاملا مشخصه خیلی صمیمی هستن . حس خوبی به مها ندارم. خوب نه ...حس عجیبی به مها دارم که نمیفهمم چیه. بالاخره رسیدیم و فرود اومدیم. این فرودگاه نزدیک ساحل بود . بهترین جایی که می شد برای پروازهای کوچیک و دور از دید عموم استفاده کرد.

رضا گفت " شما برین من باید برم تا بیس."

سر تکون دادم و در کابین خلبان رو باز کردم که محکم یه چیز خورد بهمم . بوی یاس و بارون ... مها بود ... بی اختیار دستم حلقه شد دورش . تمام ریه هام از عطر بدنش پر شده بود ...

سریع به خودم اومدم. دستمو انداختم و رفتم سمت در. باید ازش دور می شدم. هنوز پله ها رو نیاورده بودن اما در رو باز کردم و پریدم رو کف باند. مقصر خودمم خیلی وقته با کسی نبودم و این شد عاقبتش. موبایلمو در آوردمو به مهتاب پیام دادم.

مها ::::::::::::::

رویا جلو نشسته بود و من پشت . البرز در حال رانندگی بود و از تو آینه چشماش رو می دیدم که متمرکز رو جاده بود.

رنگ چشماش یه آبی خاصه. یه آبی که مثل دریا آدمو غرق می کنه. سرمو چرخوندمو سعی کردم به بیرون توجه کنم نه به چشمای البرز.

بعد توقف هواپیما رفتیم با رویا سمت در که من پام گیر کرد به داک کف کابین و پرت شدم سمت در کابین خلبان. اما تو یه لحظه در جاش رو با البرز عوض کرد ... دست البرز دورم حلقه شد و نفس عمیق کشید ... تمام وجودم تو همون چند لحظه داغ شد. همونقدر سریع که رفتم تو بغل البرز به همون سرعت هم ازم فاصله گرفت و رفت . من موندم منگ و سر در گم.

رویا هم مثل من شک شده بود. هیچکدوم دیگه حرفی نزدیم. از خجالت روم نشد حتی به رویا نگاه کنم. حسم به البرز برام خیلی عجیبه یه جور کنجکاوی و ترس ...ترس نه ... نمیدونم چی می شه اسمش رو گذاشت.

دو طرف جاده پر بود از درختای انبوه. سبز سبز. هوا فوق العاده مطبوع بود. اولین بار بود جنگل رو از نزدیک تجربه می کردم. سعی کردم فقط به جنگل و نور خورشیدی که از لابه لای درختا میاد توجه کنم. سه ماه تو این طبیعت بکر ...

کم کم جاده باریک تر شد و راه از آسفالت به ماسه تغییر کرد. همینجور تو دل جنگل پیش رفتیم تا رسیدیم به یه فضای بدون درخت که یه خونه دو طبقه چوبی وسطش بود. دهنم از تعجب باز بود. نه از قشنگی خونه... خونه قشنگ زیاد دیده بودم... از مکان خونه... وسط جنگل... نه دیواری... نه حفاظی... چطوری این وسط ...

البرز کنار سه تا ماشین دیگه پارک کرد و خودش سریع پیاده شد. رویا سریع برگشت سمت منو با خوشحالی گفت " نظرت چیه؟ "

زبونم بند اومده بود. اما قیافه ام داد میزد تعجب کردم. رویا گفت " میدونستم هنگ می کنی... وای مهها اینجا بهشته بزار بریم تو خونه و اطرافو ببینی "

" رویا باورم نمی شه خونتون واقعا تو دل جنگله "

با خنده پیاده شد و گفت " گفتم بهت که ... "

منم پیاده شدم و دیدم البرز بدون هیچ حرفی چمدون منو رویارو داره می بره داخل. رویا دستمو گرفت و کشید " بیا اول از همه دختر منو ببین "

" دختر؟ "

" آره. جیگر منه "

رویا دختر داره؟ مگه ممکنه؟ اونم مثل من بیست سالشه !!! مگه نیست. همینجور که دستمو می کشید منو برد پهلوی خونه و وارد یه کلبه شدیم. اوه... اسب. دو ردیف دوتایی اسب بود ...

" مهها ببین این جیگر خانم اسمش سالی یه. از وقتی جیغیلی بوده من بزرگش کردم "

با ترس و لرز نزدیک شدم. " خطر ناک نیست رویا؟ "

" نه بابا کاری نداره، بی آزاره. میخوای سوار شی؟ "

" نه... نه... میترسم ... "

" ترس نداره مهها امسال تابستون عاشق اسب سواری میشی "

" نمی ... "

حرفم با صدای سوتی که از پشت سرمون اومد قطع شد . برگشتم سمت صدا . یه پسر خوشتیپ با موهای جو گندمی ... امیر ...

امیر با خنده گفت " جوجه و دوست او "

رویا پرید بغل امیر . امیر هم بغلش کرد و یه دور رویا رو تو هوا چرخوند و گفت " چطوری جوجه ؟ "

رویا از امیر فاصله گرفت و گفت " تو چطوری خرس گنده ؟ "

امیر رو کرد به منو گفت " مهها؟ درسته ؟ خوشبختم . امیر هستم " بعد دستش رو آورد جلو و منم دست دادمو

گفتم " منم همینطور . ببخشید مزاحمتون شدم "

امیر خندید و گفت " مزاحم ... خیلی فاصله داری باهاش ... هرچی جوجه رو خوشحال کنه ما رو هم خوشحال

می کنه "

رویا نیشش تا بنا گوش باز بود و گفت " خب دیگه امیر مخ زنی کافیه ، بریم نهار؟ "

با این حرف رویا فکر کنم سر تا پا سرخ شدم . امیر خندید و گفت " امان از دست تو . بریم "

از اصطبل اومدیم بیرون و رفتیم سمت خونه . از رویا پرسیدم " اینجا شما تنهاین یا مثل خونه شما بازم هست

؟ "

" چندتا خانواده دیگه هم هستن اما اکثرا تو روستای اطراف زندگی می کنن . مثل ما کمن . این تیکه زمین از

قدیم مال ما بوده وگرنه الان اجازه ساخت و ساز تو جنگل نمی دن "

" خیلی باحاله وسط جنگل بکر . اونوقت برق و اینا چطوریه؟ "

" قبلا موتور برق بنزینی داشتیم اما الان همه چی رو زیر زمینی کشیدن تا خونه که برای محیط زیستم خطر

نداشته باشه "

" چه جالب واقعا "

دیگه رسیدیم به در ورودی خونه . امیر جلو تر وارد شده بود . از پله ها رفتیم بالا اما به در که رسیدیم رویا کنار

در ایستادو به منم اشاره زد . بعد آروم در و باز کرد و هل داد داخل . با اینکارش دوتا گوجه فرنگی با سرعت از

داخل پرت شدن بیرون و بعد رویا سرشو برد داخل و گفت " خیت... " حرفش تمام نشد که یه سطل آب پاشیده

شد روش و صدای خنده بلند شد .

حدس میزدم کار دوقلوهاست .

رویا با عصبانیت گفت " البرز..... اینا خیلی بیشعورن چرا هیچی بهشون نمیگی جلو مهها بین چکار کردن با

من "

منم کم کم جرئت کردم سرک کشیدم داخل . هیچ کسی در محدوده دید ما نبود. داخل خونه هم مثل بیرونش قشنگ بود . سمت چپ شومینه و مبل بود و سمت راست میز نهار خوری بود و آشپزخونه اوپن. رویا رفت داخل و منم پشت سرش وارد شدم که البرز از پله های رو به رو در اومد پایین. با دیدن رویای خیس گفت " این چه وضعیه برو بالا لباساتو عوض کن و بیاین نهار . " رویا با عصبانیت گفت " تقصیر دو قلوهاست . "

بعد رفت سمت پله ها و منم بدون هیچ حرفی پشت سرش رفتم بالا. طبقه دوم یه نشیمن ساده داشت با یه نیم ست مبل و تلویزیون و یه تراس بزرگ. دوتا راهرو دو طرف نشیمن بود . رویا رفت راهرو سمت چپ که توش سه تا در بود.

رو به من گفت " اتاق من انتهای راهروئه. اتاق تو اینجاست اتاق البرز در روبه روته. اون راهرو هم دو قلوها و امیر هستن. پیشنهاد می کنم نزدیکشون نشی . میبینی که چقدر قاطی دارن " خندیدمو گفتم " حرص نخور رویا . باحال بود واقعا "

چپ چپ نگام کردو گفت " دستت درد نکنه دیگه طرف منی یا اونا؟ "

در اتاقی که گفت مال منه رو باز کردم گفتم " اونا دیگه مگه شک ... "

با دیدن اتاق ساکت شدم و گفتم " یعنی رویایی تر از این اتاقم وجود داره؟ "

با اینکه کوچیک بود ولی طراحی داخلش باب میل من بود . یه تخت دونفره کوچیک وسط اتاق بود یه کتاب خونه و یه ست مبل دیواری پای پنجره . جون میداد برا لم دادن کنار پنجره و رمان خواندن.

رویا خندید و گفت " پس بیا اتاق منو ببین " دستمو کشید سمت اتاق خودش . اتاق رویا واقعا عالی بود . دوتا پنجره رو به جنگل داشت و کتابخونه بزرگتر از اتاق من . چمدون رویا پایین تختش بود . اما بدون توجه به اون رفت سمت کمد اتاقش و یه تونیک خشک در آورد . شال و مانتوش رو انداخت رو تخت و منم رفت سمت پنجره . واقعا قشنگ بود این منظره . خوشبحال رویا که اینجا زندگی می کنه. انگار بهشته.

با صدای رویا از افکارم اومدم بیرون که گفت " بیا مهها لباساتو عوض کن بریم "

" همین خوبه "

" مهها سه ماه میخوای باشیا بیخود سخت نگیر "

" با رویا رفتم سمت اتاقم . چمدون منم رو زمین بود . بازش کردم یکی از تونیکایی که تازه خریدمو جای مانتوم پوشیدم. رویا مشغول دید زدن من بود . گفتم " چرا تو انقدر هیزی؟ "

" بس که تو جیگری "

"خاک بر سر هیزت کنن."

"هیز ندیدی آبجی. اون شالتم سر نکن"

"نگن دختره چه پر روئه"

"دیوونه بیا بریم مردم از گشنگی"

در اتاق رو که باز کردم دوتا سگ بزرگ از پله ها داشتن میرفتن پائین جیغ کشیدمو اومد تو اتاق .

رویا با ترس گفت "چی شده مها؟"

"سگ ..."

"سگ؟" رفت بیرون و بعد چند لحظه گفت " بیا بابا مال دو قلوهاست نترس "

"الان کجان؟"

"بیرونن بیا"

با ترس و لرز رفتم پیش رویا و با هم پله ها رو رفتیم پایین. همه دور میز نشسته بودن . با دیدن من آرمین و

رامین بلند شدن و اومدن سمت ما. خیلی شبیه هم بودن میدونستم آرمین رو دست راستش خالکوبی داره.

رامین گفت " بهمهههه جوجه جان "

"جوجه خودتی بی ادب . بغلم نمیدم با اون خوش آمد گوئیتون."

آرمین گفت " برو بابا کی با تو بود سلام مها جان من آرمینم " دستش رو آورد جلو و با من دست داد.منم

گفتم " سلام خوشبختم ببخشید مزاحم شدم "

رامین پرید جلو و دست داد باهامو گفت " تا باشه از این مزاحمتا " و یه چشمک شیطون به من زد. حدس

میزنم باز سر تا پام سرخ شده باشه .

هیچی نگفتم و همه رفتیم سمت میز نهار . البرز سر میز نشسته بود و امیر انتهای میز منو رویا هم کنار هم و

رو به رو دوقلو ها نشستیم. نهار خورشت قیمه بود. عجیب بود یعنی این چهاتا مرد آشپزی هم می کنن. رویا

گفت " وای قیمه چقدر دلم برا قیمه های گلی تنگ شده بود "

البرز شروع کرد به کشیدن برای خودش و گفت " گلی نوه دار شده دیگه زیاد نمیرسه بیاد . امروزم بخاطر تو

اینو فرستاد"

حدس میزدم این غذا کار این هرکول ها نباشه . حرف امیر افکارمو بهم ریخت . " حالا که تو و مها اومدین

خیالم راحت. البرز از بس به ما کباب داد شبیه کباب شده بودیم"

البرز با اخم امیرو نگاه کرد و گفت " حداقل کسی کارش به بیمارستان نمی کشید " با این حرفش دو قلوها از خنده رفتن رو هوا .

رامین گفت " دو بار امیر شام درست کرد هر دو بار همه مسموم شدیم "

امیر خندید و گفت " از قصد این کارو کردم ازم کار نکشین "

از بحثشون خنده ام گرفته بود . آرمین به رویا گفت " چه خبر ؟ پسر مسر زنده گذاشتی دانشگاهتون؟ "

البرز دوباره جدی گفت " آرمین ... "

نمیدونم چرا تن صدای البرز با اینکه نگاهش نمی کنم اما موهای تنمو سیخ می کنه. سعی کردم به غذام

تمرکز کنم و البرز رو نگاه نکنم هرچند انگار یه دست نامرئی هی سرمو میچرخوند سمت البرز.

وسط نهار بودیم که صدای در زدن اومد و پشت سرش در خونه باز شد.

تو هنگ بودم. نه دیواری نه در ورودی... در اصلی خونه هم که همینجور باز می کنن میان تو.

پشت به در بودم و با صدای سلام زنونه ای که از پشت سرم میومد برگشتم سمت صدا . رویا با حالت کلافه

برگشت و زیر لب گفت " باز این عن خانم از کجا پیداش شد "

یه دختر لوند با موهای مشکی بلند که در کمال تعجب فقط یه پیراهن کوتاه آبی پوشیده بود. کسی جواب

سلام نداد که همون خانم گفت " تازه دارین نهار می خورین "

امیر گفت " سلام ... بفرما نهار "

آرمین گفت " البته اگه رژیم نداری " رامین هم خندید .

صدای البرز که کاملاً شاکی بود دوباره تمام تنمو داغ کرد که گفت " فکر می کنم رو ساعت تاکید کردم

مهتاب "

مهتاب رفت سمت کاناپا و با خنده گفت " آره اما برات یه سوپرایز دارم. تازه گفتم زودتر پیام رویا رو هم ببینم

. خوبی رویا؟ "

رویا چشمی چرخوند و گفت " مرسی . خو.. " مهتاب وسط حرفش پرید رو به من گفت " تو دیگه کی هستی؟

گرگ جدید؟ "

ابروهام پرت شد رو پیشونیم که البرز گفت " مها دوست دانشگاه رویاست . پس مواظب زبونت باش "

با این حرف البرز چشمای مهتاب از تعجب گرد شد و زل زد به من. از حرف زشتش خیلی بدم اومد . سرمو

برگردوندمو مشغول غذام شدم که رویا گفت " بهش توجه نکن . کلا چندشه "

آروم پرسیدم " کی هست؟ "

"بعد نهار برات می گم"

البرز زودتر از بقی بلند شد و رفت سمت در ورودی و رو به مهتاب گفت "بریم!" بدون منتظر موندن از در خارج شد و مهتابم بلند شد و گفت "خب فعلا بچه ها" کسی جوابشو نداد و اونم رفت از در بیرون.

رویا بلند گفت "نمیدونم البرز تو این چندش چی دیده که باهش بهم نمیزنه" البرز ... اوه... دوست دختر البرز بود... حالم یه جوری شد ... رامین گفت "لازم نیست چیزی ببینه که ... "آرمین گفت "والا فقط کافیه چیزی بک..."

امیر بلند گفت "مودب باشین بچه ها" رامین دوباره گفت "واقعته البرز مهتاب رو فقط برا" امیر بلند شد و گفت "جدی می گم. تمامش کنید"

رامین دستاشو به نشونه تسلیم برد بالا و دیگه چیزی نگفت. متوجه منظور پسرا شده بودم... البرز مهتاب رو برای رابطه میخواست و اینم حالمو بدتر کرده بود. یعنی داداش رویا چنین آدمیه! دیگه میل به نهار نداشتم تشکر کردم و بلند شدم و مثل امیر و البرز ظرفمو بردم سمت سینک و گذاشتم داخل ماشین ظرف شویی. رویا هم اومد و رو به پسرا گفت "میز با شما ما خیلی خسته ایم" دستمو گرفت و کشید منو سمت طبقه بالا.

به طبقه دوم که رسیدیم رفت سمت اتاق من. منو کشید داخل و در بست و گفت "مها من همش فکر می کردم البرز می خواد با مهتاب ازدواج کنه" خودشو انداخت رو تخت و گفت "ایول خیالم راحت شد" من همینطور منگ و گیج نگاش می کردم. میدونستم خانواده راحتی هستن اما فکر نمی کردم در این حد راحت باشن و راجب همه چی هم صحبت کنن.

میخواستیم بگم چطور خوشحالی که برادرت بدون هدف ازدواج با کسی رابطه داره اما ناخداگاه پرسیدم "رویا البرز چند سالشه"

با تعجب نگام کرد و گفت "42، چطور؟"

"42؟؟ یعنی 22 سال اختلاف سنی دارین؟"

"آره بچه اول بوده خب."

"چه جالب. امیر و دو قلو ها چی؟"

"امیر 30 سالشه و دو قلو هام 25 هستن"

"فاصله سنی شما معقول تر."

"آره. قدیم عجیب غریب بودن"

"پس بیخود نیست البرز مثل بابا ها برخورد می کنه"

"آره. از بعد فوت بابا اینا بیشترم شده."

"متاسفم نمیخواستم ناراحت کنم"

"نه خوبم. البرز کلا خودشو وقف ما کرد. اون موقع این اتفاق افتاد 35 سالش بود می تونست ازدواج کنه اما می ترسید کسی که وارد خونه بشه آرامش مارو بهم بزنه. کلا دیر اعتماد می کنه ... برا همین برام عجیب بود رابطه اش با مهتاب انقدر طولانی شد... معمولاً 2 ماه بیشتر روابطش دووم نداشت"

رابطه های دو ماهه؟! کنار رویا رو تخت دراز کشیدمو به سقف نگاه می کردم. هر لحظه که میگ ذره همه چی اینجا عجیب تر می شه...

بدون اینکه به رویا نگاه کنم پرسیدم " چرا مهتاب به من گفت گرگ جدید ؟"

سکوت کرد و بعد چند لحظه گفت " به دل نگیر. چرت زیاد می گه"

" رویا. فکر نمیکنی که این حرفتو باور کنم"

"اما راست میگم. خب. راستش. مهتاب خودش نه اینکه دنبال ازدواج با البرزه. کلی دختر هم همیشه این دور و بر برای تور کردن البرز بودن، فکر کرد تو رقیب اونی. از اول خواست وارد عمل بشه"

باورم نمیشد. یعنی فکر کرد من اومدم مخ البرز رو برنم؟

درسته پول داره، خوش تیپه، اما دو برابر من سن داره ... هرچند ... وای مها احمق نشو این فکر چیه. برادر های رویا خانواده حساب می شن. جز گروه غدغن ها میشن. اصلاً نباید فکر کنم راجب هیچکدوم. اونم البرز با رابطه های دو ماهه...

اما چهره البرز...

نگاه تیزی که به من داشت ...

چشمش تو آینه ماشین ...

گرمای بدنش تو هواپیما ...

سرمو تکون دادمو بلند شدم. میخواستم این افکارم راجب البرز از سرم پاک شه.

رویا هم بلند شد و گفت " یکم بخوابیم عصر بریم اطرافو نشون بدم بهت"

اینو گفت و رفت .

برای پرت کردن حواسم رفتم سراغ وسایلم. سه ماه کم نیست بهتره همه رو تو کمد بچینم. کار همیشه ذهنمو پاک می کنه .چیزی که الان بهش واقعا احتیاج دارم. کارم تموم که شد واقعا خوابم گرفته بود. رو تخت دراز کشیدم و با نگاه کردن به شاخه های درختا زیر نور خورشید خوابم برد.

فصل دوم

البرز ::::::::::::::

غیر ممکنه. مخفی نگه داشتن همه چی غیر ممکنه. نمیشه یه انسانو بیاری بین یه دسته گرگ و بخوای بوئی نبره .

مهتاب همیشه سرکشه. هیچوقت طبق چیزی که بهش می گم کار نمیکنه. اما لوس نیست ... تنها دلیلی که رابطه ام باهاش بهم نخورده همینه. اصلا تحمل لوس بازی های دخترونه رو ندارم.

از مهتاب خواستم بیاد برای شب... اما الان اومده . با هم تو جنگل حرکت می کردیم. اگه مها نبود اینهمه فاصله لازم نبود.

مهتاب گفت " دختره چیزی نمیدونه ؟"
"نه"

"باورم نمیشه موافقت کردی بیاد اینجا"
"رویا خیلی تنهاست"
"ما هستیم"

دوست نداشتم این بحث رو ادامه بدم. رویا با دخترای گروه جور نبود. حقم داشت ... همه انگار میخوان از رویا سو استفاده کنن برا رسیدن به یکی از خانواده ما... بحث رو عوض کردم و گفتم " چرا زود اومدی؟"
" خیلی وقت بود با هم ندوئیدیم"
"می دونی ترجیح میدم تنها برم"
"اما من دوست ندارم تنها باشم"

"تنها نیستی"

"منظورت چیه"

"زیاد دیدمت با کیوان"

سکوت کرد. فکر نمی کرد بدونم. بلاخره گفت "اول توئی برای من البرز ... اما ... تو یهو میری و هیچ خبری ازم نمی گیری ... بعد یهو میای ..."

"مهتاب ... تو میدونی من ازت چی میخوام درسته؟"

این چیزیه که از روز اول به همه کسایی که باهاشون بودم گفتم . از من انتظار عشق و رابطه دراز مدت نداشته باشن ... من تو یه رابطه چیزی که می خوامو میگیرم و میرم ... هیچ تعهدی نمیدم برا آینده... اما قول میدم اون تایمی که با من هستن بهترینو تجربه کنن ... مهتاب هم برام مثل بقیهاست.

مهتاب گفت " اما ... ما دوساله با همیم "

انگار امروز قراره کلا اعصاب منو خراب کنه. ایستادمو بهش نگاه کردم و گفتم " ما با هم نیستیم مهتاب . ما با هم میخواییم فقط "

ایستاد جلوم و دست به کمر زد و گفت " چرا نمیخوای قبول کنی رابطه ما بیشتر از یه خوابیدن عادیه ... "

"چون نیست"

" شاید برا تو نیست اما برا من هست "

" معلومه ... کنار آبشار من بودم که با کیوان خوش می گذروندم "

چشمش گرد شد و از حدقه زد بیرون. چندبار دهنش رو باز کرد که چیزی بگه اما صدایی در نیومد.

فقط نگاهش کردم. فکر نمی کرد در حال رابطه با کیوان دیده باشمش.

از بحثمون معلوم بود امروز از مهتاب سودی به من نمیرسه ... ترجیح میدم تنها بدوئم انرژیمو تخلیه کنم... به اندازه کافی از خونه دور بودیم...

مهتاب :::::::::::::::

ساعت پنج عصر بود که بیدار شدم. دو ساعتی خوابیدم. کش و قوسی به خودم دادم و رفتم کنار پنجره.

دیگه تحملم تموم شده بود دوست داشتم زودتر بزنم به دل جنگل.

شال و کتونیم رو برداشتم رفتم اتاق رویا .

در زدم اما صدایی نیومد از داخل . دوباره در زدم .

خبری نبود .

دو دل بودم چکار کنم. اینبار که در زدم صدای خواب آلود رویا بلند شد .
" بیا تو "

درو باز کردم و رویا رو دیدم که وسط تخت ولو شده بود.

"پاشو تنبل بریم دور بزیم "

"مها به خدا دیشب تا صبح بیدار بودم یه ساعت دیگه بخوابم بعد بریم "

یکم نگاهی کردم که تو همین لحظه دوباره خوابش برد.

از کارش خنده ام گرفت . بیهوش شد از خواب.

از اتاقش رفتم بیرون و در رو بستم .

خودم رفتم طبقه پائین . کسی نبود.

با خودم گفتم اطراف خونه که می تونم یه دوری بزیم.

شالمو سرم کردم از خونه زدم بیرون. نشستم رو پله ها و کتونیمو پوشیدم.

خب ...

از کجا شروع کنم ...

نمیخوام گم شم و دردرس درست کنم .

تا جایی که خونه دیده میشه فقط .

صدای پرنده ها و باد لا به لای درختا انگار منو می کشید سمت خودش .

آروم وارد جنگل شدم.

دستمم زدم به تنه درختی که کنارم بود... حس زندگی ... با دستم تنه درختو لمس کردم... چه حس شیرینیه ...
به آسمون از لابه لای برگ درختا نگاه کردم . اینجا واقعا بهشته. چند قدم دیگه رفتم داخل جنگل . سبز و
انبوه.

پائین درختا پر از چمن بود و نور از لابه لای برگاشون خیلی جذاب شده بود. بی اختیار رو زمین دراز کشیدم. و
محو تماشای آسمون شدم.

برگ ها با نسیم ملایم می رقصیدنو چشمامو سنگین می کردن. نفهمیدم چطور چشمام خمار شد و خوابم برد.
وقتی بیدار شدم هوا گرگ و میش بود.

با اینکه زیاد از خونه دور نبودم اما ترس همه وجودمو گرفت .

آخه آدم تو جنگل میخوابه .

بلند شدم و نشستم که حس کردم یه چیزی سمت راستم حرکت کرد.
از ترس خشک شده بودمو نمی تونستم بچرخم. اما وقتی نگاه کردم چیزی نبود.
بلند شدم که صدای یه مرد خشکم کرد .

"تو اینجا چکار میکنی؟"

برگشتم سمت صدا . یه پسر جوون خوش تیپ بود شاید هم سن دو قلوها.
نگاش کردم فقط که خودش گفت " تو اینجا جدیدی "
"آره... شما؟"

خندیدو دست برد تو موهایش و گفت " من مانی ام "

گفتم " خوشبختم منم مها هستم " اومد جلو و دست داد.

اما با لمس دستش حس عجیبی بهم داد... خیلی حس عجیبی بود... مثل ... مثل وقتی ..نمی دونم...
با تعجب نگاه کردم که اونم با تعجب نگام کرد.

صدای رویا باعث شد دستش رو ول کنم و برگردم سمت صدا .
رویا داشت میومد سمت ما.

برگشتم سمت مانی...

اما دیگه اونجا نبود...

چطور ممکنه ... یعنی خواب دیدم ؟ به دستم نگاه کردم .
خواب نبود . لمسش کردم ...

رویا رسید بهم و با نفس نفس گفت " مها ... دیوونه... کجا بودی ؟ "

"همینجا؟... رو زمین خوابم برد "

با تعجب نگام کرد . " رو زمین ؟ "

"آره . دراز کشیدم آسمونو نگاه کنم نفهمیدم کی خوابم برد "

"همینجا؟"

"آره "

"اما من دوبار از اینجا رد شدم ... ندیدمت ".حالا من بودم با تعجب نگاهش می کردم .

"چطوری منو ندیدی؟"

صدای آرمین اومد که گفت " از اولشم کور بود "

برگشتم سمت صدا دیدم داره از داخل جنگل میاد سمت ما. فقط یه شلوارک پاش بود و بالا تنه لخت.

معذب شدم . عادت ندارم اینهمه پسر دور و برم باشن اونم با این وضعیت .

رامینم از پشتش پیدا شد با وضعیت مشابه و گفت " خب حالا که مها پیدا شد بریم خونه که تاریک داره می شه."

رو یادستمو گرفت و گفت " دیگه نمیزارم از جلو چشمم دور شی داشتیم دق می کردم "

زیاد با خونه فاصله نداشتیم برا همین زود رسیدیم.

امیر تا مارو دید گفت " به موقع رسیدین البرز همین الان اومد "

رویا گفت " الان کجاست؟ "

" رفت دوش بگیره "

رامین گفت " با مهتاب؟ "

با این حرفش چشمم زد بیرون. با مهتاب؟ جدی؟ رامین اصلا تو لهنش شوخی نبود !

امیر گفت " نه تنها اومد "

آرمین گفت " هیچی پس همچنان اخلاقش گهیه "

امیر گفت " بسه دیگه . رویا تو و مها برین سریعتر شام رو آماده کنید. پسرا شمام بیاین "

اینو گفتو از در زد بیرون و دوقلوها رفتن بیرون.

با تعجب به رویا نگاه کردم که گفت " مها دیگه بدون من جائی نرو. حتی برا یه لحظه هم تو جنگل نرو . اونم

غروب و شب. "

سر تکون دادمو گفتم " ببخشید نگرانت کردم "

بغلم کردو گفت " داشتیم می مردم. این جنگل تو شب خیلی خطرناکه "

رفتیم سمت آشپزخونه و پرسیدم " این اطراف کسی زندگی میکنه؟ "

" آره گفتم بهت که . هستن اما با فاصله "

" خیلی دورن؟ "

" تقریبا. هر کسی برای خودش یه فضای اختصاصی داره تا بقیه خونه ها که بتونه راحت باشه "

" برا همین دوقلوها اینجوری می گشتن "

خندید و گفت " آده ... منم این دور و بر شال نمی زارم. کم پیش میاد کسی جز ما باشه این اطراف "

نمی دونستم راجب مانی بهش بگم یا نه. شاید توهم بود. حس دستش بیشتر باعث می شد فکر کنم خواب بوده.

صدای رویا منو از افکارم کشید بیرون که گفت " چی درست کنیم راحت ترین باشه؟"
"کوکو؟"

فریزر رو باز کرد و چک کرد و گفت . خوبه سبزی داریم یه کوکو سبزی بامن . یه کوکو سیب زمینی هم با تو .
"موافقم"

البرز.....

به قطره های آب که رو بدنم حرکت می کرد نگاه کردم. بیشتر از 3 ساعت زیر نور خورشید دوئیدم. ماهیچه هام خسته بودن . اما آروم تر نشده بودم. فقط خسته بودم.

مهتاب بعد اون بحث دنبالم نیومد. باید دنبال یه کیس جدید باشم . مهتاب خیلی خوب بود. اما دوره اش تموم شد. حقم داشت. دیگه وقتش بود یه جفت دائم انتخاب کنه...

شیر أبو بستمو حوله رو برداشتم.

منم باید یه جفت انتخاب کنم. نمیدونم چرا هیچ دختری گرگ درونمو راضی نمی کنه. با این حرفم انگار بیدار شد و شروع کرد به رژه رفتن.

سرکش تر از من اون بود...

دلش میخواست آزاد شه . با جفتش تو جنگل تا طلوع خورشید بدوئه و طلوع خورشید با اون بخوابه. .

رابطه های من تمام خواسته اونو برآورده نمی کنه ... شاید قبلا تا حدودی جواب میداد، اما خیلی وقته فهمیدم دیگه جوابگو نیست...

لباس هام پوشیدمو رفتم پائین. با هر قدمم سمت طبقه پائین بوی مها بود که شرید تر می شد.

گرگ درونم خوشحال شده بود.

مها رو دوست داشت. انگار می خواست بیاد بیرون و مها رو نشون کنه. اونو مال خودش کنه.

نفس عمیق کشیدم. مها از ما نیست. ما خیلی وقته کسی رو تبدیل نکردیم و نمی کنیم.

خلاف قانونه.

با نفس عمیقی که کشیدم به جای اینکه آروم شم عطر تن مها تا عمق وجودم نفوذ کرد و گرگ درونم وحشی تر شد. بدون نگاه کردن به آشپزخونه و دخترا زدم از خونه بیرون.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

به هوای آزاد احتیاج داشتم.

بوی مها دیوونه ام می کنه.

رفتم سمت اصطبل. پسرا مشغول تمیز کردن اسب ها بودن. امیر خوب بهشون کار می داد.

با دیدن من برگشت و گفت " چرا تنها برگشتی "

میدونستم منظورش مهتابه . اما دوست نداشتم توضیح بدم . بدون جواب دادن بهش رفتم یه برس برداشتم

اسب رویا رو قشو کنم.

امیر اومد سمتمو بازومو گرفت و گفت " البرز ... "

"نمیخوام راجبش صحبت کنم "

"اما من میخوام "

"جدی ؟ خوبه پس راجب آوا بگو "

با اخم نگام کردو گفت " چرا همیشه انقدر غدی؟! "

" چون آلفا منم "

سر تکون داد و بازومو ول کرد و گفت " نمیخوام اوضاع از کنترلت خاج شه "

برس رو گذاشتم سر جاش و گفتم " تحت کنترله "

از اصطبل زدن بیرون. خیلی مونده تا اوضاع از کنترل من خارج شه . از گوشه خونه که پیچیدم یه چیز محکم

خورد بهم.

دوباره بی اختیار دستم دور کمرش حلقه شد ...

بوی یاس و بارون ...

نفس عمیق کشیدمو اینبار ولش نکردم. اونم تکون نخورد. حسش تو بغلم باعث شده بود داغ شم و دوباره

گرگ درونم می خواست بیاد بیرون. با دستم کمر مها رو نوازش کردم . اونم آروم سرشو بلند کرد و به من نگاه

کرد.

خواستنو تو چشم هاش می دیدم.

به لب هاش نگاه کردم. با نگاه من لبشو تر کرد که داغ ترم کرد .

مثل اینکه واقعا اوضاع حسابی خارج از کنترل منه.

کمر مها رو ول کردم یه قدم رفتم عقب و گفتم " جلو پاتو نگاه کن "

بدون توجه به قیافه متعجب مه‌ها از کنارش رد شدم و رفتم سمت خونه. باید خودمو آرام کنم قبل اینکه کار دست خودم بدم.

مه‌ها :::::::::::::::

نمیدونم چند لحظه تو اون حال بودیم. رویا بهم گفت برم اصطبل همه رو صدا کنم برای شام که با صورت رفتم دوباره تو بغل البرز.

بغلم کرد مثل دفعه قبل.

اینبار ولم نکرد و من با تمام وجودم میخواست تا ابد تو اون حال بمونیم.

وای مه‌ها تو روانی شدی.

اون داداش بزرگ رویاست.

دو برابر تو سن داره و از رابطه فقط یه چیز میخواد. تو احمقی مه‌ها.

میخوای زندگی و آینده و دوستیت با رویا رو یه جا خراب کنی؟

یه لحظه فکر کردم الان خم میشه و لبمو می بوسه.

قلبم هنوز تند میزد.

اما خودشو عقب کشید و رفت ... دعوامم کرد...

یه نفس عمیق کشیدم خواستم برم سمت اصطبل که حس کردم یکی صدام می کنه.

برگشتم سمت صدا.

مانی بود. با دست اشاره کرد برم پیشش.

دو دل بودم که برم ... به رویا قول دادم یه قدم هم وارد جنگل نشم مخصوصا شب .

چند قدم رفتم سمتش و با فاصله ازش ایستادمو گفتم " اینجا چکار میکنی؟ "

" تو نباید اینجا باشی. اینا خطرناکن "

" چرا بیهو غیب شدی؟ "

" مه‌ها با من بیا . اینجا برات خطرناکه "

صدای امیر از پشت سرم باعث شد برگردم سمت صدا .

" مه‌ها "

" بله "

برگشتم سمت مانی که بازم غیب شده بود.
از حرفش ترسیده بودم. از خودشم ترسیده بودم.
منظورش چی بود. خودش کی بود. چرا فرار می کرد؟
امیر گفت " جنگل تو شب خیلی خطرناکه ، نزدیکشم نشو "
سر تکون دادم. رفتم پیشش و گفتم " اومدم بگم شام آماده بیاین "
" باشه تو برو ما هم با پسرا میایم "
رفتم داخل خونه. رویا داشت میز رو میچید. رفتم کمکش کنم که با تعجب نگام کرد .
زیر لب گفتم " چیزی شده رویا؟ "
" ام... نه ... هیچی ... گفتمی به همه؟. "
" به امیر گفتم . البرز داشت میومد تو دیگه نگفتم. "
" نه. رفت بالا که . منم نگفتم . میری صداش کنی؟ "
" ام.... خودت میری ... بیرون خوردم بهش ازم عصبانی شد "
" خوردی بهش؟ عصبانی شد؟ "
" آره بازم مثل ظهر ... الان فکر می کنه من چقدر چلمنگم "
رویا خندید و رفت سمت راه پله و گفت " چلمنگ که هستی ... "
" رویا!... "

امیر و دو قلوها اومدن تو . منم بقیه کارهای میز رو انجام دادم . همه نشستیم دور میز تا رویا و البرز بیان .

البرز ::::::::::::::

دراز کشیده بودم رو تخت. چی تو مها هست که منو دیوونه کرده .
بوی مها ... درسته خاصه اما فقط اون نیست... صدای در اتاقم اومد .
" بیا تو "

رویا اومد تو. حتی رویا هم حالا بوی مها رو داشت.

" البرز بیا شام "

نشستم رو تخت و نگاه کردم .

" چرا آوردیش اینجا رویا "

اومد تو و در رو بست.

"البرز... مهها مثل خوارمه... خواهری که هرگز نداشتیم"

"بوش دیوونه ام می کنه"

"انقدر زیاده؟"

"آره.... حتی رو تو هم بوی اونو حس می کنم"

چشماش گرد شد و نگام کرد و گفت "مهها بوی تو رو میداد... بغلش کردی باز؟!"

بلند شدمو هوا رو از ریه هام دادم بیرون "نه خورد بهم . گرفتمش نیافته"

"گرگت اونو میخواد؟"

"نه"

"البرز خواهش میکنم نمیخوام مهها رو از دست بدم"

نگاش کردم. متوجه منظور رویا نشدم. سر تکون دادم و گفتم "منظورت چیه؟"

رویا لبشو گاز گرفت و گفت "هیچی . همینجوری گفتم . پائین منتظرن برا شام."

سریع در رو باز کرد و رفت.

بچه ها زود بزرگ میشن....

مهها.....

ساعت دو شب بود. البرز برای شام دیر اومد و زود بلند شد و رفت و دیگه ندیدیمش. اصلا تو بحث ما شرکت نکرد. نخندید. نگامم نکرد.

آه اصلا دارم برا چی به البرز فکر می کنم.

دو قلوها خیلی باحال بودن . قراره فردا صبح همه با هم بریم آبشاری که نزدیک اینجاست. باید خوب بخوابم فردا انرژی داشته باشم.

هرچی غلت زدم خوابم نبرد. کوکویی که رویا درست کرد خیلی شور بود. حسابی تشنه بودم . بلند شدم برم آب بخورم. برا خواب شلوارک پوشیده بودم که خیلی کوتاه بود. اگه پسرا بیدار باشن خیلی بد میشه.

اما حال عوض کردنم ندارم. ساعت 11 بود که همه رفتیم اتاقمون.

لابد تا الان خوابن.

در اتاقمو آروم باز کردم. همه جا تاریک بود. نور موبایلمو روشن کردم و رفتم سمت طبقه اول.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

پائینم کاملا تاریک بود.
واقعا ترسناکه خونه وسط جنگل.
در یخچالو باز کردم و آب رو در آوردم. رفتم لیوان بیارم که لامپ نشیمن روشن شد.
ترسیدمو لیوان از دستم افتاد. برگشتم سمت سالن . البرز نیمه لخت ایستاده بود و با تعجب نگام می کرد.
البرز با نگرانی گفت " خوبی؟" اینو گفت و اومد سمتم.
به لیوان خرد شده نگاه کردم. دوباره به البرز نگاه کردم. قلبم تند میزد.
رسید به منو. کمرمو گرفت و بلندم کرد و خیلی راحت منو نشوند رو کابینت.
همچنان زبونم بند اومده بود.
نگاه البرز به پاهای لختم افتادو یه لحظه مکث کرد. تازه یادم افتاد با چه وضعی از اتاق زدم بیرون.
رفت سمت کابینت و جارو و خاک انداز در آورد و مشغول تمیز کردن خورده شیشه ها شد . ماهیچه های دستش با هر حرکتی که می کرد برجسته می شد.
محو تماشای رفتار البرز بودم. که سرشو بلند کرد . همو نگاه کردیم فقط. نفسم تند شده بود. نمیدونم چرا تو حضور البرز اینجوری می شم.
وقتی تمام شیشه ها رو جمع کرد یه لیوان آب ریخت و اومد جلوم ایستاد.
تمام مدت هر دو ساکت بودیم.
لیوانو داد دستم.
لیوانو نگاه کردم و ازش گرفتم.
به البرز نگاه کردم لیوانو بردم بالا و گذاشتم رو لبم .
اما قبل اینکه آب بخورم البرز آروم لیوانو از جلو لبم کنار زد .
دستم با لیوان کنار صورتم بود.
اومد جلو تر.
لیوانو ازم گرفت گذاشت رو میز.
سرشو خم کرد .
فقط نگاش می کردم.
زبونم بند اومده بود.
میدونستم میخواد چکار کنه.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

چشمامو بستم.

منتظر حس کردن داغی لباس بودم.

اما....

هیچ اتفاقی نیفتاد.

چشمامو که باز کردم البرز اونجا نبود.

چندبار پلک زدم تا مطمئن شم.

چطور ممکنه.

به اطراف نگاه کردم اما اثری از البرز نبود. یعنی خواب بود؟!!

به لیوان کنارم نگاه کردم...

نه بیداری بود. اما البرز کجا رفت.... من داشتم چکار می کردم. چرا انقدر منگ شدی مها. لیوانو برداستم و

تمام آب رو خوردم. گذاشتمش رو کابینت و اومدم از کابینت پایین.

جای دست البرز دور کمرم انگار هنوز داغ بود.

به حماقت خودم سر تکون دادمو رفتم سمت پله ها.

مها عاقل باش. احمق نباش. البرز خط قرمز. مهم نیست چه حسی داری بهش.

برق رو خاموش کردم از پله ها رفتم بالا

البرز ::::::::::::::

گرگ درونم تا سطح اومده بود. شیر آب سردو باز کردم و سعی کردم خودمو آرام کنم.

مها...

مها...

انگار عطر بدنش رو تنم نشسته بود.

وقتی رفتم پائین فکر می کردم پسران دوباره دارن سیگار می کشن.

اما مها بود... اونم با اون لباس ...

لیوان از دستش افتادو صدای شکستنش تو گوشم تکرار می شد. انگار یه چیزی درونم شکست. گرگ درونم

رژه میرفت و میخواست بیاد بیرون. مهارو می خواست.

فقط یک لحظه مونده بود تا همه معادلات زندگی مها تغییر کنه.

اگه به خودم نمیومدم الان...

الان ...

چرا البرز چرا تو که میدونی اشتباهه پس چرا افسوس میخوری که الان مها سالمه.
بوسیدن لبش مساوی بود با گاز از گردنش مساوی بود با تبدیل مها... مساوی بود با تنها نبودن من ...
نه . نه . من دیوونه شدم.

مها...

لبش که خورد به لیوان وجودم آتیش گرفت... لب هاش باید خیلی نرم باشه...
با مشت کوبیدم به دیوار و نفس عمیق کشیدم. نباید به مها اصلا فکر کنم...
بهترین کار اینه چند وقت دور باشم...
شیر آب رو بستم.

دو روز دیگه روسیه جلسه گله های آسیاست. نمیخواستم برم اما الان بهترین فرصت برای دور بودنه.

مها:.....

با صدای رویا از خواب بیدار شدم. تمام شب صحنه توی آشپزخونه تکرار می شد و ناتوم می موند .

" مها پاشو دو قلوها منتظرن "

سریع نشستم رو تخت " وای مگه ساعت چنده؟ "

" 9 شده . بدو وسایلتو جمع کن "

"اوه ... باشه ... چی بگیرم؟ "

"یه دست لباس یدک بگیر چون حتما لازمت می شه "

اینو گفت و سرخوش زد بیرون.

هنوز منگ و گیج بودم. رفتم دست و رومو شستمو یه کوله کوچیک با یه دست لباس اضافی و حوله برداشتم و رفتم پائین.

دو قلوها تو آشپزخونه بودن و تا منو دیدن سوت زدن هر دو .

خنده ام گرفت از کارشون اما خجالتم کشیدم . سلام کردم و رفتم سمت میز که رویا هم از پله ها اومد پائین .

دو قلوها شروع کردن به هو کردن رویا. اونم براشون زبون در آورد و گفت "مجمع دیوونه ها"

امیر از بیرون اومد داخل . تمام بدنش خیس عرق بود . معلوم بود ورزش کرده.

با دیدن ما گفت "هنوز نرفتین؟"
رویا گفت "پس البرز کجاست؟"
"دیشب رفته جلسه روسیه"
آرمین گفت "دیشب؟ قرار نبود بره"
امیر یه لیوان از کابینت برداشت و تکیه داد به کابینت و گفت "نمیدونم . بهم پیام داد کار ضروری پیش اومده.
مواظب شماها باشم"
نمیدونم چرا وقتی گفت البرز دیشب رفته ناراحت شدم. یعنی بخاطر من این کارو کرد؟.
احمق نباش مها تو برا اون مهم نیستی داری اشتباه رفتار شو تعبیر میکنی.
دیشبم نمیخواست لبتو بیوسه. تو چشمتو بستی گذاشت رفت.
میلیم به صبحانه رفته بود. خوشبختانه بقیه هم زود بلند شدن . رفتیم بیرون تا بریم آبشاری که رویا همیشه
تعریف می کرد.
رویا گفت "آخر هفته ها خیلی شلوغه اما وسط هفته خوبه"
سوار ماشین شدیم و از جاده پر پیچ و خم جنگلی رفتیم سمت آبشار. از لا به لای درختا تو جنگلو نگاه می
کردم که زیر نور سایه روشن شده بود.
حس کردم یه نفر تو جنگل داره نگام می کنه.
دقت کردم...
بخاطر سرعت ماشین خوب نمی شد بینم.
انگار داشت می دوئید موازی ما... اما چطور ممکنه ...
حس کردم آشناست... انگار مانی بود ...
چند بار پلک زدم اما واضح نبود و یهو محو شد . موهای تنم شیخ شده بودن. یعنی چی دیدم. درست دیدم واقعا
. رویا برگشت سمتمو آروم گفت "چیزی شده؟"
"نمیدونم...حس کردم یه نفر رو تو جنگل دیدم"
"بخاطر سایه روشنه . منم همیشه این مسیر کلی خیال پردازی می کنم"
شاید واقعا حق با رویا بود. حتما توهم زدم.
سرعت ماشین کم شد و رامین ماشینو پارک کرد. همه پیاده شدیم و آرمین گفت "موبایل، ساعت و هرچی
آب بخوره خراب میشه رو بزار تو ماشین مها"

رویا خندید و تو گوشم گفت " باید حاشون رو بگیریم " با خنده سر تکون دادم. امروز روز دخترهاست. سمت آبشار میرفتیم که صدای جیغ یه دختر بلند شد و از دور میدوئید سمت ما .

"رامییییین ..."

اینو گفت و پرید بغل رامین و رامین هم بلندش کرد توهوا و گفت " سحر ... کی اومدی دیووونه " ناخداگاه از این حرکتشون خندم گرفت. خیلی باحال بود . سحر هم سن ما می خورد باشه. رویا نگام کرد و دماغشو جمع کرد و آروم گفت " احساس خواهر شوهر دارم " بعد خندید . پس سحر دوست دختر رامین بود. سحر گفت " صبح اومد . شنیدم میان اینجا یه کله اومدم. از ترس البرز نزدیک خونتون همیشه اومد دیگه " بعد بلند خندید و رو کرد به ما و سلام کرد. رو من مکث کرد . رویا دست انداخت دورمو گفت " مها هم خوابگاهیم " سحر که گویا خیالش راحت شده بود خندید و گفت " خوشبختم . بیاین بچه ها منتظرن "

پشت سر سحر از بین درختا گذشتیم. دیگه صدای آبشار می ومد . صدای جیغ و خنده همه هم بلند بود . آرمین رفت سمت یه دختر و از پشت بغلش کرد . اونم برگشت و آرمین رو بوسید .

رامین رو به سحر گفت " یاد بگیر از سارا . منم میخوام از اونا "

سحر برا رامین زبون در آورد و گفت " بیخود . اونا جایزه است برا مواقع خااااااص " منو رویا دوتا کفترای عاشقو گذاشتیمو رفتیم سمت آبشار . رو به رویا گفتم فکر نمی کردم دو قلوها این مدلی باشن "

رویا گفت " نبودن اما شدن. باید ببینی برا سحر وسارا می میرن ها "

"خواهرن؟"

" نه دختر خاله هم می شن. اما هم سن هستن "

"چه باحال . هم سن ما میشن؟"

"تقریبا . سال اول دانشگاهن "

" رویا... "

پاچه شلوارمو زدم بالا که برم تو آب

"بگو"

رویا بدون اینکه به خودش زحمت بده رفت تو آب . گفتم " تو واقعا اینجا کسی رو نداری؟" میدونستم یکی هست رویا ازش خوشش میاد اما بیشتر از اون منظورم بود.

رویا خندید و گفت " نه . دوست ندارم محدود بشم " بعد چشمک زد و گفت " البته با وجود البرز بخوامم اینجا کسی نیاید سمتم "

" یعنی همه انقدر از البرز میترسن؟ "

" بیشتر از انقدر "

دیگه آب رسیده بود بالای زانو هر دو تاملون. بیخود زحمت کشیدم شلوارمو تا زدم. ایستاده بودیم و به پسرایبی که از بالا آبشار میپیریدن تو آب نگاه می کردیم که هر دو پرت شدیم تو آب.

وقتی از آب اومدم بیرون صدای خنده دو قلو ها می اومد . رویا با جیغ افتاد دنبالشون اما من همچنان هنگ بودم. سرتاپا موش آب کشیده شده بودم. رامین از دست رویا در رفته بود و داشت میومد سمت من که من افتادم دنبالشو تا تونستم سمتش آب پخش کردم...
خوبه... از امروز تفریحات رسماً شروع شده...

البرز ::::::::::::::

تازه رسیده بودم به هتلی که محل اقامت ما بود . خسته بودم اما بیشتر خستگی روحم بود نه جسمم. سرم پر سوال بود . مها حسابی رفته بود زیر پوستمو ذهنمو مشغول کرده بود. چرا انقدر شدید بهش کشش دارم. بین جفت های گرگ این طبیعیه اما غیر گرگینه ها انقدر شدید نمیشه. حتی اگه جفت واقعی باشن انقدر دیوونه کننده نمیشه . اما نمیدونم چرا کشش گرگم به مها انقدر شدیدیه وقتی اون گرگینه نیست . اصلاً شیپ شیفر (shape shifter : تغییر شکل دهنده) نیست. از هیچ نوعی . اگه بود حس می کردم. اقا نمیفهمم چرا انقدر بهش کشش دارم.

حتی الانم بهش فکر می کنم گرگ درونم بیدار می شه... میخواد بیاد بیرون و تا پیش مها بیی وقفه بدوئه. رو تخت دراز کشیدمو به سقف اتاق خیره شدم. اتفاقات دیشب تو سرم رژه میرفت و داغم می کرد . بلند شدم و نشستم.

اینجوری فقط بیشتر به مها فکر می کنم. زدم از اتاق بیرون و رفتم سمت بار هتل. بهترین کار مست کردن با ودکای روسی و خوابیدن با چندتا دختر خوشگله. حسابی ذهنمو از مها پاک می کنه. وارد بار که شدم یه نگاه کلی به محیطش انداختم. اکثراً آدم معمولی بودن. هرچند ترجیح من هم نوع خودمه تا مجبور به کنترل خودم نباشم اما خب یه انسان معمولی هم هر از چند گاهی برای تنوع بد نیست .

مهها :::::

انقدر دنبال هم دوئیدیمو تو آب بودیم که حسابی خسته شده بودم. رو شاخه یه درخت نزدیک نشستمو بچه ها رو نگاه می کردم. سحر و سارا خیلی با نمک بودن و باعث شدن کلی بخندیم. رویا هم که متخصص مسخره بازی . به صندل هام نگاه کردم. خوب دووم آورده بودن اما اگه بخوام تا آخر تابستون بمونن بهتره دیگه نرم تو آب.

حس اینکه دارم از جایی دیده می شم باعث شد بچرخم سمت جنگل .

مانی ایستاده بود تو چند قدمیم . " تو توهمی یا واقعی؟"

خندید و گفت " واقعیم ... مگه منو نمیبینی؟"

"پس چطور غیب میشی؟"

"مجبور بودم . نمیخواستم ببینن منو اومدم تو قلمرو اونا"

"قلمرو؟ اونا؟"

با سر به رویا و بچه ها اشاره کرد که گفتم " یعنی الان مشکلی نیست ببینن تو را؟"

" نه ... اینجا زمین آزاده."

قلمرو منظورش چی بود . دیشب چی می گفت " منظورت چی بود دیشب؟"

اومد با فاصله از من به تنه درخت تکیه داد و گفت " خانواده بدی نیستن... اما ...تو خیلی چیزارو

نمیدونی... خطرناکن..."

"منو رویا دو سال هم اتاقی هستیم. خیلی هم مهربون و بی خطر. تو چی میدونی که میگی خطرناکن؟"

بدون اینکه نگام کنه گفت " من... خیلی چیزا میدونم"

برگشتم سمت رویا و بقیه و گفتم " چرا باید به تو اعتماد کنم. من رویا رو دوساله میشناسم. اما تو رو تازه

دیدم"

" مخوای بهت ثابت کنم؟"

با تعجب برگشتم سمتش که گفت " با من بیا "

دو دل بودم. به رویا قول دادم تنها وارد جنگل نشم " کجا؟ نمیخوام از بچه ها دور شم "

"دور نیست . بچه ها رو میبینی همین جاست"

سر تکون دادمو راه افتادم پشت سرش. قلبم تند میزد . حس کنجکاوی باعث شده بود نترس بشم. یکم وارد

جنگل شدیم رو به روی یه درخت ایستادو گفت " دستت رو بزار رو این درخت . "

نمیدونستم هدفش چیه . اما کاری که گفت رو انجام دادم. همون حس لذت بخش همیشگی . مانی گفت " حالا چشماتو ببند وسیعی کن درختو حس کنی " چشمامو بستمو سعی کردم. نمیدونستم دقیقا منظور مانی چیه که گفت " حس کن تو درختی . انگار وارد درخت شدی . تمام شاخه و برگ ها رو حس کن . حس کن تو و درخت یکی هستین. "

با حرفای مانی سعی کردم همراه بشم. دمای ملایم درخت زیر دستم باهام همخونی داشت. انگار دست خودم بود . سعی کردم شاخه ها رو تو ذهنم تجسم کنم. تو یه لحظه انگار... انگار من درخت بودم. انگار من از بالا ترین نقطه درخت داشتم نگاه می کردم. جسم خودمو مانی رو دیدم پایین درخت. بچه ها رو تو آبشار دیدم که رو سر و کول هم می پریدن. آسمون بالای سرم . جنگل دور و بر

یهو انگار همه چی قطع شد و برگشتم سر جام.

با تعجب به مانی نگاه کردم که به تنه درخت تکیه داد و بود و گفت " دیدی ... تو هم مثل مایی " "شما؟" چی داشت می گفت. گیج شده بودم.

مانی خواست جواب بده که صدای رویا اومد . اینبار از مانی چشم بر نداشتم. نمیخواستم باز غیب شه. جواب سوالمو باید بده. رویا رسید به ما و گفت " مانی ...تو اینجا چکار می کنی؟" مانی خیلی ریلکس جواب داد "سلام... داشتم با مها آشنا می شدم"

تو شوک بودم از اتفاقی که افتاده بود . از حرف مانی و از غیب نشدنش اینبار.

رویا گفت " خوبه . چه عجب تصمیم گرفتی معاشرت کنی ... بچه ها منتظرن نهار بخوریم...مانی تو هم بیا با ما باش "

من همچنان ساکت بودم و به مانی نگاه می کردم که برگشت سمت منو گفت " شما برین . من بعد به شما ملحق می شم." اینو گفت و رفت سمت داخل جنگل.

رو کردم به رویا و گفتم " میشناسیش؟"

رویا با تعجب نگام کرد و گفت "آره...چطور؟"

"کیه؟"

"مانی ؟ همسایه ما می شن تقریبا. سمت چشمه ای که برات تعریف کردم زندگی می کنن. "

"تو جنگل ؟ مثل شما؟"

"آره مها . اینجا خیلی عادیه " اینو گفتمو دستمو گرفتمو منو کشید سمت آبشار " بیا مردم از گشنگی "

ذهنم حسابی درگیر حرفای مانی بود که رسیدیم به بقیه . رویا ولو شد رو زیر اندازی که پهن کرده بودن و منم نشستم کنارش . آرمین و سارا داشتن کباب رو آماده می کردن اما رامین و سحر نبودن. رویا گفت " ای بابا حالا اون دوتا کجا رفتن؟"

به اطراف نگاه کردم . خبری ازشون نبود . آرمین گفت " موقعیت اضطراری پیش اومد " با ترس برگشتم سمتش و گفتم "اضطراری؟"

رویا خندید و گفت " نترس ... اصطلاح دو قلوهاست . وقتی میخوان خصوصی حرف بزنی " سارا خندید و گفت " آره حرف بزنی..."

متوجه منظورش شدم و خندیدم. آرمین هم پهلو سارا رو یه نیشکون گرفت و گفت " تیکه میندازی؟ وایسا بعد نهار باهات حرف خصوصی دارم "

سارا زبون در آورد و همینجور که کمرش رو ماساژ میداد اومد سمت ما . کنار من نشست و آروم گفت " پشت آب آبشارو نگاه کنی سایه اونارو میبینی "

برگشتم سمت جایی که می گفت . آره ...درست می گفت . دقت می کردی پشت آب آبشار سایه دو نفر معلوم بود. تو بغل هم مشغول لبای هم بودن. ناخداگاه لبخند زدم. این چندروز بیشتر از تمام عمرم صحنه عاشقانه و محبت آمیز دیدم. واقعا دلم خواست چنین روابطی رو تجربه کنم. یه آغوش گرم. یه خانواده واقعی.

بلاخره رامین و سحر هم اومدن و نهار خوردیم. بعد نهار همه زیر درختا دراز کشیدیم و گرم حرف بودیم که دوباره حس کردم یکی نگام میکنه. بلند شدم و نشستم. مانی رو دیدم که به درخت نزدیک ما تکیه داده و داره نگام می کنه.

تمام صحبتمون و اتفاقی که افتاده بود دوباره ذهنمو مشغول کرد و دلم آشوب شد. رویا هم برگشت و مانی رو دید و گفت " راستی مها ... با مانی راجب چی صحبت میکردین؟"

نمیدونستم چی بگم ...بگم راجب اینکه شما خطرناک هستین یا اینکه با لمس درخت چه اتفاقی افتاده بود؟! از دروغ گفتم متنفرم . فقط گفتم " راجب درختا حرف زد ."

رامین گفت " مانی خوراکش طبیعته "

میخواستم بدون جلب توجه بتونم با مانی حرف بزنامو رامین با این حرفش بهم یه ایده خوب داد. گفتم " جدی؟؟؟ چه خوب من کلی سوال دارم."

رویا گفت " بیخیال مها . لذت ببر . سوال چیه "

بلند شدم و گفتم " جواب سوالاتو بگیری هم لذت بخشه دیگه تنبل خانم "

اینو گفتم و خیلی عادی رفتم سمت مانی. امیدوارم کسی شک نکرده باشه. مانی با دیدن من که دارم میرم سمتش لبخند پیروزمندانه ای زد و خیلی آروم جوری که فقط من بشنوم گفت " روش خوبی بود "

حس بدی داشتم. حس خیانت به رویا. فقط گفتم " زودتر بگو میخوام برگردم پیش بچه ها "

مانی گفت " اینجا گوش زیاده بیا بریم یکم تو جنگل "

سر تکون دادمو چند قدم رفتیم داخل جنگل اما بر خلاف دفعه قبل مانی به قدم زدن ادامه داد که من ایستادمو گفتم " زیاد دور نشیم "

" بیا مها همه میدونن با منی . کاریت ندارم "

تکیه دادم به درخت و گفتم " همینجا بگو . منظورت چی بود گفتی مثل شما هستم. چرا به درخت دست زدم اونجوری شد؟ "

دست به سینه ایستادو نگام کرد . بلاخره گفت " حالا من به تو اعتماد ندارم. نمیدونم چرا اومدی اینجا. اهل کجایی . واقعا اینارو نمیدونی یا خودتو زدی به ندونستن "

با این حرف مانی رومو ازش برگردوندم سمت دیگه که از ترس خشک شدم. یه سگ بزرگ مثل همون که تو خونه رویا دیدم داشت با فاصله پنجاه متری ما رد میشد. انگار با نگاه من ایستادو به من نگاه کرد...
اوه خدای من ... سگ نبود...
گرگ بود...

از ترس سر جام خشک شدم. نفسم بالا نمیومد . اما اون گرگ بی توجه به ما سرشو برگردوند و رفت . هنوز تو شوک بودم که مانی گفت " چت شد؟ خوبی؟ "

برگشتم سمت مانی و گفتم " گرگ ... بود؟! "

با تعجب نگام کرد و گفت " آره ... اولین بارت بود دیدی؟ "

" برگردیم پیش بقیه . اگه برگرده بهمون حمله کنه چی؟ "

" نترس حیوونای اینجا از آدما میترسن ... یعنی اکثرا "

" اما من میخوام برگردم . "

" باشه . " اینو گفتو دستمو گرفت . به دستامون نگاه کردم و بعد به مانی نگاه کردم. حرکتش برام عجیب بود . اما دستمو در نیاوردم. انقدر ترسیده بودم که اگه مانی بغلم می کرد اعتراض نمی کردم. نزدیک آبشار بودیم. دلم میخواست کاملاً از جنگل بیام بیرون.

بچه ها دوباره برگشته بودن تو آب. با مانی رو یه سنگ کنار آب نشستیم و گفتم " حالا بگو "

"اینجا همه می شنون"

"یواش بگو"

مکث کرد و بعد چند لحظه گفت " راستش منظور خاصی نداشتم... ام... اون شب تو رو تو بغل البرز دیدم ترسیدم... اون سابقه خوبی نداره تو روابطش ..."

از حرفش قرمز شدم هرچند میدونستم این واقعیت نیست . تو چشمات نگاه کردم گفتی " من اون شب تو بغل البرز نبودم. خوردم بهش فقط... دلیل تو هم این نبود. فکر نکن من احمقم"

سرشو انداخت پایین و دوباره چیزی نگفت که خودم دوباره گفتم " من چطور درختو حس کردم و تونستم از بالا همه چی ببینم؟"

نگام کرد و گفت " بعضی آدمای اینجوری هستن . ما از روح طبیعتیم."

"روح طبیعت؟"

"واقعا هیچی نمیدونی؟"

"نه..."

"پس برا چی اومدی اینجا؟"

"منظورت چیه؟! "

"نمیفهمم... تو چرا اینجایی؟"

"مها گفت تابستون پیام پیشش"

"خانواده ات چی؟"

نمیدونستم چی جواب بدم. یه حسی داشتم که بازم بگم با مادربزرگم هستم. اما دلو زدم به دریا و گفتم " من کسی رو ندارم..."

با تعجب نگاه کرد . همون رفتار همیشگی . خواستم بلند شم از کنارش که بازومو گرفت و نگهش داشت و گفت " منم مثل تو ام."

حالا من بودم که با تعجب نگاهش می کردم. اونم مثل منه؟ دوباره نشستیم که مانی گفت " 17 سالم بود تو یه مغازه لوازم یدکی شاگرد بود. یه روز یه مشتری متفاوت اومد... بهممن ... کسی که الان باهش زندگی می کنم ... به من گفت اگه دوست داشته باشم میتونم پیام اینجا و با اونا کار کنم... منم اومدم اینجا ... اینجا بهشته برای ما"

چیزی نداشتیم بگم. تو سرم داشتیم حرفای پراکنده مانی رو تجزیه و تحلیل می کردم که دوباره گفت " ما خوب معرفی نشدیم. من مانی هستم 25 ساله . میگن متولد تهران . دیپلم مکانیک و تو؟" اینو گفت و دستشو آورد جلو . از کارش خنده ام گرفت دوباره باهش دست دادمو گفتم " خوشبختم. منم مها هستم 20 ساله . میگن متولد تهران. دانشجو آی تی "

"منم خوشبختم "

هر دو خندیدیم که گفتم " حالا میشه بگی منظورت چی بود؟"

"هیچی ... اشتباه فکر کردم... " با صدای موبایل مانی حرفشو نا تموم گذاشت. موبایلش رو چک کرد و گفت " من باید برم اما میام پیشت برای ادامه حرفامون "

"ام... باشه ... کجا میای پیشم اما؟"

"خونه رویا اینا"

"گفتی قلمرو اوناست که..."

"بی اجازه نمیشه پیام با اجازه مشکلی نیست... شماره موبایلتو میشه داشته باشم؟"

"ام... آره ...حتما ..."

البرز.....

با اینکه تو روز بار خلوت بود اما خب برای من کافی بود . دوتا دختر روس بهم چراغ سبز نشون داده بودن و اومدن اتاقم. حالا هر دو لخت دو طرفم خوابیدن . بلند شدم رفتم سمت پنجره و سیگارمو روشن کردم. خوب بود . گرگ درونم یکم آرام شده بود. تو دل خندیدمو گفتم گرگ پیردلش دخترای جوون می خواست. با این حرف خودم ذهنم دوباره رفت سمت مها ... عجیب بود امیر و دوقلوها مشکلی برای کنترل خودشون کنار مها نداشت اما من که همیشه راحت بودم اینبار کم آورده بودم.

حتما بخاطر تنها بودن منه...اونایه ماده کنار خودشون دارن...آره...بخاطر اینه...امیدوارم این چند روز اینجا گرگ درونم حسابی آرام بگیره. دلم میخواست تو جنگل اطراف بدوئم. اما تغییر شکل تو روز اونم اینجا خطرناکه. فردا جلسه اصلیه ...چهار روز دیگه ماه کامله و گرگ درونم قوی ترین حالتش میرسه... برای اون موقع باید برگردم لاویج. هم مواظب دخترا باشم هم با خیال راحت تبدیل شم.

مها.....

بعد از رفتن مانی رفتم پیش بچه ها. رویا مشکوک نگام کرد و گفت "چه خبرا؟"

"هیچی وسط حرفمون موبایلش زنگ خورد و رفت...گفت باز میاد"

رامین گفت "جدی؟ معلومه تو گلوش گیر کردیا"

میدونستم سر تا پا سرخ شدم. گفتم "نه بابا مگه فیلم هندیه. اما آدم عجیبیه نود درصد حرفاشو نفهمیدم"

رویا انگار ریلکس شده بود، خندید و گفت "بیخیال بیا حالا تو تیم ما"

"چیه قضیه؟"

سحر گفت "مسابقه... سر اعضای هر تیمی بره زیر آب باخته... بیا تیم ما... تیم دخترای خوشگل در برابر

تیم پسرای پاره"

رامین گفت "پسرای خمپاره"

سارا گفت "پاره پاره است دیگه حالا چه خم چه راست"

با این حرفش انگار سوت مسابقه رو زدن همه افتادیم به جون هم. منو سحر افتادیم به جون رامین اما اون

انگار خیلی از ما قوی تر بود. بیشتر داشتیم فرار می کردیم تا بتونیم حمله کنیم.

خیلی خوب بود. در عمرم انقدر نخندیده بودم و بیخیال نبودم.

بالاخره همه خسته شدیم و تصمیم گرفتیم برگردیم. قرار بعدی رو برا هفته دیگه این موقع و دریا گذاشتیم.

از خستگی تو ماشین خوابم برد و نفهمیدم کی رسیدیم خونه. با صدای رویا بیدار شدم و وسایلمو گرفتمو رفتم

بالا. از البرز خبری نبود... سعی کردم بهش توجه نکنم. من کار اشتباهی نکردم اما نمیدونم این حس عذاب

وجدان چیه با فکر کردن به البرز سراغم میاد.

فقط یه دوش گرفتم و لباس های کثیفمو شستم. بدون شام یا حرفی با رویا رو تخت اتاقم بیهوش شدم. بیشتر

از هر چیز دیگه به خواب احتیاج داشتم.

میدونستم دارم خواب میبینم اما نمیتونستم بیدار شم. خواب یه جنگل پائیزی. کم سو و ترسناک. انگار گم

شده بودم و نفس نفس میزدم اما صدای نفس های خودم نبود. با ترس از خواب پریدم.

تمام بدنم از ترس خیس عرق شده بود و میلرزیدم. همه جا تاریک و ترسناک بود. تنها نور بیرون خونه نور ماه

بود. رفتم سمت پنجره و به جنگل نگاه کردم.

یعنی چرا این خوابو دیدم!

انگار یکی دنبالم بود.

ترس هنوز تو جونم بود. احساس کردم پائین پنجره چیزی حرکت کرد. خیلی سریع. نگاهم دنبالش کرد....

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

یه گرگ بود که دوئید سمت جنگل...

چرا هیچ جا ننوشته بود این جنگل انقدر گرگ داره...

برگشتم رو تخت. انقدر ترسیده بودم که خوابم نمی برد.

نکنه واقعا رویا اینا خطرناک باشن. چرا مانی اون شب گفت خطرناکن. اما امروز زد زیر حرفش.

روح طبیعت چیه؟!

چقدر سوال دارم.

به ساعتیم موبایلم نگاه کردم 2 نیمه شب بود برا تماس با مانی خیلی دیر بود. بالشتمو بغل کردم سعی کردم

به یه چیز خوب فکر کنم. یه چیز خوب... مثل بغل البرز... چقدر حس آرامش داشت. هرچند کوتاه بود. هر چند

اتفاقی بود. هرچند مال من نبود. اما پر از امنیت و آرامش بود... تو این فکر بودم که خوابم برد.

البرز:.....

گرگ و میش بود و وقت جلسه. کوهی که محل جلسه بود حدودا ده کیلومتر با شهر فاصله داشت. گله ها

همیشه بدون هیچ وسیله نقلیه و تو حالت گرگ تا جلسه میومدن.

پیاده قدم زدیم تا به جنگل پشت هتل رسیدیم. تغییر شکل دادم. گرگم حالا کاملا آزاد بود. شروع کردم به

دوئیدن سمت محل قرار...

به محل جلسه رسیدیم. از همه جان دنیا آلفاها هر فصل اینجا جمع می شن برا اعلام قوانین جدید. اکثرا علاقه

به حضور اینجا ندارم. خوی وحشی این فضا گرگمو غیر قابل کنترل می کنه.

مها:.....

یه نسیم خنک و حس خارش تو دماغم باعث شد بیدارشم. چشمامو باز کردم. یه پروانه کوچولو سبز بود که از

روم پرواز کرد و رفت سمت پنجره...

پنجره اتاق باز بود و یه نسیم ملایم میومد تو که پرده های اتاق رو اروم تکون می داد.

منظره جنگل... یه نفس عمیق از رضایت کشیدم که یه یادم اومد.

پنجره چرا بازه ...

با ترس نشستیم که صدای خنده تو گلو از گوشه اتاق خشکم کرد.

"ترس خوابالو"

مانی بود تو اتاق من ... کنج اتاق تو سایه روشن دیوار ایستاده بود و داشت به من نگاه می کرد.

"خدای من اینجا چکار میکنی؟"

"هرچی بیرون منتظرت موندم بیدار نشدی مجبور شدم پیام تو"

"از پنجره؟"

"به نظرت از در رام میدادن؟"

یهو متوجه وضعیتم شدم. یه پسر غریبه تو اتاقمه . من ... من یه تاپ و یه شورتک پامه ...
پاهام زیر ملحفه بود اما بالا رو کاری نمیشد کرد .

با عصبانیت گفتم " چرا اومدی تو من تو وضعیت مناسبی نیستم"

بلند شد و از تو سایه اومد سمتم و گفت " وضعیت مناسب بود وگرنه نمیومدم...."

دست و رومو نشسته بودم . لباسم مناسب نبود . موهام نمیدونستم تو چه وضعیتی . اونوقت میگفت مناسبه.

با عصبانیت گفتم " نمیدونم از چه روشی اومدی تو اما لطفا برو بیرون از اتاق م..."

هنوز حرفم تموم نشده بود که در اتاقم با شتاب باز شد .

ناخداگاه چرخیدم سمت در.

رویا بود...حالا چطورری به این ثابت کنم مانی سر خود اومده تو...

رویا با تعجب گفت " داشتی خواب می دیدی؟"

خواب؟! برگشتم سمت مانی ... دیگه نبود ... یا خدا ... یعنی چی... کجا رفت این یهو ...

رویا اومد کنارم نشستو تکونم دادو گفت " مهها... مهها... حرف بزن "

از شدت شوک فقط لبام می خورد به هم و صدایی در نمی اومد . بالاخره تونستم بگم " خیلی... واقعی بود..."

" الان خوبی مهها... پاشو دست و روتو بشور . نزدیکه نهاره... دیشب شامم نخوردی حتما از ضعف بوده "

فقط تونستم سر تکون بدم. یعنی خواب بود ؟ یا بیدار بودم ؟

به پنجره باز نگاه کردم... نه نمیتونست خواب باشه... تمام تنم یخ کرده بود. به زور از تخت اومدم بیرون .

موبایلمو چک کردم . ساعت 11 ظهر بود... یعنی انقدر خوابیدم؟ همون لحظه مسیج اومد برام.

مانی بود . نوشته بود ببخشید.

رویا بلند شد و گفت " من میرم پائین ...تو هم بیا ... خوبی الان دیگه؟"

"آره برو منم میام "

رویا که از در رفت بیرون ولو شدم رو تخت دوباره. اینجا چه خبره ... چرا همه چی انقدر عجیبه !؟

مانی خیلی عجیبه... چیه واقعا؟ اون عجیبه و میگه از رویا که انقدر عادیه بترسم... مگه میشه...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

حس کردم یکی داره نگام می کنه.

با ترس نشستم رو تخت اما کسی نبود. پیام دادم به مانی " تو چی هستی؟"

سریع جواب داد " یکی مثل تو "

مثل من... بهش پیام دادم " من؟"

"مها باید باهات صحبت کنم بیا تو جنگل "

"اول بگو چطور انقدر سریع رفتی "

ترسیده بودم...نکنه مانی اون آدم خطرناکیه که باید ازش دوری کنم. نکنه یه موجود وحشتناک باشه.

جواب مانی اومد " اینجوری همیشه ... باید بینمت "

" من تا نفهمم تو چی هستی نمیام پیشت "

این پیامو فرستادمو گوشی رو پرت کردم رو تخت و رفتم سرویس. وقتی برگشتم تو اتاق گوشیم رو تخت نبود.

با ترس اطرافو نگاه کردم. مانی همون گوشه اتاق رو مبل تکی اون کنج نشسته بود و داشت با گوشیم ور

میرفت. در اتاق رو بستمو اینبار آروم که جلب توجه نکنه به مانی گفتم " با گوشیم چکار داری؟"

رفتم سمتش که موبایلمو گرفت سمتمو گفت " داشتتم پیاممو پاک میکردم...خطرناکه "

با عصبانیت دست به کمر زدمو گفتم " چی خطرناکه . تو چرا اینجوری حرف میزنی . برا خودت میای تو اتاق

من میگی دوستم خطرناکه . چرا . دلیلت چیه . اصلا تو چی هستی؟"

بلند شد رو به روم ایستاد. خیلی نزدیک بهم بود. یه قدم رفتم عقبو بین خودمون فضا ایجاد کردم که گفت "

بهت که گفتم ما از روح طبیعتیم "

" این یعنی چی... همه از طبیعتیم "

"درسته ... اما ما از روح طبیعتیم... ما نگرهبان طبیعتیم... " اینو گفتو اومد سمتم. باز من یه قدم رفتم عقب که

اینبار با صدای خماری گفت " تو هم مثل منی فقط خودت نمیدونی ... بهم اعتماد کن تا بهت نشون بدم چه

نیروی داری "

نمیدونم چرا صداش اینبار رفت زیر پوستم. بدنم بیدار شد و مغزم داشت خواب میرفت. دستم ناخداگاه خواست

بره سمتش اما یه چیزی تو وجودم مانع میشد...

همون قسمت سرکش وجودم ...

همون که از همه مردا بیزار بود...

همون که تو بغل البرز فقط آروم بود...

البرز ...

البرز...

فکر کردن به البرز باعث شد مغزم دوباره کار کنه

نفس عمیق کشیدمو رفتم عقب و گفتم " از اتاقم برو بیرون "

اینو گفتمو دوئیدم سمت در و از اتاق زدم بیرون.

نمیدونم چرا . اما حسم می گفت باید از مانی دور شم. بهم اطلاعات نمیداد . نمیدونستم هدفش چیه . رسیدم

طبقه پائین و رویا با ترس نگاه کرد و گفت " چی شده مها... چرا میدوئی؟ چرا رنگت پریده "

رفتم تو بغلش و گفتم " رویا ... مانی تو اتاقم ظاهر شد "

"چی میگی مها؟ مانی؟ اتاق تو؟"

نمیدونستم کارم درست به رویا گفتم یا نه. تنها چیزی که میدونستم این بود مانی با حرفاش داشت منو جذب

کاری می کرد که تو حالت طبیعی انجام نمی دادم.

خیلی ترسیده بودم . به رویا گفتم " آره... رویا... اون گفت من یکی از اونام..."

رویا شونه هامو گرفت و منو از بغلش در آورد و بهم نگاه کرد. صورتش کاملا متعجب بود. دوباره بغلم کرد

اینبار محکم تر و گفت " چرت میگه مها. اون یه تخته اش کمه "

اینبار خودم از بغل رویا اومدم بیرون و گفتم " رویا ... مانی چیه ؟ بهم بگو ... "

لبشو گاز گرفت و سر تکون دادو گفت " مها... مانی رو فراموش کن... اصلا بزار البرز بیاد خودش توضیح میده

"

" تو چرا نمیگی؟"

"من نمیدونم کامل ... البرز بهتر میدونه ... من فقط میدونم متفاوته اما نمیدونم چیه ... "

رویا تو چشماش اشک جمع شده بود... سر تکون دادمو چیزی نگفتم. با ورود دو قلوها به خونه، منو رویا

خودمونو جمع و جور کردیم و نشستیم دور میز.

موبایلم تو دستم ویبره زد. پیام داشتم از مانی. گفت بود باید حتما منو ببینه . بدون جوا دادن بهش گوشیمو

خاموش کردم .

البرز.....

بلاخره تموم شد. قانون تبدیل نکردن انسان ها رو تغییر دادن.

هنوزم جرمه و غدغنه ... اما در صورتی که اون انسان جفت باشه میتونی تبدیلیش کنی.
دو قلوها حتما خوشحال میشن... اما نگران تصمیم اونام. اگه اشتباه فکر کرده باشن و سحر و سارا جفت اونا نباشن طبق این قانون نمی تونن بعد برن سراغ بکی دیگه. مسئولیت کسی که تبدیل کنی تا آخر عمرت با توئه.

برگشتم هتل ...

مسئول لابی گفت یه تماس از ایران داشتم که خواستن تماس بگیرم.
حتما اتفاق مهمی بود که تماس گرفتن.

زنگ زدم خونه ... اما کسی جواب نداد. شماره امیر رو گرفتم " امیر "

"البرز... از روسیه زنگ میزنی؟ چیزی شده؟"

"میخواستم همینو از تو بپرسم... گفتن از ایران تماس گرفتن باهام کار داشتن "

"من نبودم... خبر ندارم از بچه ها... من پیش آوا هستم"

"اوکی . خوش بگذره . به بقیه زنگ میزنم ."

"باشه... آوا سلام میرسونه "

لبخند زدم. از رو حرف زدن امیر حدس زدم بد موقع زنگ زدم . گفتم " سلامت باشه. ببخشید به خاطر وقفه تو کارتون "

امیر بلند خندید و قطع کرد. پس درست حدس زدم وسط رابطه بودن.

دوباره شماره خونه رو گرفتم. اینبار صدایی که اینهمه مدت ازش فراری بودم جواب داد .

"بله؟"

"سلام"

"آه...البرز؟...ام... سلام"

سکوت شد. نفس عمیق کشیدمو گفتم " رویا هست ؟"

"حمامه ."

"شما به هتل اینجا زنگ زدین ؟"

"ام... رویا زنگ زد ..."

"چرا ؟ چیزی شده ؟"

"نه ... خودش بیاد بگه بهتره "

شنیدن صدای مها و جواب درست ندادن به سوال من باعث شده بود گرگ درونم دوباره کلافه شه. اینهمه آرومش کردم فقط با صدای این دختر ... اینبار با عصبانیت گفتم "مها ... بگو"

صداش از پشت تلفن می لرزید که گفت "مانی...مانی تو اتاقم ظاهر شد و حرفای عجیبی زد ... رویا گفت باید بهت خبر بده ... گفت برگردی بهم توضیح میدی قضیه چیه"

خشک شدم...مانی... این از کجا پیداش شد؟! دست بردم تو موهامو گفتم "چی گفت"

"گفت منم از اونام... اما ... اونا چی هستن؟"

یکی از اونا؟ مگه ممکنه؟ اما پس این بوی شدید مها چی ... نه نمیتونه درست باشه حرف مانی ... حضور مها از اول داره دردسر می شه .

مها زیر لب گفت "خیلی ترسیدم"

این حرفش حالمو عوض کرد "من شب خونه ام ... برات میگویم... نگران نباش... از خونه بیرون نرین تا من پیام"

"باشه"

بدون خداحافظی قطع کردم . یه راست رفتم سمت اتاقم. میخواستم فردا برگردم اما دیگه نمیشه . باید همین الان برگردم.

در اتاقو که باز کردم یکی از دخترای دیروز تو اتاق منتظرم بود.

"اینجا چکار میکنی؟" بلند شد و اومد سمتمو دست گذاشت رو سینه امو گفت "سوپرایز..."

"برو بیرون"

با تعجب نگام کرد که دوباره گفتم "دیروز خوب بود. مرسی . اما باید برم. لطفا برو بیرون"

بازم با تعجب نگام کرد. اینبار دستشو گرفتمو از اتاق بردم بیرون و در رو بستم.

گرگ درونم از حرف مها عصبی بود. میدونستم با هیچی آروم نمیشه جز برگشتن به خونه.

مها:.....

از رفتار البرز خشک شده بودم. قرار نبود شب بیاد. چرا باهام اینجوری حرف زد. تا گفتم میتروسم نداشت ادامه بدم و گفت شب میام. بدون خداحافظی قطع کرد. چی شده... چرا کسی به من نمیگه قضیه.

گوشی همچنان دستم بود که رویا از پله ها اومد پایین و گفت "مها... کی بود؟"

به رویا و بعد به گوشی نگاه کردم و گفتم "البرز بود... گفت شب میاد"

"امشب؟"

"آره"

"بهش گفتم چی شده؟"

"آره... گفت بیرون نریم تا بیاد"

"ای بابا... تو که نگفتی باشه؟"

"ها... من؟... گفتم"

"حالا چطوری بریم خرید"

"رویا فردا میریم بزار البرز بیاد... من میترسم"

اومد جلو شونه هامو گرفتو تکونم داد و گفت "میترسی؟ آخه از چی؟"

"نمیدونم رویا... یه ترسی تو وجودمه... نمیتونستم بگم... یه ترسی از همه تو وجودم بود. نشستم رو مبل و

موبایلمو روشن کردم. سه تا پیام از مانی داشتم. رویا نشست کنارمو گفت "کیه؟"

"مانی..."

"مگه شمارتو داره؟"

"دیروز بهش دادم"

"مهها... تو که از مانی خوشت نیومده؟"

"خوشم؟"

"آره... حس بهش داری؟"

"نه رویا... نمیدونم یعنی... یه لحظه انگار ازش خوشم اومده. یه لحظه ازش میترسم... یه لحظه وجودشو

فراموش می کنم کالا... نمیدونم چیه قضیه..."

"منم نمیدونم... اما اینو میدونم اگه بهش حس داشته باشی... خب... همه چی پیچیده تر میشه"

"رویا درست حرف بزن بینم چی میگی"

"مهها به خدا خودمم نمیدونم. یه چیزای پراکنده میدونم فقط... حالا پیام های مانی رو بخون"

نگاش کردم... آخه تو چی میدونی بهم نمیگی... بحث بی فایده است. از اصرار به دیگران متنفرم. گوشیمو چک

کردم و گفتم "هیچی پیام اولش... باید بینمت... دومی... ضروریه باید حرف بزنی... سومی... با خوندنش

خشک شدم...

"سومی چی؟"

وقتی جواب ندادم رویا موبایلمو از دستم گرفتی خودش نگاه کرد و خوند " اونجا برات امن نیست " رویا با تعجب به من نگاه کرد. منم فقط نگاش کردم. رویا گفت " این واقعا کم داره... اینجا امن ترین جا تو جنگل برای هر کسیه... "

با صدای در هر دو پریدیم. در باز شد و امیر اومد تو و با تعجب نگامون کرد " چتونه... مگه جن دیدین؟ " رویا زودتر از من به خودش اومد و گفت " البرز شب میاد "

امیر با تعجب نگاهش بین ما رد و بدل شد و گفت " شما زنگ زده بودین بهش؟ " رویا گفت " آره... مانی صبح رفته اتاق رویا... "

امیر اومد رو کاناپه رو به رو ما نشست و گفت " مانی رو از کجا میشناسی تو مها؟ " نمیدونستم چی بگم... بیخیال اولین ملاقاتمون شدم و گفتم " دیروز آشنا شدیم... "

رویا گفت " حالا اینا مهم نیست که... به مها گفته مثل اوناست... الانم گفته اینجا جاش امن نیست " امیر با تعجب نگاهم کرد و گفت " نمیفهمم... بهتره صبر کنیم البرز بیاد. "

چرا... چرا همه چی به البرز ختم می شه. چرا هیچکس جواب درست حسابی نمیده. امیر دوباره گفت " مها... ماجرا هرچی باشه... تو اینجا مطمئن باش جات امنه... "

" من نمیفهمم قضیه چیه.. شمام که هیچی نمی گین. چطور مطمئن باشم.. انگار همه یه چیزی رو ازم مخفی می کنن... "

امیر بلند شد و گفت " منم نمیدونم واقعا. باید البرز بیاد. تا اون نیومده از خونه بیرون نرین " رویا بلند شد و گفت " شلوغش نکنین این مانی همیشه کم داشت. ما قراره بریم خرید. شامم می خوام مها رو ببرم رستوران مخصوصم "

خواستم جواب بدم که امیر گفت " ما که نمی دونیم چه خبره. احتیاط شرط عقله "

رویا ولو شد رو کاناپه و گفت " من که میدونم البرز بیاد میره حال مانی رو میگیره که اینجور مارو ترسونده " امیر رفت سمت آشپزخونه و گفت " حالا که وقت زیاد دارین چطوره یه شام مخصوص درست کنین "

رویا گفت " عمرا... ما حالمون گرفتست. "

نمیدونم واقعا رویا نگران نیست یا خودشو ریلکس نشون میده.

یا شاید من بی خود نگرانم و حق با رویاست. بلند شدمو رفتم سمت آشپزخونه و گفتم " من درست می کنم. اینجوری سرمم گرم میشه. "

رویا پوفی کرد و امیر هم سر تکون داد و رفت طبقه بالا.

دلهم میخواست یه غذای سخت درست کنم که ذهنم حسابی درگیر بشه. تسمیم گرفتم رولت گوشت درست کنم. به رویا گفتم "بخوام رولت گوشت درست کنم موادش هست؟"
"نمیدونم بزا بیام"

اومدو با هم کابینت ها رو گشتیم خوشبختانه هم آرد بود و هم باقی مواد. شروع کردم به کار و رویا رو کمتر آشپزخونه نشست و گفت "مهها... سهراب دیگه زنگ نزد"
"نه... فرار کرد فکر کنم"

رویا خندید و گفت "فکر نکنم. اون کلا اسلو موشن بود هنوز داره تجزیه تحلیل می کنه"
"شاید ..."

از رو کونتور اومد پایین و رفت سمت تلویزیون و گفت "فردا بریم آفتاب بگیریم؟"
"بهت نمیداد رویا. تو پوستت روشنه اینجوری قشنگی"
"مهها لوس نشو. الان رو بورس"
"آره بعدشم بری لباتو شکل کون مرغ کنی"

رویا بلند خندید و گفت "خیلی خری. من گفتم دوست دارم لبام درشت تر بود. کی گفتم میخوام برم ژل بزوم"

"از تو بعید نیست یهو جو گیر میشی"

"همش تقصیر این کلیپ سروش رضائیه. تا آدم اسم تزریق میاره همه میگن کون مرغ"
امیر از پله ها اومد پایین و گفت "خب راست میگن"

خجالت کشیدم امیر صحبت مارو شنید. من انقدر راحت نبودم این کلماتو بگم. امان از دست رویا ...
رویا گفت "اصلا مگه کون مرغ چشه."

دیگه حسابی قرمز شدم و شاکی گفتم "رویا..."

امیر نگام کرد و با لبخند گفت "مهها ... تا آخر تابستون مطمئنم از دست رویا و دو قلوها حسابی خجالت میریزه"

رویا خندید و گفت "باید روش بیشتر کار کنم"

صدای آرمین اومد "روش؟"

رامین هم ادامه داد "نه توش؟"

دو قلوها با هم از پله ها او مدن پایین . حسابی سرخ شده بودم. سرمو انداختم پایین و سرمو به کار گرم کردم که رویا گفت " بی ادبا راجب مها داشتیم حرف میزدیم "

" اوخ اوخ... شرمنده... " هیچی نگفتمو به حرف رامین جواب ندادم. امیر گفت " مزه دیگه بسته. بیاین کلی کار دارین. البرز شب برمی گرده "

" ای بابا قرار بود فردا شب بیاد که "

رویا گفت " میاد تا حال شمارو بگیره "

" عمرا... حال ما کردنیه گرفتی نیست "

آرمین اینو گفتو رفتن . رویا گفت " آخ کی میشه اینا مزدوج شن تیم ما قوی شه "

خندیدمو گفتم " با سحر و سارا؟ "

" نمیدونم... امیدوارم "

" رویا شغل داداش هات چیه؟ "

بلند خندید و گفت " همیشه برام سوال بود چرا نمی پرسی "

خندیدمو گفتم " نمیخواستیم فضولی کنیم "

" نه بابا فضولی نیست... البرز شرکت ساختمونی داره ... بقیه هم پیش اون کار می کنن "

" چه خوب ... آدم رئیس خودش باشه عالییه "

" آره دیگه همش تو کیف و حالن "

" خوبه دیگه... "

رویا بلند شد و گفت " مها کمک میخوای؟ "

" نه ... چطور؟ "

" بیرون. یکم راه برم پوسیدم اینجا "

" نرو رویا... "

حرفمو قطع کردو گفت " مها بیخی ... دور خونه میچرخم. پسران هستن دیگه خیالت راحت "

منتظر جوابم نمود و رفت بیرون. شاید واقعا زیادی نگرانم. کارامو ادامه دادمو دیگه همه چی آماده بود. رولت ها رو گذاشتم تو فر، ساعت تازه 7 بود... دمای فر رو تنظیم کردم که یه دو ساعتی نرم بپزه...

رویا هنوز نیومده بود... یه ساعت میشد رفته...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

نشستم پای تلویزیون ... ساعت 8 شد از رویا و بقیه خبری نبود... حس ترس دوباره نشست تو وجودم. موبایلمو گرفتم زنگ بزن رویا که دیدم از مانی پیام دارم گفته بود " باید حرف بزنییم. فقط حرف. همونجایی که دوشب پیش دیدمت."

نا خداگاه بلند شدمو رفتم سمت پنجره . مانی همونجا ایستاده بود. هوا تاریک بود و برق چشماش نشون میداداونجا ایستاده.

دو دل بودم.

برگشتم رو کاناپه نشستم.

نمیرم. البرز گفت نرم ...

دوباره گوشیم ویبره زد " مها بیا... نمیخوای بدونی چی هستی؟"

با این حرفش بدنم شل شد. فقط چند ساعت صبر کنم البرز میاد ... فقط چند ساعت ... اما اگه البرز هم مثل بقیه جواب نده چی ...

بلند شدمو رفتم سمت در.

یه نفس عمیق کشیدمو در رو باز کردم و رفتم سمت مانی. با فاصله ازش وایستدم و گفتم "تو چی هستی"

"بهت که گفتم . منم مثل تو ام ... ما همه از روح طبیعتیم ."

"این یعنی چی ؟"

"بیا تا خودت ببینی"

"نه همینجا بگو"

" باید خودت لمس کنی " اومد جلو و دستمو گرفت و کشید سمت جنگل... از دست مانی حس فوق العاده آشنایی داشتم. حسی که باعث شد دستمو نکشم از دستش بیرون و باهاش برم. خونه داشت پشت سرمون محو میشد...

خیلی رفتیم. جنگل کاملا تاریک بود و فقط نور ماه بود... مانی نزدیک یه درخت بزرگ ایستاد و گفت " برو جلو و دستتو بزار رو اون درخت"

رفتم سمت درخت قبل اینکه بتونم کاری که گفت انجام بدم مانی پرت شد رو زمین

یه گرگ بزرگ و سیاه روش بود...

گرگ برگشت و به من نگاه کرد... درست به چشمای من ...

نفهمیدم دارم چکار میکنم

با بیشترین سرعتی که داشتم دوئیدم . حتی به پشت سرم نگاه نکردم... صدای پا پشت سرم نمیومد. اما... وقتی که روی مانی پرید هم صدای پاش نیومده بود...
یه نور از دور بین درختا دیدمو دوئیدم سمتش ... اما... خونه نبود.
نور چراغ یه ماشین بود که داشت میومد سمتم...
تنها امیدم این بود راننده ماشین منو ببینه بیاد کمکم .
دستمو بردم بالا تا صداش کنم اما با پرش گرگ رو بدنم افتادم رو زمین ...
صدای غرش گرگ و گرمی نفسش روی گردنمو حس کردم...
انگار زمان ساکن شده بود... نفس گرگ ... صدای قلبم...
نفهمیدم چی شد. تو یه لحظه وزن گرگ از رو بدنم کم شد و صدای زوزه گرگ بلند شد. سریع چرخیدمو بلند شدم از رو زمین .
آماده فرار کردن بودم که خشک شدم سر جام. زیر نور نقره ای ماه... یه گرگ نقره ای... رو به روی اون گرگ سیاه ایستاده بود ...
نمی تونستم ازش چشم بردارم. حس سرگش درونم انگار سالها منتظر این لحظه بود... حتی نتونستم چشم بردارم ازش...
نمیدونم چرا ازش نمی ترسیدم.
غرضی کرد و گرگ سیاه چند قدم دیگه عقب رفت ...
به هم حمله نکردن. فقط به هم نگاه می کردن تا بالاخره گرگ سیاه دور زد و دوئید تو جنگل ...
نمی دونم این نیرو از کجا پیدا کردم که به جای فرار کردن رفتم سمت گرگ . اونم برگشت سمت منو بهم نگاه کرد.
با حرکت من اونم اومد سمتم. تقریبا هم قد من بود... خیلی بزرگ بود...
رسیدم رو به روش ... لرزون دستمو بردم سمتش و تو موهای نقره ایش که زیر نور ماه می درخشید بردم. اونم سرش رو گذاشت رو شونه ام ...
یه چیزی تو وجودم آروم شده بود و هم زمان میخواست بیاد بیرون... نمیفهمیدم حال خودمو... نفس عمیق کشیدم... بوی زمین میداد... بوی خاک بارون خورده ... بوی برف ...
چشمامو بستم و دیگه چیزی نفهمیدم.

.....

با حس نوازش صورتم چشمامو باز کردم. تو اتاقم خونه رویا اینا بودم و رویا کنارم نشسته بود و صورتمو نوازش میکرد.

"خوبی؟"

"چی شده بود؟"

"البرز تو جنگل پیدات کرد"

یهو همه اتفاقات مثل خواب از جلو چشمم رد شد... مانی... گرگ سیاه... گرگ نقره ای ...

اون گرگ نقره ای ...

به دستام نگاه کردم . من واقعا حسش کردم ...

"چطور البرز منو پیدا کرد؟"

"تو مسیر داشت میومد دیدت ..."

"اون ماشین ..."

"آره" صدای البرز بود که وارد اتاقم شد و رو به روی تخت ایستادو گفت " من ازتون خواستم بیرون نرین ...

اما هر دوتاتون نا امیدم کردین."

یه چیزی تو نگاه البرز به من عوض شده بود اما سر در نمی آوردم.

زیر لب گفتم " معذرت میخوام ... نمیدونم یهو چم شد"

البرز یکم نرم شد و اومد سمت دیگه ام رو تخت نشست و به رویا گفت " میشه بری بیرون در رو هم ببندی؟

باید با مها خصوصی صحبت کنم."

رویا نگام کرد و من به نشونه رضایت سر تکون دادم. خم شد و گونه ام رو بوسیدو از اتاق رفت بیرون و در رو

بست.

همون لحظه که در بسته شد انگار هوای اتاق داغ شد... بوی عطر مردونه البرز همه جا پیچید و تنم داغ شد.

نمیفهمم چه مرگمه ...

البرز نفس عمیق کشید و گفت " از اول اول میخوام بشنوم مها... تا کامل ندونم نمیتونم بگم قضیه چیه "

فاصلمون کم بود شاید کمتر از یک متر . حرکت لبش موقع حرف زدن ، خطوط صورتش، چشماش ، همه

تمرکزمو بهم زده بود.

البرز بازومو گرفت و تکونم داد و گفت " حالت خوبه؟"

به خودم اومدمو گفتم " آره... خب ..."

من همیشه مستقل و تنها بودم. الانم بهتره به خودم مسلط باشم. این کارا نشونه ضعفه. من ضعیف نیستم. انرژیمو جمع کردم و گفتم " من روز اول که تو جنگل خوابم برد مانی رو دیدم. با هم دست دادیم و خودش رو معرفی کرد... اما حس دستاش خاص بود..."

"چطوری؟"

"انگار ... انگار یه درخت رو لمس کردم... با دست من هم دما بود... من به درختا دست میزنم انگار دست خودمه... نمیدونم چطور بگم"

"متوجه شدم. ادامه بده"

"خب همونجا وقتی رویا صدام کرد غیب شد. اصلا نفهمیدم کجا رفت ... بعد شب که اومدم برا شام صداتون کنم دوباره کنار خونه دیدمش که صدام کرد. رفتم سمتش گفت شما خطرناکین اینجا نمونم که امیر اومدو باز مانی گم و گور شد"

"گفت ما خطرناکیم؟ نگفت چرا؟"

"نه دوباره روز بعد کنار آبشار دیدمش... اونجا بهم گفت برم و روی یه درخت دست بزارم... بعد یه اتفاقی افتاد... چطور بگم ..."

"انگار وارد درخت شدی و از داخل اون اطرافرو دیدی... جسمت بود اما روحت تو درخت بود"

با تعجب البرز رو نگاه کردم. دقیقا همین اتفاق افتاد... اما چطور میدونست ... البرز گفت " خب ادامه"

" خب بعد به من گفت مثل اونام و از روح طبیعتم که مها اومد . اما مانی فرار نکرد . گفت اون روز چون بی اجازه تو محدوده... نه... قلمرو شما اومده بود، اونجوری فرار کرد."

البرز سر تکون دادو چیزی نگفت منم ادامه دادم " بعد نهار دوباره اومد. اما اینبار که ازش توضیح خواستم انگار حرفاش عوض شد. البته اول می پرسید چرا اومدم اینجا... راجب پدر مادرم... اما بعد اینکه فهمید کسی رو ندارم... حرفش عوض شد."

"چی گفت"

"من پرسیدم چرا گفت خطرناکین . من و من کرد و گفت منظورش اینا نبوده"

نمیخواستم راجب دیدن من تو بغل البرز چیزی بگم . خجالت می کشیدم راجبش یادآوری کنم. گفتم " به من راجب خودش گفت و موبایلش زنگ خورد بره. شمارمو گرفت و شمارشو داد... اما صبح که تو اتاق بیدار شدم تو اتاقم بود... پنجره باز بود... فکر کنم از پنجره اومده بود."

از اینجا به بعد رو واقعا نمیدونستم چطور تعریف کنم...دیگه همه چی حسابی سریع و عجیب شده بود. البرز منتظر نگام کرد. گفتم "نمیدونم چطور بگم... وقتی فاصله اش با من کم شد. صداس خمار شد... انگار داشتم خواب می رفتم... تو یه لحظه به خودم اومدمو ازش دور شدم"

"چی باعث شد به خودت بیای؟"

با این سوالش جا خوردم... چی بگم... بگم تو؟ فکر تو تو سرم باعث شد؟ زیر لب گفتم "یادم نیست..."
البرز مشکوک نگام کرد. سرمو انداختم پایین و به دستام نگاه کردم. البرز گفت "به چی فکر می کردی که طلسمش شکست؟"

با تعجب نگاهش کردم "طلسم؟"

سر تکون داد و گفت "به چی فکر می کردی مها؟"

به حرکت لب ت... به صدات... به خطوط چهره ات... دوباره تنم داغ شد... من چم شده ...

نمیخواستم جواب البرز رو بدم. نمیخواهم خودمو کوچیک کنم... البرز گفت "خب ادامه رو بگو مها"
میخواستم بپرسم منظورش از طلسم چیه؟ این حرفا چیه؟ یعنی این چیزا واقعا وجود داره ... نکنه همه خوابه...
نکنه همه اینا دیوونه باشن...

صدای البرز منو از فکرام در آورد و گفت "مها..."

به چشماش نگاه کردم گفتم "بعدش من اومد پایین پیش رویا و به تو زنگ زدیم... البته مانی هی پیام داد که میخواد منو ببینه اما من توجه نکردم..."

"خب پس چی شد تو جنگل پیدات کردم؟"

سر جام جا به جا شدمو گفتم "رویا نبود... مانی زیر درختا ایستاده بود. نمیخواستم برم اما یه ترسی تو وجودم منو آرام نمی داشت... منو کشید سمت مانی... بعد اون دستمو گرفتو دیگه کنترلمو از دست دادم... منو برد کنار یه درخت بزرگ و گفت دستمو بزارم رو درخت تا خودم ببینم..."

البرز پرید وسط حرفمو گفت "گذاشتی؟"

نگاهمو ازش گرفتمو به پنجره و ماهی که توش معلوم بود خیره شدمو گفتم "نه... قبل اینکه دستمو بزارم یه گرگ سیاه به مانی حمله کرد و منم فرار کردم... یه گرگ نقره ای نجاتم داد..."
نقره ای رنگ ماه... برگشتم سمت البرز و گفتم "اون با من نبود وقتی منو پیدا کردی؟"

با تعجب داشت نگام می کرد

هیچ جوابی نداد.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

زیر لب گفتم " اینا یعنی چی؟ من کی هستم؟"
بازم البرز جواب نداد و نگام کرد فقط.
لبمو گاز گرفتمو سرمو انداختم پایین.

فصل سوم

البرز ::::::::::::::

به مهها نگاه کردم. به لبش که بین دندوناش بود... این دختر مرگ منه! هم زمان داغم می کنه و سرد میشم!
هنوز نمیفهمم چرا سامی بهش حمله کرد...
تو جاده بخاطر خاکی بودن مسیر سرعتت کم بود. سایه یه آدمو تو جنگل دیدم، فکر نمی کردم مهها باشه اصلا
فکر نمی کردم واقعا یه آدم باشه که این وقت شب و نزدیک ماه کامل تو جنگله.
یه حسی درونم باعث شد از ماشین پیاده شم، سامی رو دیدم که با سرعت رفت سمت اون آدم. وقتی سامی
پرید و افتادن رو زمین تازه فهمیدم مهها بود... بوی مهها بود... دیگه نتونستم گرگ درونمو کنترل کنم. خیلی
وقت بود بدون خواست من نیومده بود بیرون. هیچوقت اینجوری شیفت نداده بودم. اما اینبار گرگم تصمیم
گرفت. اومد بیرون و به سامی حمله کرد...
وقتی سامی رو فراری دادم برگشتم سمت مهها انتظار داشتم فرار کنه اما فرار نکرد... اومد سمتم... دست برد تو
موهامو منم بهش نزدیک شدم. گرگم آرام بود. راضی بود. منتظر بود. میخواست مهها رو نشون کنه و مال
خودش کنه.
با پوزه اش پشت مهها رو نوازش کرد ... اما مهها از حال رفت...
برگشتم به حالت خودم. بغلش کردم و رفتم سمت ماشین اما داشتم دیوونه می شدم از بوی مهها.
همین بویی که حلال داشت دیوونه ام می کرد. دو دل بودم حقیقتو بگم یا نه ... مطمئنم مهها برا شنیدن تمام
حقیقت آماده نیست. گفتم " مهها... تو با مانی فرق داری ... تو از روح طبیعتی... "
با تعجب نگام رکد و گفت " روح طبیعت یعنی چی؟"
" یعنی پاک و خالص از مادر زمین ... "

مهها ::::::::::::::

پاک و خالص از مادر زمین؟! با تعجب به البرز نگاه کردم که گفت " خیلی ها مثل تو هستن مهها... یه پیوند خیلی خاص با طبیعت دارین... به شما میگن دختر زمین. اما تو با مانی فرق داری... اونا ... اونا خب... متفاوتن... الان نمیتونم بیشتر از این برات بگم. اما قول میدم همه چیو برات بگم "

ترس بدی تو وجودم بود. قرار بود تعطیلات تابستونی باشه. اما داشت کابوسم می شد...

زیر لب گفتم " شما هم متفاوتین؟ "

نگام کرد فقط... یه چیزی تو نگاهش بود... نگاهش آشنا بود... چرا... چیزی نگفت فقط بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

با تعجب رفتنش رو نگاه کردم.

دراز کشیدمو خودمو جمع کردم. چرا... چرا این اتفاقا برا من میافته... چرا ... اشکام بی اختیار راه افتادن.

رویا اومد تو و با دیدن من تو اون حال مکث کرد و گفت " البرز ناراحت کرده؟ " با تکیه سرم گفتم نه اومد کنارم نشست و موهامو نوازش کرد و گفت " مهها ... نگران نباش. هر اتفاقی بیافته من مواظبتم. "

" رویا... چرا کسی به من نمیگه چه خبره؟ "

" به خدا منم نمیدونم. البرز اومد بیرون و گفت میره خونه مانی اینا بعد برگشت توضیح میده "

نفهمیدم چقدر تو این حال بودیم که با نوازش دست رویا کم کم خوابم برد.

البرز.....

نمیدونستم جواب مهها رو چی بدم! بگم مانی چیه... بگم ما چی هستیم... بگم این جنگل پر شیفترا ها و خوناشام ها و پریه؟ گفتن یه سری حقایق خیلی سخته.

بوی مهها دیگه داشت دیوونم می کرد. اگه یه لحظه دیگه می موندم مطمئن بودم نمیتونستم خودمو کنترل کنم. هر بار مهها لبشو تر می کرد میخواستم خم شمو لباشو بچشم.

هر بار سرشو تکیه می داد میخواستم دست ببرم تو موهاش...

هر بار نفس عمیق می کشیدم گریه درونم زوزه می کشید. میخواستم بیاد بیرون و نفس مهها رو نفس بکشم. از اتاق زدم بیرون و به رویا گفتم برگشتم توضیح می دم.

اول باید بفهمم قضیه طلسم چیه. به بهمن پیام دادم و اطلاع دادم وارد قلمرو اونا می شم. هرچند اونا همیشه بی اجازه به محدوده ما میان... اما کسی نمیتونه اونارو محدود کنه... انقدر سریع هستن که تا نخوان دیده نمیشن. انقدر آروم که تا نخوان شنیده نمیشن... اینقدر قدرت اصلی خوناشام ها.

از خونه زدم بیرون و شیفت دادم (تبدیل به گرگ شدن). به پنجره اتاق مه‌ها نگاه کردم... یعنی ممکنه مال من باشه؟! جفت گرگ من! اما مطمئنم گرگ نیست.

اگه بود حس می کردمش.

مه‌ها دختر زمینه ... نمیتونه چیز دیگه باشه.

وقتی رسیدم به خونه بهمن چراغ‌ها خاموش بود... کدوم خون آشامی به نور احتیاج داره تو شب؟! شب بهشت اوناست. مثل ما...

به حالت خودم برگشتمو رفتم سمت در. در زدم... بهمن در رو باز کرد. خیلی وقت بود همو ندیده بودیم. بهمن مثل قبل بود، هیچوقت تغییر نمی کرد و این یعنی موقع خوردن خون کسی رو نمی کشت... با کشتن هر نفر خوناشام‌ها چند سال پیر میشن... هرچند این باعث مرگشون نمیشه اما باعث زوال جسمی می شه. در حدی که از گرسنگی ناشی از ضعف جسمی می میرن.

زیر لب گفتم " فکر کنم بدونی برای چی اومدم "

" تقریباً... بیا تو "

" از دفعه قبل که اومدم اینجا خونه رو بزرگتر کردین "

" آره اعضای جدید زیاد شدن. تصمیم گرفتیم یه طبقه اضافه کنیم "

" خوبه... " گروه بهمن از خون حیونا به جای آدما استفاده می کردن... روز به روز افرادی که هم فکر بهمن هستن بیشتر میشن. این یعنی امنیت بیشتر برای آدما و دردسر کمتر برای همه ما.

" آره . خوبه. بیا بشین تا مانی هم بیاد "

نشستم رو نزدیکترین مبل و منتظر موندم. مانی با بهمن اومدن. گرگ درونم با دیدن مانی دوباره وحشی شد. این روزها زیاد داره از کنترل خارج می شه. نفس عمیق کشیدمو خودمو آرام کردم. مانی بهم سلام کردو سر تکون دادم. مانی و بهمن اومدن رو به روم نشستن.

بهمن گفت " مانی گفته بی اجازه وارد قلمرو شما شده... "

مانی سرشو انداخت پایین. همیشه فکر می کردم پسر معصومیه. چند سال می شد که تبدیل شده بود و خیلی سخت با این قضیه کنار اومده بود. اما هیچوقت دردسر درست نکرده بود.

گفتم " چرا مه‌ها رو طلسم کردی " صورت متعجب بهمن نشون می داد مانی همه ماجرا رو نگفته. مانی نگاه کرد و گفت " مه‌ها دختر زمینه... اون می تونه منو به حالت قبل برگردونه "

بهمن سر تکون داد و گفت " نمیتونه مانی... هیچ چی نمیتونه تو رو به حالت قبل برگردونه... "

"میتونه... الهه زمین می تونه..."

پس مانی میخواست از مها استفاده کنه و دوباره انسان معمولی بشه. برای همین سعی کرد مها رو با طلسم بکشونه سمت درخت زندگی.

گفتم "اونوقت کنار درخت زندگی میخواستی چکار کنی؟"
"مها رو معامله کنم"

با این حرفش گرگ درونم تا سطح اومد... چندتا نفس عمیق کشیدم. بهمن و مانی متوجه شدن و خیره بهم نگاه کردم. با صدایی که سعی کردم از عصبانیت نلرزه گفتم "بهتره نزدیک مها نشی... همینجا بهت هشدار میدم نزدیک مها بشی فاتحه خودتو خوندی..." بلند شدم برم که بهمن گفت "البرز... باید خصوصی صحبت کنیم"

بعد برگشت سمت مانی و گفت "میتونی برگردی سر کارت." مانی بدون اینکه به ما نگاه کنه بلند شد و رفت

بهمن گفت "میدونم مانی بیخیال نمیشه..."
"میدونم"

"البرز... اون حاضر حتی بمیره اما خوناشام نباشه... میدونی منظورم چیه؟"

میدونستم... یعنی حاضره با من در بیافته... خون آشام ها نیممیرن مگه از گشنگی یا با گاز گرگینه... یه خوناشام سالم اگه از یه حدی گرسنه تر بشه کنترلشو از دست میده و به آدما حمله می کنه. تو فاز گشنگی یه خوناشام سالم هیچی جلودارش نیست... مانی نمیتونه خودکشی کنه... پس یا با استفاده از مها موفق میشه برگرده یا با من در میافته تا کشته شه... پسر زرنگ...

گفتم "میدونم..."

بهمنم سر تکون دادو گفت "فرداشب ماه کامله... با اینهمه مسافر و توریست کنترا سخت تر میشه"

"آره. فردا لیست محل های ممنوعه رو میفرستم"

"باشه"

"فعلا"

از خونه بهمن زدم بیرون. فرداشب که ماه کامله، برای یه شب محدوده قلمروها بی اهمیت میشه. همه میتونن هرجا میخوان برن اما قبلش باید محل هایی که مردم چادر میزنن رو به هم اطلاع بدیم که کسی اون مناطق نره...هیچ کس نمیخواد دردرس درست کنه و آرامشی که داریم از بین بره.

موبایلمو در آوردمو به سامی زنگ زدم. حالا که قضیه مانی روشن شد باید دلیل حمله اونم بدونم. با دومین زنگ جواب داد و گفتم " چرا به مها حمله کردی "

" اول سلام بر آلفا گروه . دوم این چه طرز برخورد با بتا گروهته؟ "

حوصله شوخی های سامی رو نداشتم و محکم گفتم " چرا . به . مها. حمله. کردی؟ "

" با مانی بود. فکر کردم خوناشامه اومده تو قلمرو ما. اما بعد که بوش کردم فهمیدم نیست که تو امون ندادی. "

با عصبانیت گفتم " سامی... بو مها از صد متری حس میشه "

خندید و گفت " یه متری هم حس نمیشد. کنار گوشش رو بو کردم فهمیدم. "

نمیدونستم داره راست میگه یا دروغ... اما برای من بوی مها خیلی شدید و قویه... بدون بحث گفتم " اوکی. از

این به بعد بیشتر دقت کن "

" حله رئیس. فرداشب میبینمت "

" آره تا فرداشب "

قطع کردم. شیفت دادم و راه افتادم سمت خونه. یعنی بوی مها واقعا برا بقیه اینجوری نیست؟! فقط برا من بوی مها مست کننده است؟

رویا گفت بود مها خیلی خوشبوئه اما هیچوقت نگفته بود از صد متری هم بود مها حس میشه... مها... با فکر کردن بهش هم داغ می شم. یاد چند ساعت پیش افتادم که بیهوش بغلش کردم. کنترل خودم تو ماشین سخت ترین کاری بود که تا حالا انجام داد. هر لحظه میخواستم کاری کنم که دیگه هیچوقت از من دور نشه. کاری کنم که تو ذهنش فقط من باشم. فقط من.

ایستادمو به خودم اومدم. به چی دارم فکر می کنم. گرگ درونم حسابی مسلط شده و عقلمو از دست دادم. مها دوست رویاست. فقط بیست سالشه. نفس عمیق کشیدمو به راهم ادامه دادم. مهم نیست چقدر خواستنیه. من باید کار درستو انجام بدم.

رسیدم خونه برق طبقه اول روشن بود و معلوم بود بچه ها بیدارن. هر چهارتا تو آشپزخونه نشسته بودن و با ورود من ساکت شدن. رویا بلند شد. اومد سمتمو گفت " چی شد البرز؟ "

باید حقیقتو به بچه ها میگفتم اینجوری بیشتر مراقب بودن. رو به پسرا گفتم " همه بیاین باید صحبت کنیم " رفتم رو کاناپه نشستم. بقیه هم اومدن. اطرافم نشستن و گفتم " رویا تو میدونستی مها دختر زمینه؟ "

رویا چشماش گرد بود و این جواب سوالم بود. بالاخره گفت " نه... مگه میشه همینجوری بفهمی کسی دختر زمینه؟ "

" نه ... منظورم اینه متوجه نشده بودی تو طبیعت متفاوته؟! هیچوقت محو طبیعت شد، غیب نشد؟"

"نه... اما... روز اول که تو جنگل دنبالش گشتم پیداش نکردم و اون گفت رو زمین خوابش برده... اما من از اونجا دو بار رد شدم و ندیدمش"

سر تکون دادمو گفتم " پس مانی اینجوری متوجه دختر زمین بودن مها شده..."

امیر گفت " خیلی وقته دختر زمین نداشتیم... اگه درز کنه بین خوناشام های دیگه جون مها در خطره"

رویا رنگش پرید و گفت " چرا؟"

" بخاطر خورش ... گروه بهمن از خون انسان نمیخورن .. اما همه اینجوری نیستن... خون دختر زمین بر عکس خون ماست..."

رویا گفت " برعکس؟"

آرمین گفت " آره دیگه . خون مارو بخورن پیر میشن... خون مها رو بخورن جوون میشن... میدونی چقدر خوناشام پیر داریم."

دیگه رویا عملا رنگ گچ شد. به آرمین اخم کردم بخاطر این توضیح اضافه اش که گفت " باید بدونه دیگه. رویا که دیگه بچه نیست"

هرچند درست می گفت اما رویا همیشه برای من بچه است. امیر گفت " مانی هدفش چی بود؟"

" برا همین گفتم باید صحبت کنیم... مانی از چیزی که هست متنفره"

رامین گفت " چون به زور تبدیل شده؟"

رویا گفت " نه... خودش خواسته اما بعد تبدیل شدن پشیمون شده"

چیز جدید می شنیدم. همه فکر می کردیم این نارضایتی مانی بخاطر تبدیل زوری اونه . رو به رویا گفتم " اینو از کجا میدونی؟"

" خب... سامی گفت..."

مشکوک نگاهش کردم و گفتم " سامی؟"

صورتش گل انداخت و گفت " آره. کسی که مانی رو تبدیل کرد به سامی گفته"

آرمین گفت " اونوقت اون نفر کی بود؟"

" نگفت..."

بحث داشت از مسیر اصلی خارج میشد و گفتم " بسته . این موضوع مهمی نیست. مانی از چیزی که هست متنفره و فکر میکنه با استفاده از مها می تونه برگرده حالت قبل یا بمیره"

با این جمله من همه با تعجب نگام کردن و رویا گفت " یعنی چی؟ مگه ممکنه؟"

" بزار حرفم تموم شه رویا بعد سوال بپرس... مانی امشب مها رو برد کنار درخت زندگی . میخواست مها رو معامله کنه." رویا دهنش باز و بسته شد می دونستم پر سواله اما جلو خودشو گرفت . ادامه دادمو گفتم " داستان زندگی بخشیدن درخت زندگی از قدیم بوده. اما کسی نمیدونه واقعیت داره یا نه. همه میدونیم درخت زندگی از دخترای زمین حمایت می کنه. اما میگن وقتی یه دختر زمین با درخت زندگی یکی شده باشه درخت زندگی برای حفاظت از اون معامله می کنه"

دیگه رویا نتونست ساکت بمونه و گفت " مانی میخواست وقتی روح مها وارد درخت شد به جسمش حمله کنه و با درخت زندگی مها رو معامله کنه؟"

سر تکون دادم که امیر گفت " و اگه این ماجرا واقعی نبود و مها واقعا میمرد چی؟"

رامین گفت " بازم باب میل مانی بود... مانی میمرد اما به دست گروه ما"

همه ساکت شدیم... رویا گفت " چرا مانی به مها گفت مثل اوناست؟"

امیر با افسوس سر تکون دادو گفت " برای کشوندن مها پیش درخت زندگی"

"اوه...پس سامی باعث شد نقشه مانی خراب شه" رویا اینو گفت و بلند شد اومد کنار من نشست.

بغلش کردم موهاشو بوسیدم و گفتم " آره... فردا شب ماه کامله . رویا قولت که یادت نرفته؟"

" نه. یادمه . کل شب رو خونه میمونم"

آرمین با تعجب گفت " چی؟ ماه کامل میخوای خونه بمونی؟"

رو به آرمین گفتم " رویا قول داده خودش ماه کامل مواظب مها باشه"

رامین گفت " پس کل شب لازم نیست . خوابید بیا بیرون. این ماه قراره بترکونیم . همه هستن"

رویا نیشش باز شد که گفتم " رویا... مانی دست بردار نیست...فرداشب نیروش از همیشه بیشتره و همه سرگرم. نمی تونیم مها رو تنها بزاریم. تازه تو تنها هم کافی نیستی هر سه ساعت یکی از ما هم باید بمونه."

با این حرفم آرمین و رامین هم شلوغ کردن که امیر گفت " البرز راست میگه بخاطر تفریح یه شب جون یه نفرو نمی تونیم به خطر بندازیم"

رویا گفت " من میمونم. قول دادم . پس میمونم." از این حرفش خوشم اومد پس بلاخره داره بزرگ میشه و مسئولیت کار هاش رو قبول می کنه. بلند شدمو گفتم " خب دیگه. برا امشب کافیه. " بقیه هم بلند شدن . رویا بغلم کرد و صورتمو بوسید و شب بخیر گفت.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

وقتی همه رفتن طبقه بالا . در خونه رو برای اولین بار قفل کردم تمام پنجره ها رو چک کردم. خونه آروم بود و برق بچه ها خاموش. خواستم برم تو اتاقم که صدای ناله شنیدم. گوشمو بردم سمت در اتاق مها.

صدای نفس نفس و ناله میومد. نفهمیدم چکار می کنم فقط در رو باز کردم رفتم تو. کسی تو اتاق نبود جز مها که وسط تخت به خودش میپیچید. داشت کابوس می دید. سریع رفتم کنارش . شونا هاش رو گرفتمو تکونش دادم

" مها ...بیدار شو ...مها..."

با ترس چشماشو باز کرد و بی حرکت نگام کرد.

" خواب می دیدی "

"اما خیلی واقعی بود"

"چی بود خوابت؟"

یکم خودشو جمع و جور کرد و رو تخت نشست و گفت " تو جنگل گم شده بودم... اما انگار یکی دنبالم بود" تمام اتاق بو مها رو می داد. با لمس بدنش گرگ درونم دوباره بی تاب شده بود و کنترلش مشکل. اما اینبار نرفتم از اتاق بیرون ، مها حال خوبی نداشت. باید به خودم مسلط باشم. پشت مها رو نوازش کردم گفتم " خواب بوده. الان دیگه بهش فکر نکن "

"قبلا هم همین خواب رو دیدم ... "

"بهش فکر نکن "

"میتروم بخوابم ...اگه مانی دوباره بیاد تو اتاق "

"دیگه نمیتونه بیاد پنجره ها قفله . "

تو چشمام نگاه کرد و گفت " چرا به من نمی گین مانی چیه؟"

تو این حال و تو این شرایط چطور میتونم حقیقتو بگم. مسلما ترس مها بیشتر می شه و حالشم بدتر. بازو مها رو نوازش کردم گفتم " مانی چیزی نیست. فقط یکم متفاوته. "

"چیه؟"

نمیخواستم بگم. باید اول مها آماده بشه. اینجوری گفتن درست نیست . هر چقدر سعی کردم نتونستم، گرگ درونم از بوی مها مست بود. دیگه کنترلش ممکن نبود. بلند شدم و از اتاق زدم بیرون.

مها.....

دوباره البرز بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون. چرا... چرا با من این کارو میکنه... چرا جواب منو نمیدن. جای دست البرز رو بازوم داغ بود. از درون گیج بودم. ترسیده بودم. پر سوال بودم. از طرفی حضور البرز کنارم و تو تاریکی اتاق داغم کرده بود و احساساتمو به سمتی میبرد که تا حالا تجربه نکرده بود. بلند شدم و رفتم سمت پنجره. به جنگل تاریک نگاه کردم. احساس کردم مانی تو جنگله. وحشت وجودمو گرفت و چند قدم عقب رفتم.

یعنی درست دیدم؟

چرا منو طلسم کرد. برگشتم سمت پنجره و دوباره نگاه کردم. کسی نبود. حتما اشتباه دیدم. یه حس ترس شدید تو وجودم نشست. نکنه الان پشت سرم تو اتاق باشه... دیگه فکر نکردم دوئیدم سمت در و از اتاق رفتم بیرون. بدون فکر کردن در اتاق البرز رو باز کردم و وارد اتاقش شدم.

در رو بستم و بهش تکیه دادم.

وحشت تمام وجودمو گرفته بود. البرز برگشت سمتمو گفت "چی شده؟"

نفسم به سختی بالا می اومد و زانو هام میلرزید. بریده گفتم "مانی... فکر کردم مانی رو دیدم اما دوباره نگاه کردم نبود. حس کردم تو اتاقمه"

البرز اومد جلو و بغلم کرد. گرمای بدنش رو که حس کردم تازه متوجه شدم البرز جز یه شلوارک راحتی چیزی تنش نیست. با این وجود گرما و آرامش بغل البرز در حدی بود که حاضر نبودم ازش جدا بشم. زیر لب گفتم "میتروسم..."

پشتمو دست کشید و حلقه دستاش رو دورم محکم تر کردو گفت "نگران نباش"

نفس عمیق کشیدم. عطر تن البرز ریه هامو پر کرد. چقدر آشنا بود. بوی زمین... خاک بارون خورده... زیر لب ناخداگاه گفتم "بوی برف..."

با این حرفم دست البرز از نوازش پشتم ایستاد. سرمو بلند کردم به صورتش نگاه کرد. با تعجب بهم خیره شده بود. نگاهش از چشمام رفت رو لبم. انگار تمام خون بدنم تو لب هام جمع شده بود. سرشو خم کرد... میدونستم می خواد چکار کنه... چشمامو بستمو منتظر حس گرمای لبش رو لبام بودم که یهو حلقه دستاش از دورم محو شد و گفت "بیا با هم میریم اتاق رو چک می کنم"

سریع سرمو انداختم پایین. از خجالت سرخ شده بودم. چکار داری می کنی مها. یکم به خودت مسلط باش. داداش رویاست . میفهمی ؟ داداش تنها دوست واقعیت! انقدر بیشعور نباش. آروم سر تکون دادم و البرز در اتاقو باز کرد و رفت سمت اتاقم. یه نفس عمیق دیگه کشیدم و پشت سرش رفتم.

البرز تو اتاق دور زد و همه جارو چک کرد. همه جا. پنجره ها. همه چی اوکی بود. شرمنده بودم. خیلی زیاد. اما همچنان ترس تو وجودم بود. نمی خواستم تنها تو اتاق بمونم. کاش میشد برم اتاق رویا بخوابم. اما روم نمی شد بگم.

البرز گفت " دیگه خیالت راحت باشه. " رفت سمت در و گفت " من فعلا بیدارم اگه لازم شد... بیا پیشم " فقط نگاهش کردم سر تکون دادم که رفت بیرون و در رو بست. نشستم رو تخت. این اتاق دوست داشتنی حالا برام ترسناک شده بود. دراز کشیدمو خودمو جمع کردم رو تخت. به چیزای خوب فکر کن مها. به چیزای خوب... مثل آب تنی دیروز . مثل گرفتن مدرک دانشگاه....

البرز:.....

تازه شلوارکمو پوشیدم که مها اومد تو اتاق. تو یه لحظه گرگ درونم از خوشحالی اومد تا سطح و برگشت... مها رو می خواست اما عقلم می گفت اشتباهه.

وقتی بغلش کردم و صورتشو رو سینه ام حس کردم دلم میخواست تا ابد این لحظه ادامه پیدا کنه و مها برای همیشه پیشم بمونه .

حس کردم گفت بوی برف ... با چشمای معصومش نگام کرد و ذره ذره مقاومتمو داشت آب می کرد. برای چشیدن لباس بیتاب بودم... اما آخرین لحظه جلو خودمو گرفتم. چطور ممکنه بوی منو حس کنه... حتما اشتباه شنیدم... مها از ما نیست اگه بود من حس می کردم. امکان نداره بوی منو حس کنه.

خیلی خودمو کنترل کردم بیرمش اتاق خودش و پیام بیرون. پنجره اتاقو باز کردم سیگارمو روشن کردم. فکر می کردم رویا فقط قراره یه هم اتاقیش رو بیاره که بزرگترین معضل ما مخفی نگه داشتن هویتمون ازش باشه. اما الان میبینم چقدر اشتباه می کردم...

سیگارم تموم شد و پنجره رو دوباره قفل کردم. فردا باید دعای حفاظت خونه رو اجرا کنیم. میخوام شبا با خیال راحت از مانی بخوابم.

تازه رو تخت دراز کشیدم که صدای جیغ ضعیفی شنیدم. خیلی ضعیف بود ... اگه بیدار نبودم ممکن نبود بشنوم. سریع رفتم سمت اتاق مها. دوباره داشت خواب می دید. خیس عرق بود . بیدارش کردم.

خیلی بد از خواب پرید و نفس نفس می زد. کنارش نشستمو کتفشو نوازش کردم.
"خواب میدیدی"

"چرا...چرا دوباره همون خواب؟"

با تعجب نگاهش کردم "نمیدونم ..."

"بخشید امشب خیلی اذیت کردم"

نا خداگاه دستم رفت جلو و موهایی که تو صورتش اومده بود رو دادم کنار گوشش و گفتم "نه... من میمونم
تو اتاق که راحت بخوابی"

خودم از حرف خودم تعجب کردم. مها هم با تعجب نگاه کرد. بلند شدمو گفتم "الان میام"

رفتم بالشت و ملحفه ام رو آوردم و رو کاناپه کنار پنجره گذاشتم. سعی کردم تو اون فضای کم دراز بکشم.

مها با تعجب داشت نگاه می کرد و گفت "اینجوری که خیلی اذیت میشی"

"خوبه... سعی کن بخوابی"

"آخه"

حرفشو قطع کردم و گفتم "من راحتم مها"

فکر کنم از لحن جدی من ترسید چون سر تکون داد و دراز کشید. از بحث اضافه خوشم نیامد و این تو ذاتمه.

نمی تونم کاریش کنم. راحت نبودم. اما کار دیگه نمیتونستم بکنم. یکم جا به جا شدم رو کاناپه تا به پهلو دراز

بکشم که مها گفت "این تخت دو نفره من این گوشه میخوابم. اون سمت هم ..."

میدونستم اگه به مها نزدیک بشم کنترلم ممکن نیست. برا همین پریدم تو حرفش و گفتم "فعلا خوبه"

"باشه. من در هر صورت این گوشه میخوابم"

دیگه چیزی نگفتم. اونم حرفی نزد. از صدای نفس هاش معلوم بود خوابیده. جام واقعا تنگ بود. خواستم برم

اتاق خودم اما ترسیدم مها باز خواب بد ببینه. آرام بلند شدمو رفتم سمت مقابل مها دراز کشیدم. تخت خیلی

بزرگ نبود اما برای خوابیدن دو نفر با فاصله مشکلی نداشت. مها پشت به من به پهلو خوابیده بود.

محو تماشای مها بودم که نفس کشیدنش نا منظم شد. باز داشت خواب می دید. بهش نزدیک شدمو موهاشو

نوازش کردم و گفتم "آروم مها... آروم..."

تو خواب و بیداری برگشت سمتمو باعث شد به پشت دراز بکشم. خواب بود. دستشو گذاشت رو سینمو زیر لب

گفت "نذار به من برسن." دستشو نوازش کردم و گفتم "نمیذارم"

اینو گفتمو دستمو بردم زیر سرشو و گفتم "بیا بغلم بخواب"

سرشو گذاشت رو بازومو زیر لب گفت "چقدر خوشبویی"

اگه بدونی خودت چقدر خوشبویی و منو مست می کین. اگه بدونی الان تو این لحظه و تو این حال چقدر از کنارت بودن خوشحالمو هم زمان تو عذابم...

گرگ درونمم مثل من بود. از حس مها کنار خودش خوشحال بود اما بیشتر از اینا می خواست. موهای مها رو بوسیدم و سعی کردم بدون توجه به عطر مها و داغی تنش یکم بخوابم. باید امشبو به صبح برسونم.

مها.....

با صدای پرنده ها بیدار شدم. احساس کردم بهترین خواب زندگیم بود.

اما...چرا...کنار تنم گرم بود.

چشمامو باز کردم. اوه...رو البرز خوابیدم...اما چطوری... سرم رو بازو البرز بود. دست البرز دور تنمو یه پام رو رون البرز بود. انقدر شوک شده بودم نمیدونستم چکار کنم. سعی کردم آرام پامو از رو پای البرز بردارم و بدون بیدار شدن البرز برگردم به حالت قبل.

حتما شب از کاناپه خسته شد و اومد رو تخت. خداکنه نفهمه اینجوری بهش داشتم تجاوز می کردم. تو دلم به پرروئی خودم خندیدم. مها آخه این چه کاری بود کردی. به صورت البرز نگاه کردم آرام پامو برداشتم که سریع چشماش باز شد و نگام کرد.

از خجالت مطمئنم سرخ شدم. لبمو گاز گرفتمو گفتم "بخشید" و از بغل البرز اومدم بیرون. تو گلو خندید و گفت "من برم تا کسی منو اینجا ندید"

از این حرفش خنده ام گرفت. هر دو رو تخت نشستیم. البرز تو یه حرکت خیلی عجیب خم شد و گونه ام رو بوسید.

داغی لبش رو صورتم بدنمو بیحس کرد. چشمامو بستمو قبل اینکه باز کنم البرز دیگه تو اتاق نبود. نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت. نمیدونستم البرز رو بخوام یا جلو خودمو بگیرم.

نفس عمیق کشیدم.

دستمو گذاشتم جایی که البرز چند لحظه پیش بوسید.

هنوز داغ بود.

لنت به تو البرز...چرا انقدر برام خواستنی هستی...چرا منو بوسیدی...

بلند شدمو رفتم جلو آینه. به خودم نگاه کردم. من یه دختر مستقلم. اگه چیزی بخوام بهش میرسم. اینبار البرز حرکتی کرد و تا آخرش نرفت حالشو حسابی می گیرم. یا شروع نکن یا شروع کردی تا آخرش باید بری البرز خان. تو این فکر بودم که رویا بدون در زدن اومد تو اتاقم. خیلی سراسیمه بود. نکنه البرز از اتاقم رفت بیرون رو دید. نگاهش کردم که گفت " مهها ... باید کمکم کنی ... باید برم سامی رو ببینم اما کسی نفهمه " یه نفس راحت کشیدم پس به من مربوط نبود. "سامی؟" مغزم انقدر درگیر البرز بود که هنگ بودم. " مهها... سامی دیگه . " "اوه سامی . دوست پسر مخفیت " تازه مغزم جواب داد. سامی.

رویا عاشق سامی بود. اما سامی از رویا بزرگتر بود و بتا گروه برا همین همیشه به چشم یه دختر کوچولو با رویا برخورد می کرد و رویا حرص می خورد. "سامی دوست پسر من نیست" "حرص نخور حالا. چکار از دست من بر میاد؟" "هیچی الان رفتیم پایین من پیشنهاد میدم بریم اسب سواری تو هم ذوق کن که کسی نگه نه. بعد من تو جنگل سامی رو دو دقیقه میبینم. حله؟" "اسب؟ رویا من که بلد نیستم" "کاری نداره به خدا. اول بهت یاد میدم" "رویا" بغلم کردو گفت "توروخدا مهها عاشقتم . قبول کن" "باشه رویا. فقط قول بده سریع باشی" صورتمو محکم بوسیدو گفت "خیالت تخت"

البرز ::::::::::::::

تمام شب بوی مها و بدن گرمش تحریکم کرده بود اما به هر سختی بود خودمو کنترل کردم. میدونم مها به من حس داره. حالا دیگه مطمئنم بوی منو حس کرده. اما نمیفهمم چطوری. نمیخواستم ببوسمش. اما دست خودم نبود. بالاخره یه بوس کوچولو جایزه یه شب خودداری من می شد که.

مها چشماشو بسته بود و میدونم منتظر ادامه بود اما قبل اینکه کار دست هر دومون بدم زدم بیرون. کل شب خودمو کنترل کردم با یه حرکت اشتباه ممکنه همه رو به باد بدم.

وارد اتاقم شدم و مستقیم رفتم داخل حمام. یه دوش آب سرد از هر چیز دیگه ضروری تره.

دوش گرفتمو رفتم پایین برای صبحانه. همه دور میز نشسته بودن با ورود من مها اول به من نگاه کرد اما بعد سریع سرشو انداخت پایین. گونه هاش سرخ شده بود. نمیدونم چرا از این خجالت مها انقدر لذت می برم. خیلی برام شیرین بود. امیر گفت " معلوم خوب خوابیدی "

با این حرفش متوجه لبخند رو صورتم شدم. سرخ شدن صورت مها از حرف امیر باعث شد نتونم اخم کنم و گفتم " آره خیلی وقت بود اینقدر خوب نخوابیده بودم "

با حرف من چای پرید تو گلو مها و به سرفه افتاد. حالا به وضوح نیشم باز بود. نمیدونستم می شه شب بدون رابطه با یه دختر بخوابم و صبح فقط با اذیت کردنش انقدر سر حال شم.

رویا سریع زد پشت مها و گفت " خوبی؟ چت شد یهو "

مها بریده بریده گفت " خوبم..خوبم...چایی پرید تو گلو "

امیر یه لقمه داد به مها و گفت " بیا لقمه بخور بعدش بهتر میشی "

متوجه نگاه دو قلو ها شدم که بین من و مها رد و بدل شد. این دوتا وروجک خیلی شیطونن باید حواسم بهشون باشه. یه اخم به قیافه متعجب آرمین کردم که حساب خودشو بکنه و مشغول صبحانه شدم.

رویا گفت " میخوام به مها بعد صبحانه اسب سواری یاد بدم. "

مها هم خوشحال گفت " ایول عاشق اسب سواریم "

آرمین بلند خندید و گفت " تو "

آرمین گفت " مها این خودش ناشیه ها با طنابش نری تو چاه "

با این حرف آرمین مها رنگش پرید و به رویا نگاه کرد که رویا گفت " دروغ میگن مها " بعد رو کرد به منو گفت " البرز بگو من بلام "

خندیدمو گفتم " رویا وارده خیالت راحت. اما از خونه دور نشین "

دخترها هم سر تکون دادن.

مهها :::::::::::

دستام از ترس عرق کرده بود و سیخ نشسته بودم رو اسب. عجب غلطی کردم قبول کردم. رویا گفت " مهها ریلکس باش. نترس. آرام به شکم اسب ضربه بزن. افسار رو شل کن تا حرکت کنه "

" همیشه من همینجا وایسم تا تو بری "

" مهها بیا خواهش می کنم "

نفس عمیق کشیدمو کاری که گفت رو انجام دادم. اسبم شروع کرد به آرام حرکت کردن. رویا گفت. سمت چپ رو بیشتر بکش تا بچرخه این سمت. "

اما اسبم ایستاد و دیگه تکون نخورد. رویا خسته شد و اومد کنارمو گوشه افسار رو با خودش کشید و گفت " اصلا بیا با خودم "

با هر حرکت اسب قلبم میومد تو دهنم یکم رفتیم تو جنگل اما هنوز نزدیک خونه بودیم به رویا گفتم " رویا من همینجا می مونم تو برو صحبت کن و برگرد "

" اینجا؟ "

" آره. برو تو "

یکم دو دل نگام کرد. فکر کنم از اسب سواری من نا امید شده بود. سر تکون دادو گفت " زود میام. اگه ازیت شدی برگرد سمت خونه "

" باشه خیالت راحت " تو دلم میخواستم رویا بیخیال شه یا منو برگردونه خونه. اما تو ظاهر سعی کردم اوکی باشم. تو رفاقت همیشه کم گذاشت. رویا هم چنان دو دل بود که گفتم " من عاشق جنگلم تو برو من از اینجا لذت میبرم تا برگردی "

" باشه ... زود میام "

اینو گفت و حرکت کرد. همون لحظه که رویا بین درختا گم شد من پشیمون شدم. اما دیگه دیر بود. صدای پا شنیدمو برگشتم سمت صدا.

البرز دستاش تو جیش بود و داشت به من نزدیک می شد. با خنده گفت " مریبت کجا در رفت؟ "

سعی کردم به خودم مسلط بشم و گفتم " از من نا امید شد ...خواست مجبورم کنه برم دنبالش "

" پس چرا اینجایی "

" نمی دونم چرا راه نمیره "

البرز خندید و اومد کنار پام و گفت " پاتو از رکاب بیار بیرون . برو جلوتر بشین " نمودنستم هدفش چیه اما حرفشو انجام دادم. البرز دستشو گذاشت دو طرف زین و پاش رو گذاشت رو رکاب و با یه حرکت پشت سرم نشست .

از شوک حرکتش و تماس بدنم با بدنش خشک شدم. با صداش تازه متوجه شدم نفس تو سینه ام حبس شده بود و نفس کشیدم .

کنار گوشم گفت " افسارو بده من. سر زین رو بگیر. "

افسارو از دستم گرفت و منم سر زین رو گرفتم. دوباره گفت " فقط نباید بترسی "

با این حرف به اسب ضربه زد و حرکت کردیم. با هر حرکت اسب انگار بیشتر به هم نزدیک می شدیم. دوباره کنار گوشمو گفت " با ریتم حرکت اسب همراه شو . خودتو شل کن. باید با اسب یکی بشی... سوار کار و اسب وقت حرکت یه نفر میشن "

سعی کردم به حرفاش تمرکز کنم و به داغی نفسش کنار گوشم فکر نکنم. یکم ریلکس شدمو ترسم ریخت که البرز گفت " حالا افسار رو تو بگیر "

" نه ... من همینجوری راحتم "

با این حرفم خندید و گفت " پس کی بود گفت عاشق اسب سواریم "

" فکر نمی کردم انقدر سخت باشه "

" همه چی این زندگی سخته "

با حرفش جا خوردم و برگشتم سمتش که گفت " اما بعد هر سختی یه لذتی هست که به سختی کشیدن می ارزه. " ناخداگاه لبخند زدم. اونم خم شد و گردنمو بوسید ...

موهامو پشت سرم بسته بودم و البرز دسترسی کامل داشت به گردنم. ناخداگاه گردنم ازش دور کردم. اما سر البرز هم باهام اومد و لبش از گردنم جدا نشد. رو اسب بودیم و بیشتر از این نمیتونستم جابه جا شم. البرز لبشو حرکت داد به به سمت گوشم و تو گوشم گفت " حیف که رو اسبیم "

با این حرفش تمام هوای تو ریه هام خالی شد و نا خداگاه آه گفتم. سریع لبمو گاز گرفتم تا صدایی ازم در نیاد. سرشو برد عقب و من بلاخره نفس کشیدم.

این من بودم که صبح گفتم خودم تا آخرش میرم... پس چرا الان انقدر کم آوردم! حرف با عمل یه دنیای متفاوته. البرز رو میخواستم اما میترسیدم از راهی که داشتیم شروع می کردیم... نه ... شروع کرده بودیم...

یهو به خودم اومدم دیدم رسیدیم خونه. از جنگل اومدیم بیرونو رفتیم سمت اصطلبل. البرز از اسب پرید پایین و دور کمرمو گرف تا منو بزاره رو زمین. دست گذاشتم رو شونه اش و پریدم پایین. اما البرز عقب نرفت. هنوز دستش دور کمرم بود. بین اسب و البرز گیر افتاده بودم و دستام همچنان رو شونه البرز بود که خیره شد به لبام. نمیخواستم اینبار هم مثل قبل ضایع شم. اما وقتی سرشو خم کرد سمت لبام ناخداگه چشمام بستمو منتظر موندم. داغی لبش رو که رو لبم حس کردم انگار دنیای دور و برم محو شد.

چشمامو باز کردم و به البرز زل زدم. هر دو نفس نفس میزدیم. باورم نمیشد البرز رو بوسیدم... طعمشو حس کردم... لبام هنوز داغ بود، نا خداگاه لبمو با زبونم تر کردم که البرز دوباره خم شد و اینبار خیلی شدید تر از دفعه قبل منو بوسید. لبشو برد سمت گردنم که با صدای پای اسب هر دو از هم فاصله گرفتیم. البرز بدون هیچ حرفی افسار اسب رو گرفت و اونو برد سمت کابینش. همون لحظه رویا از در اومد تو و با ترس نگام کرد و گفت "مهها... اینجایی..."

نمی دونستم چه قیافه ای دارم اما هر چی بود میدونستم آشفته است. هنوز تو شک بودم. خواستم چیزی بگم که فقط لبام باز و بسته شد. رویا از اسب اومد پایین و بغلم کرد و گفت "معذرت میخوام. خیلی ترسیدی؟!"
"ام... نه... البرز اومد کمکم"

رویا صورتمو بوسید و گفت "بخشید..."

البرز بدون حرفی از کنارمون رد شد و رفت بیرون. رویا آرام گفت "منو میکشه بخاطر این کار"
یکم به خودم اومدمو گفتم "نترس... تا تو رفتی اومد. منم گفتم برا اینکه مجبورم کنی حرکت کنم گذاشتی رفتی"

دوباره بغلم کرد و صورتمو بوسید و گفت "مهها به خدا تکی. مدیونتم"

خندیدمو گفتم "حالا دیدی عشقتو"

صورتش برق زدو گفت "اوف آره. خیلییی خوب بود."

"معلومه چشمات برق میزنه. تعریف کن ببینم"

خندید و اسبش رو برد سمت کابینش و گفت "دارم میمیرم از گشنگی. بعد نهار اتاق من پشت درهای بسته باید یه جلسه محرمانه برگزار کنیم."

البرز.....

میدونم بخاطر ماه کامل اینجوری شدم. اصلا نمیتونم کنار مها خودمو کنترل کنم. دوش آب سرد رو باز کردم و رفتم زیرش. لبمو مزه کردم قبل اینکه آب طعم مها رو از لبم پاک کنه. این دختر عجیب خواستنیه. اگه رویا نیومده بود حتما مها رو نشون کرده بودم.

بوی مها دیوونه ام می کرد و حالا که بوسیدمش طعمش هم اضافه شده بود. لبای نرم و داغش. سرمو تکیه دادم به کاشی های سرد حمام. اینجوری آروم نمیشم... برای اولین بار اینجور تو زندگی معلق شدم. من قول دادم هیچوقت کسی رو تبدیل نکنم. اما وقتی کنار مها هستم انگار یه آدم دیگه ام.

کاش مها هم گرگینه بود... از اولین بار که دیدمش گرگ درونم دیوونه اش شده. هیچ وقت سابقه نداشت این احساسم و در عجب بودم از خودم.

امشب ماه کامله اگه نزدیک خونه بمونم مطمئنم گردن مها فردا نشون منو داره. گرگ درونم با این فکر به وجد اومد. آره تو دوست داری اونو مال خودت کنی... اما به چه قیمتی. مها حتی نمیدونه ما چی هستیم. شاید اگه بفهمه اومده بین یه گله گرگ که هر لحظه بخوان می تونن تبدیل بشن برای همیشه از اینجا بره...

کسی نمیدونه چی پیش میاد. فعلا مهمترین کار حفظ امنیت مهاست. امشب فقط ما قدرتمون چند برابر همیشه. امشب مانی هم قدرتمند تره. باید مطمئن باشم نمیتونه نقشه اش رو عملی کنه.

امروز وقتی مها و رویا وارد جنگل شدن نتونستم بزارم تنها باشن. شیفت دادم و دنبالشون رفتم. وقتی دیدم مها تنهاست اول فقط می خواستم برش گردونم خونه اما این بوی لعنتی... این بو مغزمو از کار میندازه... شیر آب سردو بستم. حتی دیگه دوش آب سردم فکرمو از مها پاک نمیکنه...

مها ::::::::::::::

با رویا اومدیم تو خونه. بوی قرمه سبزی پیچیده بود و یه خانم میان سال تو آشپزخونه بود. با ورود ما چرخید سمتمون که رویا دوئید سمتش و گفت " گلی ..."

گلی هم با محبت رویا رو بغل کرد و گفت " به دختر کوچولو من " رویا از بغل گلی اومد بیرون و گفت " ای بابا من 20 سالمه چرا همه می گین کوچولو؟"

"تو برا من همیشه کوچولویی" بعد رو کرد به منو گفت " بیا اینجا بینمت خانم کوچولو" با این حرف گلی ناخداگاه لبخند زدمو رفتم سمتش. سلام کردم دستمو بردم جلو که دست بدم اما گلی بغلم کرد مثل رویا و گفت " خوش اومدی دخترم"

یکم جا خورده بودم اما خودمو جمع و جور کردم و گفتم "مرسی از آشنائیتون خوشوقتم." قبل اینکه گلی منو از خودش جدا کنه حس کردم منو بو کرد. نکنه بوی عرق میدم. شاید اشتباه فکر کردم. گلی با تعجب نگام کرد و بعد لبخند زد و گفت. "شما دختریه سالاد درست کنین نهار آماده است."

رویا گفت "راستی گلی جون تبریک میگم نوه دار شدی. دور و برت حسابی شلوغ شده دیگه"

گلی خندید و گفت "مرسی دخترم. خیلی خوبه. حالا این خونه هم به زودی از بچه های البرز پر میشه" داشتم دستمو می شستم که با این حرفش برگشتم سمت گلی ... اونم انگار منتظر عکس العمل من بود چون داشت منو نگاه می کرد. یه لبخند رضایت بخش هم زد و برگشت سر کارش.

چرا این حرفو زد. چرا اول کنجکاو نگام کرد و حالا لبخند رضایت بخش زد. استرس گرفته بودم. نکنه البرز قراره با دختر گلی ازدواج کنه. وای نکنه من پریدم وسط یه رابطه عاشقانه. باید می فهمیدم چه خبره. سعی کردم یه بحث باز کنم و گفتم "گلی جون اسم نوه ات چیه؟"

با لبخند گفت "آرتا، آرتین، آرام"

چشمام گرد شد "سه قلو؟"

خندید و گفت "آره ... کارم تموم شد یادم بندازین عکسشون رو بهتون نشون بدم"

رویا گفت "دخترت خوبه؟"

"آره خداروشکر زود خوب شد."

با رویا نشستیم سالاد درست کنیم که رویا گفت "گلی پسران الان چه حالی می کنن با سه قلوها".

گلی سر تکون داد و گفت "آره دیوونه بچه هان...."

بحث اون سمتی که من میخواستم نمیرفت. میخواستم ببینم گلی دختر مجرد داره یا نه. تو فکر این بودم چطور سوال بپرسم که البرز از پله ها اومد پایین. کسی جز من برنگشت سمتش. تو چشمام زل زد و یه لبخند کج زد. نمیدونم چرا قلبم داشت میومد تو دهنم. نمیدونم چرا حس می کردم پشت این لبخند کلی حرف نگفته است.

گلی برگشت و با دیدن البرز گفت "درست به موقع اومدی. مادر زنت دوستت داره" سرمو انداختم پایین که کسی متوجه سرخی صورتم نشه.

رویا خندید و گفت "مادر زن نداشته اش"

گلی شروع به چیدن میز کرد و گفت "تو این سن باید بچه هاتو از جنگل جمع می کردی البرز"

به البرز نگاه کردم که رفت سمت در و گفت "یه جوری میگی انگار چند سالمه... بابا من تازه اول جوونیمه" نگام کردو بهم چشمک زد و از در رفت بیرون.

هنگ بودم. چی شد الان؟! با من بود البرز؟! چشمک زد !!! به من !!! با صدای گلی از جام پریدم که گفت "خرس گنده میگه اول جوونیمه. اگه مادرت زنده بود ..."

رویا خندید و گفت " فکر می کنی مامان از پس البرز بر میومد؟"

گلی سر تکون دادو گفت "آره .مادرت تنها کسی بود که البرز حرفش رو گوش می کرد."

از پنجره بیرون رو نگاه کردم. البرز کنار نرده ها ایستاده بود و داشت سیگار می کشید. همیشه دوست داشتم طرف مقابلم جا افتاده باشه اما هیچوقت فکر نمیکردم از یه نفر با 20 سال اختلاف سنی خوشم بیاد. درسته ظاهر البرز این اختلاف رو به وضوح نشون نمیداد...اما... اما بیست سال چیزی نیست که بشه راحت ازش گذشت.

یاد بوسه تو اصطبل افتادم. با فکر کردن بهش دلم دوباره پیچید ... نمیدونم واقعا هدف البرز چیه... نکنه به من به چشم سرگرمی نگاه کنه. نکنه فکر کنه من با همه اینجوریم.

خیلی احمقم مسلما راجبم اینجوری فکر می کنه. دو روزه طرف رو دیدم و بین به کجا رسیدم.... اعصابم از دست خودم خیلی خورد شد. رویا گفت " مهها.. خوبی؟ چرا یهو عصبانی شدی؟"

"ام...خوبم...یاد یه اشتباهم افتادم"

"اشتباه؟ مگه تو اشتباهم میکنی" بعد رو کرد به گلی و گفت " مهها تو خوابگاه مامان منه "

گلی خندید و گفت " پس بگو چرا هنوز سالمی"

رویا خندید و گفت " ای بابا انقدرام من بی مسئولیت نیستم"

البرز همین لحظه وارد شد و گفت " پسرا امروز نهار نمیان رفتن چند جا بازدید "

گلی سر تکون داد و سه تا بشقاب رو جمع کردو گفت " پس بیا بشین که من باید زود برگردم"

البرز سر تکون داد و نشست کنار من. گلی بشقاب های سمت دیگه میز رو جمع کرده بود . رویا انتهای میز نشسته بود و من کنارش اما ضلع دیگه میز. البرز یا باید کنار من می نشست یا کنار رویا که می شد رو به روی من. انتظار نداشتم بیاد کنار من بشینه. دوباره قلبم تند میزد. حس می کردم بازیچه شدم. بازیچه و سرگرمی البرز. جسمم برای البرز تو آتیش می سوخت اما مغزم می گفت دارم خودمو بی ارزش می کنم.

خواستم بلند شم به بهونه کمک برای آوردن غذا جای دیگه بشینم که البرز دستش رو گذاشت روی رون پامو منو سر جام نگه داشت. بخاطر موقیت نشستمون کسی دست البرز رو نمی دید. با تعجب نگاش کردم که گفت " ظرف سالاد رو بهم میدی "

نمی فهمیدم البرز چرا اینجوری رفتار می کنه. تا دیشب که همش ازم دور میشد . حالا چرا یهو عوض شد. ظرف سالاد رو بهش دادم و گلی هم با دیس برنج اومد و نشست .

گلی رو به البرز گفت " باز تابستون شد و توریست تو جنگل پر شده "

حس کردم البرز با سر به من اشاره کرده اما سرمو بلند نکردم . یه استرس بدی تو دلم بود. رویا گفت " آره همه جا پر شده از کیسه پلاستیکی و بطری یه بار مصرف "

البرز گفت " میگذره . کاریش نمیشه کرد. بی شعوری درمانش زوری نیست "

گلی گفت " مها دخترم جنگل اینجا رو دوست داشتی؟ "

با حرف گلی ذهنم رفت سمت اتفاقای جنگل ... چرا ... چرا همه از یادم رفته بود؟ انگار اتفاق نیافتادن ! همش بخاطر حضور البرزه. ذهنمو از همه چی دور می کنه. سرمو بلند کردم و گفتم " خیلی دوست داشتتیه. اما زیاد مرموزه "

با این حرفم گلی بهم لبخند زد و مشغول غذاش شد. برگشتم سمت البرز و خیلی آروم گفتم " قرار بود برام یه توضیحاتی بدی "

دوباره دستشو گذاشت رو پام. اما اینبار به همین اکتفا نکرد و پامو نوازش کرد . نفس تو ریه ام حبس شده بود . متوجه حالم شد و لبخند شیطونی زد و گفت " بعد نهار "

رویا با تعجب گفت " چی بعد نهار؟ "

البرز آروم دستشو از روی پام برداشت و گفت " جواب سوالای دیشب مها "

رویا سکوت کرد. منم ساکت بودم. دیگه اشتها نداشتم و دلم می پیچید.

البرز:.....

داشتم دیوونه می شدم. از حمام با این فکر که دیگه به مها نزدیک نمی شم اومدم بیرون. اما تا دیدمش تمام تصمیماتم انگار بخار شد. هیجانی که مها تو وجودم زنده می کنه با هیچ چیزی قابل مقایسه نیست. چشمای مها وقتی خجالت می کشه... وقتی متعجب میشه... وقتی میخنده... همه وجود این دختر برام جذابه. انگار طلسم کرده.

گرگ درونم از هر فرصتی برا لمس مهها می خواد استفاده کنه. اینجوری ادامه دادن اشتباهه. باید کم کم حقیقت رو به مهها بگم. زندگی قماره... یا مهها با من میمونه... یا میره...
غذام که تموم شد ظرفمو بردم داخل سینک گذاشتمو گفتم "مرسی گلی. عالی بود. مهها من بیرونم هر وقت خواستی بیا." رفتم بیرون. یه سیگار روشن کردم از پنجره به مهها نگاه کردم. بلند شده بودن و داشتن میز رو جمع می کردن. انگار متوجه نگاه من شد. چون اونم یههو نگام کرد.
از نگاه مهها به من رویا هم متوجه نگاه ما شد. مهها سر تکون داد به حرف رویا و اومد بیرون.
سیگارمو خاموش کردم رفتم سمتش. به پله ها اشاره کردم که بریم پایین و قدم بزنینم. همراهم اومد و وارد جنگل شدیم.

آروم گفت "البرز"

شنیدن اسمم از لبهاش برام یه حس شیرین داشت منم زیر لب گفتم "هم..."
"باورم همیشه واقعا 42 سالته"

از سوالش جا خوردم. نگاش کردم گفتم "چطور؟"

سر تکون داد و گفت "نمیدونم... گاهی حس میکنم کمتری"

خندیدمو گفتم "سن فقط یه عده... اما من واقعا 42 سالمه"

یکم تو سکوت راه رفتیم که مهها گفت "مانی چیه؟!"

"نمیدونم از کجا شروع کنم برات... اما دنیا همیشه اون چیزی که ما فکر می کنیم نیست... مثلا خود تو... هیچوقت فکر می کردی چنین توانایی داشته باشی که با طبیعت یکی شی"

"راستش من هنوز نمیدونم چه توانایی دارم"

خندیدم. کنار یه درخت ایستادمو گفتم "چرا دوباره امتحان نمی کنی؟"

با تعجب نگام کردو دست گذاشت رو بدنه درخت و چشماش رو بست. بعد چند لحظه چشماشو باز کرد و گفت "چطور می تونم؟ حتی خودمم از اون بالا میبینم"

"این فقط بخشی از توانائی توه... میتونی تو طبیعت محو شی"

"محو شم؟"

"آره مثل اون روز که تو جنگل خوابت برد و رویا تو رو ندید"

"باورم همیشه... من؟!"

"چرا امتحان نمیکنی؟ تکیه بده به درخت و سعی کن حس کنی با درخت یکی هستی."

"اونوقت چطور بفهمم محو شدم ."

"امتحان کن خودت میفهمی . همش به خواستنت مربوطه"

حرف منو اجرا کرد و چشماش رو بست . بعد چند لحظه محو شد . دست بردم جایی که چند لحظه پیش بود... اثری از مها نبود . خندید و گفت " دستتو بردار حس قلقلک بهم میدی "

خندیدمو دستمو بردم عقب که دوباره ظاهر شد و گفت " باورم نمیشه ..وای باورم نمیشه من محو شدم ...من خواب نیستم که؟...مواد زنده باشم تو توهم باشم... باورم نمیشه"

انقدر ذوق داشت و بالا پایین میپیرید که بی اختیار دست بردم دور کمرشو گفتم " آروم ...آروم... تازه این یه بخشی از توانایی های توئه"

یهو آروم شد و نگام کرد. لب پایینش رو گاز گرفت که منو از خود بی خود کرد لبمو گذاشتم رو لبش. صدای ضربان قبل مها و خودمو میشنیدم که به طرز عجیبی با هم میزد. سعی کردم حلقه دستمو دورش محکم کنم که آروم سرشو کشید عقبو از بغلم رفت بیرون.

سرش پایین بود و نگام نمی کرد . گفت " البرز...من... من نمیفهمم چم میشه که..."

لبشو گاز گرفتمو ادامه داد " تو اصطبل اولین بارم بود که ... کسی رو بوسیدم ..."

ناواردی مها رو حس کرده بودم...همین بود که باعث شده بود دوباره بیوسمش ... اما فکر نمی کردم اولین تجربه اش باشم ... صدای مها منو از افکارم آورد بیرون که گفت " من نمیخوام یه سرگرمی و تفریح باشم... من هیچوقت اینجوری نبودم... نمیدونم چرا ...چرا با تو مغزم خاموش می شه و احساسم برای خودش عمل میکنه"

بهش نزدیک شدمو زیر لب گفتم " تو نمیدونی من چی می کشم ..."

یه قدم رفت عقب و خورد به درخت . چونه اش رو گرفتمو سرشو بلند کردم. تو چشماش نگاه کردم. خواستن موج میزد ...اما یه غمی بود . یه غم و تنهایی که انگار وجودمو سمت خودش می کشید .

خمار گفت " البرز ... لبمو گذاشتم رو لبشو ساکتش کردم .

نمیتونستم ...نمیتونستم الان از احساسم بهش بگم... برا مها قابل درک نبود ... اما نمیتونستم بذارم بره . رفتم سمت گوشش و گفتم " تو برای من از هر اتفاق دیگه زندگیم جدی تری "

با این حرفم آهی گفت که گرگ درونمو وحشی تر کرد . لبم کنار گردن مها بود . هر لحظه میتونستم مها رو مال خودم کنم.

اما لیاقت مها بیشتر از اینهاست . ازش جدا شدم و نفس عمیق کشیدم .

با بهت داشت نگام می کرد . سر تکون دادمو گفتم " اگه جلو خودمو نگیرم دیگه هیچکس جلو دارم نیست " لپاش گل انداختو سرشو انداخت پایین . این خجالت کشیدن های مها برام خیلی شیرین بود . دلم میخواست سرخی گونه اش رو ببوسم اما پشت کردم گفتم " بیا یکم دیگه قدم بزنیم "

مها ::::::::::::::

همه چی انقدر سریع و پشت سر هم اتفاق افتاد که هنوز داشتم هضم می کردم البرز بهم چی گفت ... یعنی واقعا اونم حسش به من انقدر شدید و دیوونه کننده بود . داشت ازم دور می شد سریع خودمو بهش رسوندم و تو سکوت کنارش قدم زدم. بلاخره البرز گفت " درست مثل تو که این نیرو رو داری ، مانی هم نیرو داره ... تو این جنگل خیلی ها هستن که نیروهای متفاوت دارن، بهتره بگم تو این دنیا ... تنها مزیت جنگل ما اینه تمام افراد اینجا صلح طلب هستن "

انگار تو یه فیلم تخیلی بودم... توایالات ... آره ... انگار اون بود ... فقط کافی بود البرز بگه مانی گرگینه است و خودش هم خوناشامه که فیلم تکمیل شه .

گفتم " احساس میکنم تو یه فیلم تخیلی هستم "

"شاید فیلمای تخیلی واقعا تخیلی نباشن "

" آره... اگه من واقعا می تونم محو بشم... چرا چیزای دیگه وجود نداشته باشه ... "

"دقیقا ... خیلی ها نیروهای متفاوتی دارن اما خودشون هم نمیدونن . خیلی ها نیروی خاصی ندارن اما بعد بدست میارن "

از حرفای البرز یکم گیج شده بودم . پرسیدم " چطوری؟ "

" خب مثلا مانی ... اون یه آدم عادی بود تا اینکه خودش خواست متفاوت باشه "

" چرا؟ الان چیه؟ "

البرز ::::::::::::::

نمیخواستم برای مها توضیح بدم مانی خوناشامه. فقط میخواستم کلیت قضیه رو بدونم و کم کم این بحث رو باز کنم برا همین گفتم " خب فکر می کرد چیز جدیدی که میشه از یه آدم عادی باحال تره . برای همین

تبدیل شد ... اما الان پشیمونه و میخواد برگرده حالت قبل ... برا همین تو رو طلسم کرد تا با استفاده از نیروی تو خودشو برگردونه "

مها سر جاش ایستاد.

چندبار پلک زد و نگام کرد . بلاخره گفت " من می تونم کمکش کنم برگرده ؟"

از این حرفش خنده ام گرفته بود . واقعا رویا راست میگفت مها یه انسان مهربون و بی نقصه ... واقعا تو این لحظه تنها چیزی که به ذهنش رسید کمک به مانی بود ... کمک به کسی که میخواست اونو بکشه .

سر تکون دادمو گفتم " نمیتونی کمک کنی ...اون باید سعی کنه تو رو بکشه ... این وسط شاید درخت زندگی برای نجاتت درخواست مانی رو قبول کنه و اونو برگردونه ... شایدم اینا فقط افسانه باشه و تو کشته شی "

" یعنی چی ؟"

" کسی تا حالا این کارو نکرده ..همش در حد حرفه "

" مانی چیه ؟ چرا میخواد برگرده؟"

بازم سعی کردم طفره برم و گفتم "نمیدونم ... چه فرقی داره ؟"

"البرز ... مانی چیه ؟ من دیدمش که تو جنگل موازی ماشین ما میومد"

" اون توانایی مانیه مثل توانایی تو ... "دیگه بحث داشت خیلی سخت می شد . به ساعت نگاه کردم به دروغ گفتم " مها من یه جلسه مهم دارم ادامه صحبتمون بمونه برای بعد؟"

چهره اش خیلی مبهوت بود . حق داشت یه کوه اطلاعات تو چند دقیقه بهش داده بودم و حالا باید اونارو هضم می کرد . سر تکون داد برام و تو سکوت برگشتیم سمت خونه.

مها

کنار البرز تو سکوت می رفتیم سمتی که گفت خونه است... سرم پر بود. حرفا و رفتار البرز یه طرف . ماجرای مانی یه طرف . نیروی خودم هم یه طرف دیگه...

یهو بفهمی یه نیروی هیجان انگیز داری اما همین باعث میشه یکی بخواد تورو بکشه و این وسط یه پسر نه یه مرد خوشتیپ بهت بگه تو جدی ترین اتفاق زندگی منی... حتی با فکر کردن به حرف البرز هم دلم خالی می شد. تو این فکر بودم که پام گیر کرد به یه ریشه درخت و بازوی البرز رو گرفتم تا نیافتم. زیر لب خندید و چیزی نگفت .

دیگه خونه از بین درختا معلوم شده بود که البرز ایستاد. منم ایستادمو نگاهش کردی " چی شده؟"
برگشت سمتمو مرموز نگام کرد. ابروهامو انداختم بالا و نگاهشو پس دادم.
نگاهش از چشمام رفت رو لبم. فهمیدم میخواد چکار کنه. ناخداگاه یه قدم رفتم عقب که خوردم به شاخه
درخت کنارم.

اونم یه قدم اومد جلو و گفت " امشب نیستم... " دستاشو دو طرف کمرم گذاشت که تنم داغ تر از قبل شد.
قلبم داشت از سینه ام میزد بیرون. نفس عمیق کشیدم. بازم بوی زمین، خاک بارون خورده و برف... تو
چشمای البرز نگاه کردم. به لبش نگاه کردم. دلمو زدم به دریا و اینبار من لبش رو بوسیدم. انگار منتظر بود.
منو کشید تو بغلش. اما انگار کافی نبود. انگار هنوزم از هم دور بودیم. حس سرکش درونم بیشتر میخواست.
انگار زمان ایستاد.

اما یهو البرز مکث کرد. سرشو برگردوند سمت جنگل. منم برگشتم سمت جایی که البرز نگاه می کرد. اما
چیزی نبود. بدون اینکه از اون نقطه چشم برداره ازم فاصله گرفت.

زیر لب گفتم " چیزی شده؟"

" داره دیر میشه. بهتره بریم خونه"

نمی فهمیدم چه خبره. بلاخره نگام کرد و گفت " حس کردم یکی رد شد. بهتره بریم خونه. "

سر تکون دادم.

دستمو گرفت و تا خود خونه ول نکرد.

جلو پله ها گفت " تو برو بالا. فردا اومدم صحبتمون رو ادامه می دیم."

قبل اینکه جواب بدم البرز برگشت سمت جنگل... کجا داشت میرفت؟! اونم پیاده.

در پشت سرم باز شد. با صدای رویا برگشتم سمتش که گفت " البرز کجا داره میره؟" زیر لب گفت "
نمیدونم"

" چته تو چرا انقدر... انقدر هنگی؟"

" رویا مغزم داره میترکه... البرز منو... " میخواستم بگم البرز منو بوسید... "

میخواستم به رویا بگم بهم چی گفت... "

اما ترسیدم...

نمیدونم چرا... "

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

رویا مشتاق گفت " البرز تو رو چی مها؟"
"ام.. البرز منو شوکه کرد ..ام.. با حرفاش"
حالا دیگه قیافه رویا مشتاق نبود. ترسیده بود. گفت " راجب چی بهت گفت؟"
" مانی... خودم... رویا تو میدونستی؟"
رویا خودشو جمع و جور کرد و گفت " نه کاملا . فقط البرز یه چیزایی نصف و نیمه دیشب گفت "
"الانم کامل نگفت... گفت فردا میاد بقیه رو میگه "
حالا رویا ریلکس شده بود و گفت " خب... پس بیا تو...من از سامی برات بگم"

فصل چهارم

البرز.....

فقط می خواستم به مها راجب شب هشدار بدم . اما حالت نگاه کردنش به من و لباس... اگه مانی رو حس نکرده بودم معلوم نبود چی میشد. باید به مها زودتر همه چیو بگم. گرگ درونم داره غیر قابل کنترل میشه. مانی رو حس کرده بودم.

میدونستم همین اطرافه.

پیدا کردن یه خوناشام تو جنگل سخته اما غیر ممکن نیست . شیفت دادمو تبدیل شدم. اینجوری بهتر میتونم مانی رو پیدا کنم.

میدونم دست بردار نیست . اما فعلا تنها کار دور نگه داشتن مانیه.

مکث کردم گوش دادم. صدای باد...صدای برگا... صدای شکستن یه شاخه ... چرخیدم سمت صدا . چند قدمی من ایستاده بود . با پوزخند گفت " گرگ پیر چه خوش سلیقه هم هست "

برگشتم به حالت خودمو گفتم " تو یه بار حق انتخاب داشتی. چیزی که الان هستی انتخاب توئه "

" دوباره میخوام انتخاب کنم... مگه تو انتخابت تغییر نمی کنه؟ مهتاب ... حالا مها... قبلی کی بود؟ انقدر زیاده که اسم هاشونم یادت نیست نه ... "

داشت زیاده روی می کرد ... از حالت چهره اش هم معلوم بود فهمیده... اما این نقشه مانی بود. یا کاری کنه به دست ما کشته شه یا با استفاده از مها برگرده به قبل. گفتم " میدونم هدفت چیه. پس تو این بازی کیفیت همراهیت نمی کنم. بهتره با واقعیت زندگیت کنار بیای "

"واقعیت زندگیمون رو ما می سازیم "

اینو گفت و با سرعتش رفت ... نرفتم دنبالش ... بی فایده است تعقیب یه خوناشام. موبایلمو در آوردمو به رویا پیام دادم. تا غروب زیاد وقت ندارم و باید همه چیو برای امشب چک کنم.

مها.....

رویا داشت از سامی تعریف می کرد. از اینکه بلاخره داشت رابطه جدی می شد. از اینکه جدیدا وقتی کنار سامی هست قلبش میخواد از سینه اش بزنه بیرون . یاد خودم افتادم. یاد خودم کنار البرز. دلم میخواست به رویا بگم اما زبونم همراهی نمی کرد.

آخه چی بگم... بگم عاشق داداش شدم... اگه ناراحت شه و دوستیمون بهم بخوره چی؟! آخه چرا بین این همه آدم من باید عاشق البرز می شدم؟

با صدای رویا از افکارم اومد بیرون که گفت " کجایی مها؟ "

"ها؟! ببخشید یهو حواسم پرت شد "

مشکوک نگام کرد و گفت " تو یه چیزیت هست امروز "

نگاش کردم فقط . دلم میخواست بگم آره...

آره . امروز برا اولین بار یه مرد رو بوسیدم ...اونم چهار بار... اونم داداش بزرگ تو...

ای خدا...این چه حسیه تو وجود من . از رو تخت رویا بلند شدمو گفتم " من برم یه دوش بگیرم "

"آره برو حتما همش حس می کنم البرز تو اتاقه "

با تعجب برگشتم سمتش "ها؟"

رنگ رویا پرید و گفت " هیچی... ام... لباسات بوی عطر البرز رو گرفته. از بس زیاد عطر میزنه. حتما برا اسب

کمکت کرد... "

تنمو بو کردم... بوی عطر البرز نبود...اما بوی تنش بود ...بوی زمین و خاک بارون خورده و برف. حتی با بوی

تن البرز هم داغ شدم. یعنی انقدر جذب این بو شدم بوی عطرشو حس نمی کنم؟! این چه بوئیه واقعا...رو به

رویا گفت " حتما... " رفتم سمت در که گفت " اومدی یه فیلم ببینیم؟ "

"چه فیلمی؟"

" پنجاه درجه خاکستری رو تازه دانلود کردم. میگن باحاله "

تعریف رویا از باحال با من متفاوته . اما تا حالا نشده فیلمی ببینیم که بدم

سر تکون دادم برای رویا و از اتاق اومدم بیرون. ذهنم درگیر البرز بود.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

درونم انگار یه چیزی بیدار شده بود.

وارد اتاق شدمو نگاهم افتاد به بالشتی که دیشب البرز روش خوابیده بود.
دلَم دوباره پیچید.

نشستم رو تخت و بالشت البرز رو برداشتمو بو کردم.

چشمامو بستم. من هیچوقت به هیچ مردی حس نداشتم... سرم درد می کرد. بالشت رو گذاشتم سر جاش و رفتم سمت سرویس تو اتاق. یه حمام توالت کوچیک تو اتاقم بود. لباسامو در آوردمو آب رو داغ داغ کردم. شاید اگه بوی البرز از تنم بره، فکرمم باز شه.

اما داغی آب رو بدنم فقط حس دست البرز رو رو تنم زنده می کرد. من همیشه تو زندگی از پس احساساتم بر اومدم. اما نمی دونم چرا حالا اینجور سر در گم شدم.

از حمام که اومدم بیرون رویا رو تخت نشسته بود و بالشت البرز دستش بود. یه لحظه ترسیدم نکنه بوی البرز رو بده...

اما رویا خیلی ریلکس نگام کرد و گفت "امشب هیچکس خونه نیست شام چی درست کنیم؟"
"شام؟ زود نیست؟"

"هفت شده ساعت. روزا طولانیه وگرنه 6 ساعت از نهار گذشته"

"معلومه گشته ها. من نمیدونم تو انقدر میخوری چرا چاق نمیشی"

"ژن ما بخوره"

"ژن تو که گودزیلاست"

رویا از رو تخت بلند شد و گفت "بزار برات سشوا بیارم"

"نمیخواد خوبه"

"اینجا رطوبت بالاست" اینو گفت و رفت از اتاق بیرون. بالشت البرز رو از رو تخت برداشتمو بوش کردم. بوی عطر البرز رو نمیداد اما بوی تنش رو داشت...

امیدوارم رویا نفهمیده باشه... وگرنه راجبم چی فکر می کنه...

با صدای پای رویا سریع بالشت رو گذاشتم سر جاش و رفتم سمت آینه.

موهامو که خشک کردیم رفتیم پایین تا شام درست کنیم. دیگه بیرون هم حسابی داشت تاریک می شد.
سکوت خونه عجیب بود. به رویا گفتم "بقیه کجان امشب؟"

"یه دور همی ماهانه است با بقیه همسایه ها"

"نه پس چرا تو نرفتی؟"

"خانما نمیرن"

"آها... یه وقت بخاطر من نمونده باشی رویا؟!"

"نه بابا دیونه حرفا میزنی ها ... بیا یه چیز ترکیبی درست کنیم زود حاضر شه بریم فیلم ببینیم"

"باشه نیمرو خوبه؟"

"من با نیمرو سیر میشم آخه"

"خندیدم و گفتم "خب بگو خودت"

رویا از تو کابینت دوتا تن ماهی در آورد و گفت "سالاد تن ماهی."

واقعا رویا با اینهمه کالری که می گیره باید خرس میشد تا الان. احساس کردم بیرون خونه یه چیزی رد شد با

ترس برگشتم سمت پنجره و به رویا گفتم "حس کردم یه چی رد شد"

"چی؟"

"نمیدونم... گرگ نباشه"

"نترس مها اگه هم باشه به ما کاری نداره ما تو خونه ایم. اینجام جنگله گرگ و روباه و خرس و همه چی داره.

مخصوصا شب. اما تا حالا هیچ کس آسیب ندیده."

با این حرفش ناخداگاه یاد اون شب افتادم که گرگ بهم حمله کرد... نکنه اون گرگ نقره ای ناجی گم شده

های تو جنگل باشه؟ برا همین هیچکس آسیب ندیده ...

بعد شام رو کاناپه جلو تلویزیون نشستم و رویا فیلمو پلی کرد.

هنوز یه حس ترسی داشتم.

گفتم "کی میان بقیه؟"

"آخر شب احتمالا خواهیم. چطور مگه؟"

"هیچی ... بخاطر مانیه ... میتروسم ... نکنه بیاد..."

"مها من هستم. منو دست کم نگیر"

مثل فیلم و حرکت آهسته بود.

انگار رویا با یه دست نامرئی از کنار من برداشته شد و کوبیده شد به دیوار.

صدای خورد شدن تابلو های روی دیوار و جیغ رویا.

خشک شده بودم.

مانی رو به روم ایستاده بود.
دستش رو دراز کرد سمتو گفت " با من بیا "
جسمم از مغزم پیروی نمی کرد .
دستم بی اختیار رفت سمتش. نمیتونستم جلو حرکت دستمو بگیرم.
نمیتونستم هرچقدر تلاش می کردم.
دقیقا قبل اینکه دستم با دست مانی تماس پیدا کنه رویا با ضربه گلدون به سر مانی اونو انداخت رو زمین.
با افتادن مانی دستمو عقب کشیدم .
موهای رویا آشفته و چشماش قرمز بود.
رو به من گفت " فرار کن مها. برو تو جنگل... البرز رو صدا کن "
مانی داشت بهوش می اومد.
بهش نگاه کردم که رویا بلند تر داد زد " برو تو جنگل مها"
تمام نیرومو جمع کردم.
ترسمو گذاشتم کنارو دوئیدم سمت در.
اما در قفل بود.
کلید روی در نبود.
مانی بلند شده بود و با رویا درگیر شدن.
وقت کم بود.
رفتم سمت آشپز خونه و صندلی آشپزخونه رو پرت کردم تو شیشه .
رفتم رو کابینت که دست مانی بازومو گرفت اما رویا دوباره با صندلی بهش حمله کرد و داد زد "عجله کن مها"
دیگه به پشت سرم نگاه نکردم.
از پنجره شکسته پریدم بیرون. کف دست و زانو پام با شیشه بریده شده بود و خونی بود .
دوئیدم سمت جنگل و البرز رو صدا زدم.
بدون توجه به مسیر و خون دستم با تمام توانم دوئیدم و البرز رو بلندتر صدا زدم.
کسی اون اطراف نبود...
ما تنهائیم.
رویا با مانی تنها داره کلنچار میره و من اینجا کاری از دستم بر نمیاد.

دیگه نفس کم آورده بودم.
دستم زدم به زانوم تا نفس بگیرم که از موهام کشیده شدم.
جیغ کشیدمو دستمو بردم سمت موهام . نمی دیدم کیه . اما حس می کردم مانیه .
ناخونامو تو دستش فرو کردن که یهو موهامو ول کرد و ایستاد.
سریع چرخیدم که بلند شم اما خشک شدم.
صورت مانی زیر نور ماه کامل معلوم بود....
چشمای خونی. رگ های بیرون زده ، دندونای نیش بلند ...
اون چیه...
خدای من ...
خوناشام...
داشت به دستش که از خون زخم دستم سرخ شده بود نگاه می کرد.
باورم نمیشد. باورم نمیشد همه اینا تو واقعیته .
مگه ممکنه.
مگه امکان داره.
آروم دستش رو برد سمت دهنش و چشماش رو بست. خون من رو دستشو داشت مزه می کرد و از این کار حسابی لذت میبرد .
الان وقت فرار بود.
اما فرار از نوع خودم.
زمین رو با دستم لمس کردم و سعی کردم مثل کاری که البرز گفت رو دوباره انجام بدم.
من باید محو بشم.
من باید نجات پیدا کنم.
از ترس مانی چشمامو اینبار نبستم و دیدم که جسمم محو شد.
مانی هنوز چشماش بسته بود.
بعد چند لحظه چشماشو باز کرد. لبمو گاز گرفتم تا صدام در نیاد.
چشمای مانی حالا مردمک نداشت...
به جایی که بودم نگاه کرد و وقتی منو ندید اطراف رو نگاه کرد.

یه دور چرخید و بو کشید. بعد لبخند زد. برگشت سمت منو گفت " میبینم که خوب یاد گرفتی چی هستی " صداس دورگه و خشدار شده بود .

خم شد سمت منو دوباره گفت " می دونی نمی تونی از دست من در بری خودتو محو کردی " تمام تلاشمو کردم بی صدا نفس بکشم. اما ضربان قلبم آرام نمی شد. مانی سرش رو آورد سمت قلبمو گفت " اینجاست... صداس رو می شنوم... می دونی می تونم با دستام قلبتو از سینه ات بکشم بیرون " چشمامو بستم. کاش می شد گوشامم ببندم. نباید بزارم تمرکزمو بهم بزنه. حرکت دست مانی جایی که قلبم قبل محو شدن بود داشت عصبیم می کرد. مانی گفت " میدونی اون کسی که تو جنگل بوسیدیش چه موجودیه " با این حرفش چشمام بی اختیار باز شد و لبخند مانی نشون میداد تمرکزم بهم خورده و ظاهر شدم. لعنتی ...

خم شد گردنمو گرفت تو دستش و منو از زمین مثل پر کاه بلند کرد. چشماش دوباره مردمک داشت اما با همون صدای دو رگه گفت " تو ابله می خواستی فرار کنی " داشتم خفه می شدم. دستمو بردم سمت گردنم که نگاهش به خون دستم افتاد. سرش رو آورد جلو چشماش رو بست و خون دستمو لیسید...

چشماش رو که باز کرد دوباره مردمک نداشت... حمله کرد سمت گردنم اما هر دو پرت شدیم رو زمین . به سختی نفس کشیدم که مانی کشیده شد رو زمین و بعد پرت شد سمت یه درخت. سرمو بلند کردم و زیر نور ماه کامل، ناجی خودمو دیدم. گرگ نقره ای من ...نگام کرد. انگار منو شناخت. یه حسی درونم می خواست بیاد بیرون ... حالمو نمی فهمیدم. مانی از روی زمین بلند شد. گردنش حالت طبیعی نداشت. اما با چندتا حرکت به حالت عادی برگشت و خندید. دوئید سمتم . گرگ نقره ای دوباره بهش حمله کرد. با هم درگیر شدن. انقدر سریع بودن که نمی فهمیدم کدوم داره غالب میشه . پهو دوتا مرد دیگه مثل مانی به گرگ نقره ای حمله کردن و اونو از مانی دور کردن. رو به روی هم ایستاده بودن فقط به هم نگاه می کردن.

تو یه لحظه مانی دوئید سمتم. زیر بازومد گرفت و با یه حرکت منو انداخت رو کتفش و با همون سرعت بین درخت ها می دوئید.

داشتم بالا میاوردم . سرم به سمت پائین بود و خون تو سرم جمع شده بود. دوباره مثل تو خونه اختیار جسمم دست من نبود. مسخ شده بودم و نمی تونستم رو دوش مانی تکون بخورم .

مانی یهو ایستادو منو پرت کرد رو زمین . دوباره تونستم تکون بخورم . اما تمام بدنم انگار خورد شده بود.

رو به رومون همون دوتا مرد بودن . با مانی درگیر شدن. مانی همچنان چشمش مردمک نداشت .

گرگ نقره ای هم رسید و هر سه با مانی درگیر شدن.

میدونستم مانی اولین فرصتی که پیدا کنه باز میاد سمت من . تمام نیرومو جمع کردم سعی کردم محو شم.

درست لحظه ای که موفق شدم مانی دوئید سمتم. اما نتونست منو بگیره . مکث کرد و قبل رسیدن بقیه تو جنگل گم شد.

اون دوتا مرد هم رفتن دنبالش.

اما گرگ نقره ای آروم اومد سمت من.

دیگه توان نداشتم محو بمونم .

ظاهر شدمو نگاش کردم.

تو چشمام نگاه کرد و نزدیک شد .

چشمش... چشمش انگار منو می خوند.

دیگه چند قدم باهام فاصله داشت.

بوی زمین ... بوی خاک بارون خورده ... بوی برف ...

زیر لب گفتم "البرز..."

ایستادو تکون نخورد . انگار حرفمو شنید... انگار درست گفتم .

تو یه لحظه جلو چشمام تبدیل شد ...

البرز بود...

البرز گرگینه بود...

البرز ::::::::::::::

با گله سمت غرب خونه در حال دوئیدن بودیم که حس کردم بوی مهها میاد...

ممکن نبود... حداقل یک کیلومتر با خونه فاصله داشتیم.

امکان نداشت بوی مها باشه ...

اما حسش می کردم.

به سامی گفتم گله رو هدایت کنه و خودم جدا شدم.

سمت بوی مها دوئیدم.

هر لحظه بوی مها شدید تر و حس نگرانی من بیشتر می شد .

از بین درختا مانی رو دیدم که گردن مها تو دستش بود.

دیگه به چیزی فکر نکردم و حمله کردم به مانی. پرتش کردم رو زمین و قبل اینکه بلند شه از گردن گرفتمشو

پرتش کردم سمت درختا.

دست مها خونی بود....

نشونه خوبی نبود اگه مانی طعم خون مها رو چشیده باشه.

خونه مها مثل افیونه...

فقط کافیه طعمش رو حس کنن تا وارد فاز خون بشن. اونوقت نه کسی جلو دارش میتونه باشه و نه خودش

میفهمه چکار داره میکنه.

مانی از رو زمین بلند شد.

کشتن یه خوناشام راحت نیست.

می دونستم با حرکت من آسیب جدی ندیده اما فکر نمی کردم انقدر سریع بلند شه.

بلند شد و خواست دوباره مها رو بگیره که بهش حمله کردم.

با هم درگیر شدیم.

دیگه داشت کم میاورد که بهمن و کیان بهم حمله کردن.

تو حالت گرگ نمی تونستم بهشون هشدار بدم مانی تو فاز خونه .

تا بجنبم مانی از این فرصت استفاده کرد و رفت سمت مها.

مها رو گرفت و دوئید. با سرعت فوق سریع.

تازه اون موقع بود که بهمن و کیان فهمیدن مانی در چه حالیه و دوئیدن دنبال مانی .

خوناشام ها خیلی سریع هستن . سریع تر از باد...

بوی مها مسیر رو بهم نشون داد.

وقتی رسیدم مها رو زمین افتاده بود و مانی با کیان و بهمن درگیر بود. رفتم کمک اونا. مانی خون انسان خورده بود... اونم خون دختر زمین... قدرتش الان چندین برابر بقیه بود. اما ما 3 تا بودیم... وقتی حس کرد کم آورده دوباره خواست مها رو بگیره و فرار کنه . اما مها زرنگ بود.

محو شد و مانی دستش خالی موند...

مانی فرار کرد تو جنگل و کیان و بهمن دنبالش.

اما من رفتم سمت مها.

باید تا دوباره مانی برنگشته مها روبه خونه برسونم.

نمی خواستم به مها بگم مانی خوناشامه چون می ترسیدم نتونه هضم کنه ...اما الان به روش سخت تر فهمید...

با نزدیک شدن من ظاهر شد و تو چشمام نگاه کرد. گرگم دوباره خوشحال بود.

میخواست اینبار دیگه مها رو نشون کنه. اما نمی تونستم الان شیفت بدم. نمیخواستم تو این شرایط حقیقتمو بفهمه ...

رفتم سمتش.

عطرش همه فضا رو پر کرده بود.

تو چشمام خیره شده بود.

نفس عنمیق کشید و زیر لب گفت "البرز...."

خشک شدم....

گفت البرز خدای من چطور ممکنه ...

دیگه دست خودم نبود ... شیف دادم و تبدیل شدم ... با تعجب نگام می کرد که گفتم " مانی خوناشامه ما گرگینه ایم "

مها فقط نگام کرد. بدون هیچ حرکتی بدون هیچ حرفی .

رفتم سمتش که گفت " رویا هم ؟"

سر تکون دادمو گفتم " همه ما و خیلی های دیگه تو این جنگل ..."

آروم خندید . نشونه خوبی نبود . خنده مها عصبی بود و ترسش رو حس می کردم .

آروم گفتم " مها ما خطرناک نیستیم "

سر تکون داد و گفت " تو گرگی ... مانی خوناشامه .. حتی رویا هم گرگه ... خدای من ... من دیوونه شدم .. " سعی کرد بلند شه که از درد آه کشید و دوباره نشست .
رفتم سمتش که بلندش کنم که گفت " نه... به من نزدیک نشو "
سر تکون دادمو گفتم " مها تو دیشب تو بغل من خوابیدی ...من همون آدمم "
چشماش گرد شد و دهنش چند بار باز و بسته شد و بالاخره گفت " من ... بوسیدمت ... اوه ... "
ناخداگاه خندیدمو رفتم سمتش . اینبار دیگه مقاومت نکرد .
بغلش کردم بلندش کردم. لبشو گاز گرفت تا از درد چیزی نگه .
امیدوارم آسیب جدی ندیده باشه .

مها ::::::::::

البرز گرگینه است...

رویا گرگینه است...

اونا گرگ میشن ...

گرگ نقره ای من البرز بود ...

یه چیزی درونم تلاش می کرد بیاد بیرون و نمی تونستم درک کنم حال خودمو.

تو بغل البرز بودم و بوی البرز داشت دیوونم می کرد .

یاد خونه افتادم ...یاد رویا .

اگه رویا چیزیش شده باش چی .

زیر لب گفتم " رویا ... رویا سعی کرد جلو مانی رو بگیره ... اگه..."

البرز نداشت ادامه بدم و گفت " درسته خوناشام ها خیلی قوی هستن اما ما هم دست کمی نداریم. نگران رویا

نباش "

" اگه بخاطر من چیزیش شده باشه ... "

دوباره البرز حرفمو قطع کردو گفت " مها ... رویا خوبه ... "

دیگه چیزی نگفتم.

بوی البرز داشت دیوونم می کرد و تمرکزمو از بین میبرد .

صدای پایی که سمتون میومد باعث شد چشمامو باز کنم و برگردم سمت صدا .

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

یه گرگ داشت میدوئید سمتمون.

به ما که رسید ایستاد.

البرز تو گلو خندید و گفت " بیا اینم رویا"

اما رویا نبود ... یه گرگ طوسی بود ... باورم نمیشد ... بهترین دوست من یه گرگینه است...

البرز گفت " رویا ... مهها دیگه همه چیو میدونه ..."

با این حرف البرز رویا تغییر شکل داد و شکل خودش شد .

زیر نور ماه کامل حس کردم چونه و گردنش کبوده... کار مانی بود... بخاطر من ...

رویا با دودلی نگام کرد .

منم فقط نگاش کردم .

نمیدونستم باید چی بگم . آخر رویا گفت " معذرت میخوام مهها"

ناخداگاه گفتم " برای چی ؟"

رویا سرشو انداخت پایین و گفت " بخاطر اینکه زودتر راجب خودم بهت نگفتم ... و بخاطر اینکه نتونستم جلو

اون مانی دیوونه رو بگیرم "

یه لبخند بی رمق زدم ... از درد و شوک نایی برام نمونده بود . زیر لب گفتم " منم معذرت میخوام بخاطرم

افتادی تو دردسر "

البرز گفت " خب بسه دیگه . مهها همچینم سبک نیست . "

چشمامو بستمو لبمو گاز گرفتم. دلم میخواست آب شم بریم تو زمین . اما رویا خندید و گفت " نکه تو بدت

میاد "

از حرف رویا شک شدم که البرز گفت " رویا..."

اینو گفت و راه افتاد . من دلم میخواست محو شم و همه این اتفاقا پاک شه . یعنی رویا به ما شک کرده بود یا

از روی شوخی گفت . خیلی کلافه بودم. خیلی هم درد داشتم . تمرکز کردم به صدای قلب البرز که زیر گوشم

میزد و حس آرامش بهم میداد....

البرز:.....

مهها تو بغلم خوابیده بود وقتی رسیدیم خونه. انگار تو خونه بمب زده بودن . امیر و آوا ایستاده بودن رو تراس

منتظر ما.

امیر گفت " نماینده خوناشام ها تازه رفت . خونه رو دید ... گفت بررسی می کنن اگه مانی مقصر بود خسارت بدن "

" دیگه لازم نیست ... بهمن و کیان مانی رو تو فاز خون دیدن "

آوا گفت " یعنی الان مانی تو فاز خونه؟ "

" آره . متاسفانه فرار هم کرده . "

رویا جیغ آرومی کشید و گفت " کلی مسافر تو جنگله ... اگه به اونا حمله کنه چی؟ "

آوا گفت " احتمالش کمه ... خون مها رو چشیده ... دنبال اون میاد فقط ... خیلی وحشتناکه "

امیر پشت آوارو نوازش کرد و گفت " بیا ... بهتره برسونمت تا خیالم راحت باشه . "

نمیخواستم تو این شرایط امیر تنها تو جنگل باشه برا همین گفتم " نه امیر . تنها برگردی امشب فکر خوبی نیست . بهتره آوا اینجا بمونه . یه اتاق مهمون خالی هست . "

امیر به آوا نگاه کرد که اون با سر اوکی داد .

وقتی آفا یه دستور میده همه اطاعت می کنن .

رویا گفت " پنجره شکسته رو چکار کنیم؟ "

امیر نگام کرد و گفت " گارد پنجره رو میبندیم فعلا "

گفتم " امشب گارد تمام پنجره ها رو میبندیم . "

دیگه خسته شده بودم بدون شنیدن جواب وارد خونه شدمو رفتم طبقه بالا .

رویا هم با من اومد .

مها رو رو تخت اتاق خودش گذاشتمو به رویا گفتم " امشب کارت خیلی خوب بود . میدونم خودتم خسته ای . برو استراحت کن "

رویا به مها نگاه کرد و گفت " پیش مها می مونم تا تمام گارد ها رو ببندین و خونه رو چک کنین "

سر تکون دادم و گفتم " دو قلو ها کجان؟ "

رویا نشست رو تخت پیش مها . روی گردنش جای دست مانی کبود بود . رفتم کنارش و چونه اش رو گرفتم دستمو کبودی صورت و گردنش رو بررسی کردم که گفت " امیر زنگ زد پیش سحر و سارا بودن . بخاطر این قضایا امیر گفت همونجا بمونن و شب تو جنگل نباشن "

" کار خوبی کرد . تو هم باید چکاپ بشی رویا . جای دیگه هم جز صورتت آسیب دیده؟ "

" نه خیلی شدید ... منو طلسم کرد تا تونست در بره و گرنه نمیداشتم از دستم بره "

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

خم شدم و پیشونی رویا رو بوسیدم.

این اولین نبرد جدی رویا بود.

زیر لب گفتم "بهت افتخار می کنم"

صورتش شاد شد. خندید و گفت "مرسی"

سر تکون دادمو گفتم "میرم کمک امیر...اگه تونستی خون زخم مها رو پاک کن"

رویا سر تکون دادو منم زدم بیرون .

تمام پنجره ها و گاردها رو ببندیم بازم کافی نیست .

هیچ چیزی برای یه خوناشام سد نیست .

امشب باید تو اتاق مها بخوابم

مها ::::::::::::::

بدنم درد می کرد اما حس خوبی داشتم. یه گرما ملایم و آرامش لذت بخش. خواستم جا به جا بشم که حس

کردم نمی تونم تکون بخورم.

با وحشت چشمامو باز کردم که دیدم بدن لخت البرز تو صورتمه . باز من اینجوری خوابیدم ... اما چرا ... یهو

مغزم شروع کرد به یادآوری اتفاقاتی که گذشت .

جنگل ... خون ... مانی ...

البرز...

همه چی انقدر سریع اتفاق افتاده بود که هنوز باورم نمی شد. نکنه الان دیشبه و همه اتفاقات خیالی بود . اما

کبودی روی گردن و سینه البرز نشون میداد دیشب نیست... سرم رو بازو البرز بود و یه پام دوباره رو رون پای

البرز . میدونستم تکون بخورم دوباره بیدار میشه اما نمیتونستم اینجوری فکر کنم. اینجوری گرمای دلچسب

بدنش و عطر تنش داشت فقط دیوونه ام می کرد .

پامو از رون پای البرز آروم برداشتم. اینبار بیدار نشد . خواستم بچرخم که با دردی که پیچید تو پهلوام آخم رفت

هوا. البرز سریع بیدار شد. با نگرانی چرخید سمتمو گفت "چی شده؟"

درد نفسمو بریده بود با دست به پهلوام اشاره کردم . البرز بلند شد نشست کنارم و شروع کرد به باز کردن دکمه

های تونیکم از پایین. دستشو گرفتم . درد نفسمو برده بود اما لبمو گاز گرفتمو با علامت سرم گفتم نه...

"بزار ببینم مها"

به سختی گفتم "خوبم" اما داشتم می مردم انگار یه چیزی از درون رفته بود تو گوشتم . البرز بدون توجه به حرف من و دستام چندتا دکمه دیگه رو هم باز کرد و تونیکمو داد کنار. از درد و خجالت چشمامو بسته بودم. آروم به پهلوم دست کشید و دنده هام رو بررسی کرد . هرجایی که دست می کشید از گرمای دستش درد رو فراموش می کردم و تنم داغ می شد. بلاخره گفت " نشکسته اما ترک برداشته ... باز برای اطمینان فردا یه عکس بگیریم خوبه "

چشمامو باز کردم با تعجب نگاه کردم که منو دوباره چرخوند به سمتی که قبلا خوابیده بودمو گفت " اینجوری دراز بکشی درد نداری . اما جهت مخالف فشار میاد به دنده و ریه ات "

راست می گفت . دوباره درد آروم شده بود .

خودشم دراز کشید کنارمو گفت " دستت هم درد داره ؟ "

" دستم ؟ "

با این حرفش تازه متوجه بانداژ دستم شدم. حسی نداشتم توش . زیر لب گفتم " خوبه فکر کنم...حسی ندارم "

دوباره نشست رو تخت و دستمو گرفت تو دستش و شروع کرد به باز کردن بانداژ. با تعجب پرسیدم " چرا ؟ "

" مانی از اینجا خونتو خورده ؟ "

" نه "

اینبار البرز بود که با تعجب نگاه می کرد و گفت " پس کجا؟ "

" دستم با شیشه برید ... خون رو دستمو خورد... "

البرز نگاه کرد و چیزی نگفت که گفتم " بعدش چشماش اونجوری شد ... "

بانداژ دستمو بست و گفت " معمولا تا از رگ آدم خون نخورن اونجوری نمی شن. "

دلهم پیچید و گفتم " اونا واقعا خون می خورن "

خنده تلخی کرد و سری به نشونه تائید تکون داد. دوباره کنارم به پشت دراز کشید و دستش رو آورد سمتمو منم اتوماتیک همراهی کردم. سرمو گذاشتم رو دستش ... از خودم در عجبم...انقدر راحت کنار البرز که فقط یه شلوارک پاش بود دراز کشیدم...

زیر لب گفت " به چی فکر می کنی "

" به خیلی چیزا "

" یه مورد رو بگو ... "

" به اینکه تو بغلت دراز کشیدم "

"خب این خیلی خوبه، بعدی رو بگو..."

واقعا خوب بود اما ... اما چی میشه ...چکار میخوام بکنم...چکار می خواهم بکنیم " زندگی من بعد این شب دیگه مثل قبل نمی شه . "

چرخید سمتم. موهامو داد کنار گوشمو گفت " هیچوقت آینده مثل گذشته نیست . هیچکس نمیدونه آینده چطوریه..."

داشتم به حرفش فکر می کردم که گفت " خوناشام های اینجا خون آدم نمی خورن . چون خون آدم اونارو از خود بیخود می کنه... کنترل مغزشون رو از بین میبره برا همین اونا خون حیوونارو میخورن "

"برا همین مانی با مزه کردن خون من یهو عوض شد؟!"

"آره...قبلش می خواست ازت استفاده کنه به حالت قبل برگرده اما بعدش فقط می خواست خونتو بمکه "

"تا بمیرم؟"

" نمیدونم... خوناشام ها پیر نمیشن مگه اینکه موقع خوردن خون کسی اونو بکشن ... اونوقت به اندازه آرزوهای از دست رفته اون کسی که کشتن از عمرشون کم می شه و خیلی زود می میرن..."

"پس تا میت و ن کسی رو نمی کشن؟!"

"آره اگه بتونن خودشون رو کنترل کنن . چون این کنترل کردن سخته اکثرا خون انسان نمی خورن . یا اگه بخورن مستقیم از رگ نمی خورن . "

"چه فرقی داره؟"

"خون آدم نیروی اونارو چند برابر می کنه. با خونی که مستقیم از رگ میخورن وحشی ترمی شن "

"مثل فیلما با گاز خوناشام آدم تبدیل میشه "

البرز خندید و گفت " آره ... "

"یعنی مانی به زور تبدیل شده؟"

"نه ... مانی خودش خواست... اینجور که بهمن گفت مانی و نامزدش می خواستن متفاوت و قوی باشن. اونا تصمیم می گیرن تبدیل بشن. مانی تبدیل میشه اما نامزدش پشیمون میشه ... "

"اوه خیلی بده که ... یعنی وسط کار تنها گذاشت مانی را؟"

"بیشتر از این نمیدونم ... مشکلات و شرایط امروز ما به تصمیمات دیروز ما برمی گرده . "

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

بازم درست می گفت . شاید جبر روزگار و مسائل محیطی مارو به سمتی ببرد اما مسلما این تصمیمات ما تو هر شرایطیه که وضعیت امروز مارو تعیین می کنه... مثل من که باتصمیم اینجا اومدن الان تو بغل البرزم و با هر بار نگاهش تا عمق وجودم داغ می شه...

نگاهم نا خداگاه از چشمای البرز رفت رو لبش... اتاق سایه روشن بود زیر نور کم چراغ خواب ولی نگاه من از چشمای البرز دور نموند.

انگار حسمو فهمید .

البرز خواست بیاد سمت لبم که زیر لب گفت " نمیتونم مها...دیگه نمیتونم خودمو کنترل کنم ... اگه هنوز آماده نیستی همین الان بگو..."

خشک شدم ...نمیدونستم چی بگم... میخواستمش اما نه اینجوری ... نه اینجوری برای اولین بار ...
انگار متوجه حالم شد . چون آرام رفت عقب.

زیر لب گفتم " معذرت میخوام..."

" لازم نیست ...من زیاده روی کردم "

نمیدونستم چی بگم ... خودش دوباره گفت " دوست ندارم اولین تجربه ات اینجوری باشه ... "

آروم سر تکون دادمو چیزی نگفتم . البرز بلند شد از رو تخت و گفت " من یه دوش آب سرد باید بگیرم "
اینو گفت و رفت سمت سرویس .

میدونستم بد بلایی سر البرز آوردم . خودمم حال خوشی نداشتم اما میدونم تصمیم درستی گرفتم. اگه تو لحظه ها غرق شم ، بعد افسوس می خورم.

صدای دوش آب بلند شد .

کاش همه چی یه طور دیگه بود. کاش الان میشد با خیال راحت برم تو حمام به البرز ملحق شم...
با این فکر فقط دارم خودمو اذیت میکنم. چشمامو بستم.

بهتره سعی کنم بخوابم.

اینجوری برا هر دو مون بهتره .

البرز.....

آب سرد رو بدنم یکم آرامم کرد .

تکلیفم با خودم روشنه... من مها رو میخوام... همه جوره و تا آخرش . تا حالا تو عمرم ایم حس نبوده . هیچوقت . هرگز اینجور خواستن تو وجود خودمو گرگ درونم مشترک نبوده .

اما تکلیفم با مها روشن نیست ... امشب حقایقو فهمید ... حالا باید بینم اونم منو میخواد . حاضره بمونه و تبدیل شه... حاضره تا آخر عمرش برای من باشه
تا آخر عمر ... جفت من ...

واقعا نمیدونم چطور انقدر از خواستن مها مطمئنم .

قاعدتا نباید اینجوری باشم . مها گرگ نیست و این حس شدید جفت بودن فقط بین دوتا گرگینه اتفاق میافته . دورگه بین گرگینه و انسان هیچوقت سابقه نداشته . اما غیر ممکن نیست ... شاید مها دو رگه باشه .
اما دو رگه انسال و گرگینه با توانایی دختر زمین؟! واقعا چنین ترکیبی ممکنه؟!!

قبل اینکه بخوام برای تبدیل کردن مها تصمیم بگیرم باید از وجود حقیقی مها مطمئن بشم .

در اولین فرصت باید مها رو ببرم چشمه مقدس . فقط اونجاست که حقیقت وجود همه ما مشخص میشه .
امیدوارم این حقیقت برای داشتن مها بهم کمک کنه .

آب سرد رو بستم .

امیدوارم مها خوابیده باشه . تو چشمات خواستن موج میزنه و تمام توانمو برای کنترل گرگ درونم از بین میبره .

اگه چند لحظه دیرتر می فهمیدم مها آماده نیست دیگه کار از کار گذشته بود . با فکر کرده به اون لحظه هم دوباره داغ شدم .

اصلا نشونه خوبی نیست .

دوباره آب سردو باز کردم . یه دوش آب سرد دیگه ضروریه . انگار واقعا این دختر منو طلسم کرده . خواستن مها دیگه برام از تمام حد و مرز هایی که داشتم گذشته .

مها :::::::::::

از تکون تخت متوجه شدم البرز اومده . اما اینبار بغلم نکرد . با فاصله ازم دراز کشید . چشمامو باز نکردم که بفهمه بیدارم . با اینکه خیلی طولانی شد دوش گرفتن البرز اما خوابم نبرد . نمی تونستم ذهنمو خالی کنم و مدام فکرای مختلف می اومدن تو سرم .

از مانی و رویا گرفته تا البرز و آینده و آرزو هام .

اما حالا که البرز اوامده بود تو سرم فقط عطر تنش بود .

البرز زیر لب گفت " فردا روز سختیه . سعی کن بخوابی "

از اینکه فهمیده بود بیدارم هم خوشحال بودم هم ناراحت.

آروم گفتم " سرم پر فکرای مختلفه . خیلی اتفاقات افتاده "

"میدونم... به زمین فکر کن . به طبیعت . آرومت می کنه "

میخواستم بگم اگه دست بکشی تو موهام بیشتر آروم می کنه اما ترسیدم. شاید دوباره کار به جاهای باریک

بکشه . فقط گفتم " چشم "

البرز دیگه چیزی نگفت . منم سعی کردم به زمین فکر کنم به جنگل . به درخته به ماه . به گرگ نقره ای ...

البرز :::::::::::

ساعت 7 صبح بود و من تقریبا کل شب رو نتونستم بخوابم . قبل اینکه کسی بدار شه بهتره برگردم اتاق خودم.

هرچند کسی نمیتونه منو بازخواست کنه. اما بخاطر مها چون فکر می کنم اینجوری راحت تره .

آروم از رو تخت بلند شدم.

دیشب بعد دوشی که گرفتم سعی کردم دیگه نزدیک مها نخوابم . نمی خواستم دوباره اختیار رفتارم از دست

بدم و زیاده روی کنم.

بلند شدم از رو تخت و ملحفه روی مها رو مرتب کرد . اگه مها گرگ بود الان جفت من بود . شک ندارم . دل

کندن ازش برام سخته . تمام این احساسات برام جدید و عجیبه .

عجیب تر از همه اینا حال گرگ درونمه . حتی با خوابیدن کنار مها اونم با فاصله آروم می شه . انگار آرامش و

سلامت مهاست که آرومش کرده .

انگار بلاخره گرگ درونم با چیزی جر رابطه داره آروم می شه .

این عجیب ترین اتفاق این سال های منه.

در اتاق رو آروم باز کردم و راهرو رو چک کردم. کسی نبود . نمیدونم تا کی این روند رو باید ادامه بدیم اما

امیدوارم تا وقتی مجبور به این پنهون کاری هستیم کسی بوئی نبره.

مها :::::::::::

وقتی بیدار شدم البرز کنارم نبود. با اینکه دیشب تو بغلش نخوابیدم اما حضورش باعث آرامشم بود.

آروم از سمت سالم پهلوم بلند شدم و نشستم رو تخت. حالم بهتر بود اما همچنان کمرم و پهلوم درد داشت. لباسای دیروز تنم بود

زانو شلوارم پاره شده بود. اما زخمش جدی نبود. بلند شدمو رفتم سمت حمام که در اتاقمو زدن. قبل اینکه جواب بدم رویا اومد تو اتاق. برای چند ثانیه هر دو به هم خیره شدیم. هنوز باورم نمیشد رویا گرگینه است.

شاید اگه جلو روی خودم تبدیل نشده بود باور نمی کردم...چشمم افتاد به کبودی گردن رویا ...
زیر لب گفتم " گردنت رویا "

خندید و گفت " گردن خودتو ندیدی "

اینو گفت و اومد سمتم. بغلم کرد و منم بغلش کردم. زیر لب گفتم " مرسی بخاطرم با مانی درگیر شدی "
" مرسی که هستی مها... "

از حرفش تعجب کردم. محکمتر بغلم کرد که آیم رفت هوا. سریع ولم کرد. نگاه کرد و گفت " چی شد ...اذیتت کردم؟ خوبی؟ "

" نه... خوبم... البرز گفت یکی از دنده هام ترک برداشته "

" البرز؟ دنده ات؟ کی اومد پیشت "

متوجه سوتی که دادم شدمو سریع گفتم " همون دیشب که بغلم کرد گفت. گفت امروز باید برم چکاپ مطمئن شیم "

رویا مشکوک نگاه کرد و بلاخره گفت " اومدم کمکت کنم دوش بگیری "
" خودم میت ونم "

" با یه دست باند پیچی و یه دنده شکسته؟! "

" نشکسته... "

پرید تو حرفمو گفت " اگه نداری کمکت کنم می گم البرز بیاد ها "

با تعجب نگاهش کردم که گفت " چیه. ابروهات از پیشونیت زد بیرون. بده پایین اونارو. "

هلم داد سمت حمامو گفت " بیا بریم زیاد وقت نداری. نباید اصلا بوی خون بدی "

با این حرفش تنم لرزید.

" مگه بوی خون میدم؟ "

" آره... اعضای گروه مانی دارن میان برای بررسی وضعیت. اگه اینجوری باشی معلوم نیست چی پیش بیاد "

رویا کمک کرد تونیکمو در بیارم. ترس همه وجودمو گرفته. اما نمی خوام کم بیارم .

پرسیدم " رویا ...من باید چکار کنم؟ اگه یکی بهم حمله کرد؟"

رویا ایستاد و با تعجب نگام کرد " کی مها؟"

"مثلا مانی دوباره حمله کرد "

تازه متوجه شدم از سوالم چه برداشتی کرده بود. فکر کرد منظورم از یکی، گرگینه هم هست. اما گرگینه اصلا تو ذهنم نبود.

خدای من رویا گرگینه است... گرگینه ها هم می تونن به من حمله کنن...

رویا که حالا داشت کمک می کرد شلوارمو در بیارم گفت " تو نمی تونی با یه خوناشام بجنگی مها . اونا خیلی

قوی و سریع هستن. اما می تونی تو محیط محو شی. باید تمرکز کنی. اگه تمرین کنی هر جایی که بخوای

می تونی محو شی حتی تو خونه یا تو ماشین یا وقتی گردنتو گرفته تو دستش متوجه منظور من میشی؟"

" تقریبا... یعنی همیشه می تونم غیب شم . حتی اگه منو گرفته باشه "

"دقیقا"

"باید تمرین کنم"

"آره..."

رویا خواست لباس زیرمو در بیاره که گفتم " مرسی رویا بقیه رو خودم می تونم "

"مها بزار کمکت کنم بابا چرا انقدر خجالتی هستی"

"خوبه بقیه رو می تونم"

رویا سر تکون داد و گفت " بالاخره یه روز دید میزنمت " خندید و از حمام رفت بیرون.

مطمئن بودم بالاخره این کارو می کنه. از حرفش خنده ام گرفت. پشت سرش در حمام رو قفل کردم شیر آب

گرم رو باز کردم.

البرز.....

وقتی وارد اتاقم شدم. رویا رو تختم نشسته بود . با تعجب نگام کرد و گفت " تو اصلا نخوابیدی نه ؟ ... تخت

مرتبہ ... "

نمی دونستم از کی اینجا نشسته برا همین بدون جواب دادن به سوالم گفتم " چیزی شده ؟"

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

رویای بلند شد و ایستاد کنار تخت. می ترسیدم بیاد ستم و بوی مهها رو حس کنه. برا همین رفتم سمت پنجره و سیگارمو از رو میز برداشتم.

هرچند برای من هیچ سیگاری بوی مهها رو محو نمی کرد. اما سیگارمو روشن کرد. رویا با تعجب نگام کرد و بلاخره گفت "البرز...حالا که مهها راجب ما میدونه چی میشه؟"
"چی میخوای بشه؟"

"ام... منظورم اینه طبق قانون حافظه اش رو باید پاک کنیم؟"

به صورت نگران رویا نگاه کردم. صورتش بهتر شده بود اما گردنش هنوز کبود بود. رومو برگردوندم سمت پنجره و گفتم "رویا، مهها دختر زمینه... اون انسان عادی نیست که لازم باشه حافظه اش رو پاک کنیم"
خوشحال دوئید ستمو بغلم کرد.

امیدوارم تنم بوی مهها رو نده.

پشتش رو نوازش کردم و گفتم "کافیه دیگه خودتو لوس نکن برو به مهها کمک کن دوش بگیره. خوناشام ها میان نباید بوی خون بده"

خوشحال نگام کرد و گفت "اطاعت می شه" اینو گفت و دوئید سمت در.
"کجا؟"

"برم به مهها کمک کنم دیگه"

"الان که خوابه. خودتم یکم دیگه بخواب تا صبحانه بیارم"

با تعجب نگام کرد و گفت "خوابه؟"

"آره... 7 صبحه... اینکه تو بیداری عجیبه"

خندید و همینطور که از در داشت میرفت بیرون گفت "برو بابا. من همیشه سحر خیزم" بهم چشمک زد و در رو بست. رفتار رویا مشکوک بود. اما زیاد وقت نداشتم که به تجزیه و تحلیل شیطنت رویا فکر کنم. طبقه پایین حسابی با خاک یکسان شده بود. برای صبحانه و نهار دیشب با گلی هماهنگ کرده بودم. لباس پوشیدمو رفتم طبقه پایین.

بدون اینکه به چیزی دست بزنم زدم بیرون. قبل اینکه مهها و بقیه بیدار شن بهتره برگردم. بهتره همه برای اومدن خوناشام ها آماده باشیم.

مهها ::::::::::::::

حق با رویا بود. حمام کردن تنهایی واقعا سخت بود. اما بالاخره تونستم یه دستی همه کارها رو بکنم هرچند پهلوم حسابی تیر می کشید اما نسبت به دیشب به طرز عجیبی بهتر بود..

حوله رو دور خودم پیچیدمو از حمام زدم بیرون .

رویا رو تخت نشسته بود و با موبایلش ور می رفت. با دیدن من گفت " حمام عروسی رفته بودی . 1 ساعته اون تویی . "

"سخت بود واقعا"

"گوش نمیدی که . می داشتی کمکت کنم"

" خب حالا بیا کمک کن موهامو خشک کن . "

" نه من میخوام کمکت کنم اینارو بیوشی " اینو گفت و یه ست لباس زیر از رو تخت برداشت و بهم نشون داد. با تعجب فقط به لباسا نگاه کردم و گفتم " اینا چیه ؟"

بلند خندیدو گفت " بهش میگن لباس زیر . تا حالا نداشتی؟"

خندیدمو گفتم " خودتو مسخره کن بچه پر رو . از کجا اومدن؟"

" خب رفتم برات لباس بردارم. خود خنگت که بر نداشتی . چلاقم شدی نمی تونی اگه هم بخوای. خلاصه دیدم لباس زیر تمیز نداری. اینارو برات آوردم . نوئه . استفاده نشده. برا من بزرگه اما فکر کنم برا تو خوب باشه . "

نگاش کردم. نمیدونستم داره راست میگه یا دروغ. رویا عادت داشت با این روش کلی از وسایلش رو به من بده . چشمامو ریز کردم که گفت " بیا حالا کارگاه بازی در نیار . بعد یکی سایز من بخر واسم"

پیشنهاد خوبی داد. اینجوری خیالمم راحت بود . گفتم " باشه . بده خودم می پوشم "

" نه ... نه ... نه ... پس دید زدن من چی میشه "

رفتم سمتش و لباس ها رو از دستش گرفتمو گفتم " اگه نمیدونستم چقدر دنبال سامی هستی فکر می کردم به من چشم داری "

رویا بلند خندید و منم برگشتم سمت حمام که گفت " تو حساسی آدم حال می کنه اذیتت کنه "

بالاخره به هر سختی بود لباس پوشیدم تنهایی. رویا کمکم کرد موهامو خشک کنم. هنوز کارمون تموم نشده بود که با صدای در برگشتیم سمت در.

آوا بود . اومد تو و گفت " بچه ها بیاین پایین صبحانه بخوریم "

رویا گفت " چشم . اومدیم "

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

از برخورد رویا قشنگ حس می کردم از آوا خوشش میاد. هم محترمانه جواب میداد هم با محبت نگاه میکرد. نمی دونم اگه راجب منو البرز بفهمه چه برخوردی می کنه.

واقعا بین من و البرز چه خبره...

نمیدونم البرز منو در چه حد میخواد. از طرف خودمم مطمئن نیستم. اون گرگینه است. من اما... من اما واقعا چی هستم؟

اصلا امکان داره من و البرز؟

بی اختیار از رویا پرسیدم " رویا ... شما گرگینه به دنیا میان فقط یا تبدیل هم می شین؟"

با تعجب نگام کرد و گفت " ما به دنیا اومدیم اما خیلی ها تبدیل می شن ... چطور؟"

"همینجوری ... خوناشام هام به دنیا میان؟"

" نه مها... ما از ذات طبیعت هستیم... مثل هزار جانور دیگه رو زمین اینجور متولد می شیم و زندگی می کنیم.

اما خوناشام ها از طبیعت نیستن اونا روح طبیعت رو از دست دادن. خیلی سال پیش برای اولین بار تولید شدن.

نه به دنیا میان و نه می میرن. خوناشام ها با تبدیل شدن به وجود میان و با کشته شدن از بین میرن."

با این حرف مها موهای بدنم سیخ شد از ترس... چه موجودات وحشتناکی ... چطور ممکنه کسی بخواد تبدیل بشه... چطور مانی خواست...

با رویا رفتیم از اتاق بیرون که پرسیدم "چرا بعضیا میخوان تبدیل به خوناشام بشن؟"

" بخاطر قدرت مها. قدرت و عمر جاودانه"

درک نمی کردم... یعنی عمر جاودانه و قدرت انقدر ارزش داره که روح تو قربانی کنی... از پله ها می رفتیم

پایین که عطر البرز رو حس کردم... حالا خیلی بیشتر و شدید تر از قبل می تونستم حسش کنم. سرمو بلند

کردمو البرز رو دیدم. رو بالکن به نرده ها تکیه داده بود و داشت نگام می کرد.

از درون آشوب بودم. حسی تو وجودم بود که خودم نمی فهمیدم.

حس سرکش درونم قدرتمند تر از قبل شده بود. نمیتونستم اروم نفس بکشم. احساس کردم تمام بدنم داغ

شده. دستمو گرفتم به دیوار.

سرم گیج می رفت.

نمی تونستم از البرز چشم بردارم. انگار از درون به سمتش کشیده می شدم.

دیگه چیزی نفهمیدم و البرز بود که می ومد سمتم اما چشمام سیاه شد.

البرز :::::

داخل خونه بد آشفته بود . صبحانه رو رو میز بیرون چیدیم. کنار نرده ها ایستاده بودم که عطر مها رو حس کردم. داشت از پله ها می اومد پایین. گرگ دونم دوباره میخواست بیاد بیرون . میخواست خودش مها رو نشون کنه.

اولین بار بود تو زندگیم اینجور آشوب شده بودم.

انگار مها هم منو حس کرد چون سرشو بلند کردو به من نگاه کرد.

با دیدنم آه کوتاهی گفت و لباس از هم باز شد. لبایی که با تمام وجود میخواستم همین لحظه ببوسم. از درون گرگم مها رو صدا کرد و براش زوزه کشید . مها رو عجیب می خواست.

خیلی سخت بود کنترل خودم تو این شرایط . مها دستشو گذاشت به دیوار . حس کردم داره از حال میره دوئیدم سمتش. رویا متوجه شد و قبل افتادن مها اونو گرفت .

"مها البرز.... چی شد بیهو "

چیزی نگفتم . نفهمیدم دارم چکار می کنم مها رو بغل کردم از پله ها رفتم بالا.

خودمم نمیدونستم چی شد . رویا و امیر پشت سرم اومدن .

مها رو گذاشتم رو تخت که آوا با یه لیوان آب و قند اومد داخل. امیر گفت " از فشارش نیست ... اثر گرگ البرزه"

با تعجب برگشتم سمتش که گفت " تو مها رو میخوای ... گرگ درونت اونو میخواد ... این کشش انقدر قویه که همه ما اینو حس کردیم... تو آلفایی البرز ... قدرت زیاد گرگت با توان مها هم خونی نداره ... اون شب تو جنگل هم برای همین مها کنار گرگت بیهوش شد."

حق با امیر بود . من آلفا گله بودم. وقتی دستوری به کسی بدم نمیتونه خلافتش عمل کنه. این تاثیر قدرت گرگ درونمه.

وقتی گرگ درونم مها رو صدا می کنه . مها نمی تونه تحمل کنه ...

" فکر کنم حق با توئه. اونبار هم تو جنگل گرگم مها رو صدا کرد "

رویا گفت " اما چطور ممکنه... مها که از ما نیست "

آوا گفت " شاید دو رگه است "

آوا چیزی رو گفت که تو ذهن من بود. امیر گفت " دو رگه گرگ و انسان؟! مگه ممکنه؟"

"واقعا نمیدونم ... باید بریم چشمه مقدس "

رویا با این حرفم جا خورد و گفت " چشمه مقدس؟! با مها؟! "

سر تکون دادمو گفتم "راه دیگه نداریم"

رویا نشست رو تخت و گفت "خب چرا مها رو نشون نمی کنی... چرا اونو تبدیل نمی کنی؟"

امیر گفت "رویا مها دختر زمینه...تبدیلش به این راحتی نیست ..."

رویا با ترس گفت "اگه دو رگه باشه چی؟"

بلند شدمو رفتم سمت پنجره . واقعا جواب سوالو نمی دونستم . واقعا نمی دونستم باید چکار کنم . دوباره گفتم

"تنها راهمون همینه... باید بریم چشمه مقدس..."

دیگه کسی حرفی نزد. از پنجره خوناشام ها رو دیدم که تو حیاط ایستاده بودن .زیر لب گفتم "دیگه باید بریم

پایین برای مذاکره. رویا تو پیش مها بمون تا پیام دنبالتون"

مها:.....

با نوازش موهام بیدار شدم. میدونستم البرز نیست ...

احساس ضعف داشتم. چشمامو که باز کردم رویا رو دیدم. کنار نشسته بود و موهامو نوازش می کرد .

نگاش که کردم گفت "خوبی؟"

"نه زیاد"

"بیا یه چیزی بخور"

سعی کردم بلند شم که پهلوام تیر کشید . رویا کمکم کرد تا از سمت دیگه بلند شم. نشستم رو تخت و رویا

برام یه لقمه و یه لیوان شیر آورد .

"نمیتونم رویا . میل ندارم"

"بخور از دیشب هیچی نخوردی"

"رویا من چم شد یهویی؟"

"نمیدونم واقعا مها ..."

"احساس کردم یه چیزی درونم تلاش می کنه بیاد بیرون ..."

رویا با تعجب فقط نگام کرد و چیزی نگفت .

با صدای در هر دو چرخیدیم سمت در که امیر در رو باز کرد و گفت "می تونین بیان پایین؟ ، میخوان با شما

صحبت کنن."

رویا به من نگاه کرد . سر تکون دادمو خواستم بلند شم که رویا بازومو گرفت و گفت " اول این لقمه رو میخوری "

از ترس اینکه دوباره ضعف کنم ، قبول کردم. هرچند از گلوم به زور پایین می رفت.

امیر رفت و منو رویا هم پشت سرش رفتیم طبقه پایین.

بر عکس دفعه قبل همه چی سر جای خودش بود و خونه مرتب شده بود جز شیشه خونی پنجره .

با ورود ما همه نگاه ها چرخید سمت ما .

اولین کسی که نگاه کردم البرز بود.

البرز محکم و آروم کنار شومینه استاده بود . نگاهی کردم . نگام کرد و یه لبخند خیلی ملایم زد. اما همونم

برای داغ کردن من کافی بود. از ترس تکرار اتفاق صبح سریع به زمین نگیه کردم که با صدای امیر چرخیدم

سمتس.

امیر گفت " مهها این آقایون ... بهمن ، کیان ، یاشار و سیامک هستن... رئیس و دستیارهای گروه مانی "

به افرادی که معرفی کرد نگاه کردم.

بهمن و کیان همون دو نفری بودن که دیشب تو جنگل با مانی درگیر شدن. بهمن چهره آروم اما خشنی

داشت. به نظر هم سن البرز بود. اما کیان جوون تر و خوش تیپ تر بود. یاشار و سیامک هم سن امیر به نظر

میرسیدن. همه مثل مانی پوست روشن و رنگ پریده ای داشتن.

به همه سلام کردم که بهمن گفت " بابت رفتار مانی خیلی متاسفم... اما میشه برای ما از ابتدای آشنایی تا

اتفاقات اون شب رو کامل تعریف کنی "

با تعجب نگاهی کردم بعد البرز رو نگاه کردم که اونم سر تکون داد. زیر لب گفتیم " باشه ... "

البرز برام یه صندلی آورد و نشستیم. همه منتظر من بود.

تو جمع حرف زدن هیچوقت برام سخت نبود. چون همیشه دختر مستقلى بودم. اما نمیدونم چرا امروز این حس

عجیب رو داشتم.

نفس عمیق کشیدم که با بوی البرز همراه شد و فکرمو تا حدودی از استرس خونا شام های روبه روم خالی کرد.

گفتم " اولین بار تو جنگل نزدیک خونه ، مانی رو دیدم.... "

فصل پنجم

البرز:.....

مه‌ها داشت برای بهمن و بقیه، خاطراتش از مانی رو تعریف می کرد، اما من فقط به حرکات صورت و لبش نگاه می کردم.

آهنگ صدای مه مثل یه موسیقی ملایم بود .

با هر نفسم عطر بدنش دیوونه ترم می کرد . فقط دلم میخواست با مه‌ها تنها شم تا دوباره طعم لبه‌هاش رو بچشم.

گرگ درونم آرام کز کرده بود . از اینکه به مه‌ها فشار آورده بود ناراحت بود.

از طرفی مه‌ها رو می خواست و از طرفی نمی تونست اونو داشته باشه.

یه غم بدی تو وجودم حس می کردم.

بهمن بلند شد و گفت " از همکاریتون ممنونیم. چند نفر از اعضا مون با اجازه البرز برای امنیت شما اطراف خونه می مونن "

گفتم " لازم نیست . ما خودمون مواظبیم "

بهمن نگاه کرد و گفت " طبق تعریف مه‌ها ، مانی همچنان تو فاز خونه . خوناشام تو فاز خون حتی به هم نوع خودش رحم نمی کنه. "

حق با بهمن بود . خوناشام تو فاز خون تو حالت جنونه ... اما من شک داشتم مانی تو فاز خون باشه . گفتم "

مانی از رگ مه‌ها خون نخورده . فقط خون دست مه‌ها رو چشیده . با این وجود یعنی همچنان تو فاز خونه؟"

کیان بلند شد و به شیشه خونی پنجره نگاه کرد و گفت " مه‌ها دختر زمینه... حتی بوی خون مه‌ها مارو به جنون می کشه... خود خودش دیگه ... "

بهمن گفت " آره... منطقی اینه چند نفر از ما بمونن. "

اینبار دیگه راضی شدمو سر تکون دادم . مه‌ها پرسید " مانی رو بگیرین چکارش می کنین؟"

بهمن به من نگاه کرد . چون این من بودم که باید سرنوش مانی رو مشخص می کردم. مانی به خونه ما ، خواهر و مهمان من حمله کرده بود...

بهمن برگشت سمت مه‌ها و گفت " ما خوناشامی که تو فاز خون هست رو زندانی می کنیم تا از این فاز بیاد

بیرون کامل و بتونه دوباره فکر کنه... اما مانی قوانین رو نقض کرده... برای اونا مجزا تنبیه میشه "

اینو گفت و به بقیه اشاره کرد برای رفتن.

با رفتن اونا به امیر گفتم " بهتره شیشه پنجره رو عوض کنی . خون مه‌ها رو هم از رو شیشه ها بشورین "

مه‌ها با تعجب گفت " چطور خونه انقدر مرتب شد؟"

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

رویا بلند شد و گفت " حیف شد ندیدی . خوناشام ها تو یه روز می تونن یه طبقه ساختمون بسازن. اینکه چیزی نیست "

رو کردم به مها و گفتم " بهتری؟ "

سرخ شد و سر تکون داد .

رفتم سمت راه پله ها و گفتم " میشه بیای ، باید صحبت کنیم "

دیگه به کسی نگاه نکردمو رفتم بالا ...

مها ::::::::::::::

البرز ازم خواست برم بالا تا باهام صحبت کنه.

چرا همینجا صحبت نکرد .

از فکر تنها بودن با البرز قلبم تند زد.

سنگینی نگاه رویا و بقیه رو روی خودم حس کردم. اما کسی چیزی نگفت. آروم بلند شدمو رفتم سمت پله ها .

رویا گفت " خوبی مها؟ "

بدون اینکه نگاش کنم گفتم " آره... "

اینو گفتمو از پله ها رفتم بالا . خوب نبودم . اما نمی خواستم اعتراف کنم.

یه چیزی درونم منو می کشید سمت البرز .

اول فکر کردم البرز تو اتاق من منتظرمه. اما در اتاق رو که باز کردم کسی اونجا نبود .

در زدم و وارد اتاق البرز شدم. کنار پنجره بزرگ اتاقش ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد .

آروم در اتاق رو بستم و همونجا ایستادم.

پنجره اتاق البرز خیلی بزرگ و دقیقا رو به روی تختش بود .

جنگل کاملا از این پنجره پیدا ست .

بیدار شدن با این منظره چقدر می تونه لذت بخش باشه.

تو افکارم غرق بودم که البرز برگشت سمتمو گفت " مها... میخوام باهات رک صحبت کنم "

قلبم تند میزد و با این حرف البرز انگار یه چیزی تو دلم فرو ریخت.

دهنم خشک شده بود و نتونستم چیزی بگم.

فقط سر تکون دادم و سرمو انداختم پایین. البرز چند قدم اومد سمتم.

عطر تنش تو اتاق شدید بود و چشمامو خمار می کرد.

البرز حالا باهام فقط یه قدم فاصله داشت . دلم میخواست این فاصله رو خودم تموم کنم و بغلش کنم. اما ایستاد.

بلاخره جرئت کردم و سرمو بلند کردم.

نگاهمون بهم گره خورد .

" خواستنت برام غیر قابل کنترله " البرز اینو گفت و فاصله بینمون رو تموم کرد .

گونه ام رو با دستش نوازش کرد و سرشو آورد پایین .هم زمان چشمام بسته شد و دستام رفت رو شونه های البرز.

داغی لبش انگار لبامو سوزوند.

روی رگ گردنمو بوسید .

دوباره همون حس ترس اومد سراغم و باز انگار البرز حسمو فهمید.

ایستادو کم کم ازم جدا شد .

نمیخواستم ازم جدا شه.

میخواستم ادامه بده .

تو چشمام نگاه کرد و گفت " گرگا ترس رو حس می کنن مها. وقتی میرم سمت گردنت ازم می ترسی."

لبمو گاز گرفتم که گفت " نمیخوام ازم بترسی ...من هیچوقت خلاف میلِت کاری نمی کنم"

"نه این نیست... خودمم نمی دونم از چی می ترسم..."

" از اینکه من نشونت کنم می ترسی"

"نشون؟"

" گرگم تو رو می خواد . اگه رگ گردنتو گاز بگیرم نشون می شی. برای من می شی و گرگم تا ابد با این

نشون میگه با تو می مونه ... اما من تا تو اجازه ندی این کارو نمی کنم"

"البرز ... من ... " واقعا نمی دونستم چی بگم.

البرز رو می خواستم...اما ...

اما چی ... خودمم نمی دونم.

انگار جای یه حرفی خالی بود. جای یه خواستن. یه حس اطمینان.

البرز رفت سمت پنجره. دستاش تو جیب شلوارش بود و به بیرون نگاه می کرد. حتی نگاه کردن به البرز هم برام لذت بخش بود اما نمی دونم چرا نمی تونستم بهش اجازه بدم بیشتر از این جلو بره.

آروم گفت " اون شب تو جنگل یا امروز صبح ، گرگ درونم بود که صدات می کرد ...برای همین از حال رفتی "

پس این بود . این حسی که از البرز به من می رسه و منو از پا میندازه. آروم گفتم " حس می کنم یه چیزی از درونم میخواد بیاد بیرون. یه چیزی که نمی تونه "

البرز سر تکون دادو بدون اینکه برگرده سمت من گفت "میدونم"
"چطور میدونی البرز؟"

برگشت سمتمو نگاهمون دوباره به هم گره خورد، گفت " مهها... حدس میزنم دو رگه باشی "
از حرفش شوک شدم. دوباره حس کردم زانوهام شل شد.
من همیشه خیلی قوی بودم .

خیلی.

اما این روزا، این زندگی و اتفاقات، داره بد بهم ضربه می زنه.

من دو رگه باشم؟! پدر و مادری که هرگز ندیدم گرگینه و انسان باشن؟ چطور ممکنه.

رفتم سمت تخت و رو تخت نشستم . همینجور شوک فقط به البرز نگاه می کردم که گفت " این فقط یه حدسه . باید بریم چشمه مقدس تا مطمئن شیم . "

"چشمه مقدس؟"

" آره... حقیقت وجود هر کسی تو آب این چشمه مشخص می شه. "

" اگه دو رگه باشم چی میشه؟"

" واقعا نمیدونم "

یاد حرفی که البرز بهم زد افتادم.البرزگفت خواستم براش غیر قابل کنترله . نمی تونستم درک کنم. حس

مشابه منم همین بود . پرسیدم " این حسی که بین ماست ممکنه به دو رگه بودن من ربط داشته باشه؟"

سر تکون داد و با صدای بم گفت " این حسی که بین ماست به هیچ چیزی جز ما دوتا مربوط نیست مهها. "
نمیدونم صداش داغم کرد یا حرفی که زد.

فکر کردن به اینکه البرز هم حس مشابه من داره هم آرومم می کرد هم آشوبم.

اینبار آروم تر از دفعه قبل گفتم " من نمی فهمم. تو گرگینه ای . من یه آدم عادی.. یعنی دختر زمین ...شایدم دو رگه..."

چند قدم اومد سمتمو گفت "مهها... تو می تونی مثل ما بشی...اگه بخوای"
نگاش کردم.... داره چی میگه...

قلبم تند میزد .

مثل اونا...

مثل رویا...

اونوقت منم بالاخره جزئی از یه خانواده میشم؟! حسرتی که تمام عمر داشتم.

حس تعلق . حس خانواده ...

زیر لب زمزمه کردم "اگه بخوام؟"

البرز اومد رو به روم رو تخت نشست و گفت " آره ...اگه بخوای مهها... اگه بخوای جفت من می شی... "
دوباره تو چشماش نگاه کردم.

چشماش پر خواستن بود. زیر لب گفتم " الان داری ازم خواستگاری می کنی؟"

خندید و گفت " فکر کنم دیروز تو جنگل این کارو کردم "

چند لحظه مبهوت فقط نگاش کردم... باورم نمی شه ... البرز ازم خواستگاری کرد... لبمو گاز گرفتمو سرمو انداختم پایین .

نمیدونم دارم چکار می کنم. نمی تونم با خواستن البرز بجنگم.

البرز برام مثل نفس کشیدنه. نبودش رو حتی نمی تونم تصور کنم. اما هزار تا نباید این وسط هست. هزار تا خط قرمز...

پس چرا هیچکدوم یادم نمی اومد؟! ... چرا نباید البرز رو بخوام؟!...

زیر لب گفتم " باید چیزای زیادی راجب گرگینه ها یاد بگیرم "

چونمو گرفت دستشو سرمو بلند کرد . زل زد تو چشمامو گفت " این یعنی بله؟"

ناخداگاه به چشمایی که از خواستن برق می زد لبخند زدموگفتم "فکر کنم دیروز وقتی بوسیدمت جوابمو گفتم "

لبخند زد و لباسو گذاشت رو لبام.

اینبار انگار فرق می کرد. دنیای دور و برمون آروم شده بود.

من هیچی راجب گرگینه ها نمیدونم . اما قبول کردم تبدیل بشم. واقعا عقلمو از دست دادم. دست البرز از رو کمرم رفت سمت دکمه پیراهنم و همنقدر توان فکرکردنی که برام مونده بود هم از بین رفت. سرشو برد کنار گوشمو و گفت " مهها اگه مطمئن نیستی همین الان بگو... "

زیر لب گفتم " داری دیوونم میکنی البرز "

تو گلو خندید و گفت " اگه بدونی تو با من داری چکار می کنی "

البرز :::::::::::::::

کنار مهها رو هیچی کنترل ندارم.

میخواستم بهش بگم حدس میزنم دو رگه است و باید بریم چشمه مقدس. می خواستم بگم نمی تونم از خواستنش دست بکشم حتی اکه معلوم بشه موجود متفاوتیه.

اما... اما وقتی گفت حاضره تبدیل شه... حاضر مال من شه... انگار دیگه هیچی مهم نبود.

درسته الان مهها رو تبدیل نمی کنم.

اما دلیل نمیشه جفتمو نشون نکنم.

گرگ درونم خوشحال بود. آماده بود

باورم نمی شد بلاخره رو این تخت جفت خودمو دارم می بینم.

گرگ درونم مهها رو دوباره صدا کرد . مهها لبشو گاز گرفتو چشماشو بست.

بغلش کردم و تو گوشش گفتم " آماده ای ؟ "

"تبدیل میشم؟"

" اول نشونت می کنم "

لبمو بوسید و گفت " حالا آماده ام "

سرمو بردم سمت گردنش . آروم روی رگ گردنش رو بوسیدم .

با هم یکی شدیم و گردن مهها رو گاز گرفتم . طعم خون زیر زبونم مزه داغی داشت. طعمی که برای اولین بار حس می کردم . مهها دیگه مال من بود . تمام بدنم بی حس شده بود.

با زبونم جای دندونام رو گردن مهها رو تمیز کردم.

حالا همه می فهمن تو این اتاق چه خبر بود.

اما برام مهم نیست.

مهم اینه مها حالا مال منه . چه دورگه ، چه عادی ، چه هر موجود دیگه.

مها.....

مثل خواب بود. مثل یه رویا. مطمئنم هیچوقت فراموش نمی کنم. هیچوقت یادم نمیره این اولین بار را...
دروغم آرام بود. مثل آرامش بعد از طوفان. مثل یه صبح آرام بعد یه شب طوفانی . برای اولین بار تو قلبم احساس خالی بود و ترس نداشتم.

البرز پشتم خوابیده بود و دستش دور کمرم بود.

نمیدونم چقدر خوابیدم اما آسمون تغییر محسوسی نکرده بود.

یهو یاد رویا و بقیه افتادم...

رویا راجب من چی فکر میکنه...خدای من بقیه راجب من چی فکر میکنن...

دست البرز رو شکمم تکون خورد و منواز افکارم کشید بیرون. البرز کتفمو بوسید و گفت " داری به چی فکر میکنی؟"

"هیچی"

"دروغ نگو . قلبت یهو تند تر زد ..."

نمیدونستم چی بگم. ذهنم با حرکت دست البرز رو بدنم درست کار نمی کرد. زیر لب گفتم " به رویا و بقیه ... راجب من چی فکر می کنن... ما عملا نامحرمیم ..."

البرز منو چرخوند سمت خودشو تو چشمام نگاه کرد. میدونستم از خجالت سرخ شدم. درسته ملحفه رو تنمون بود اما بعد رابطه این اولین نگاه مستقیم ما بود.

لبخند یه طرفه ای زد و گفت " همه قبل اینکا بیایم تو این اتاق میدونستن ..."

با تعجب گفتم " میدونستن؟"

"آره... وقتی بیهوش بودی گفتن تو تمام مدت بوی منو می دادی ... حتی گلی هم فهمیده بود ..."

تازه فهمیدم...اون نگاه ها و تیکه های گلی برای چی بود ...

رویا که گفت بو میدم و حس میکنه البرز تو اتاقه ... اوه خدایا ...چه گندی زدم...

البرز نوازشم کرد و گفت " درد داری؟"

از حرفش حساسی خجالت کشیدم و از یادآوری کاری که کردیم چشمامو بستم.

البرز اینبار بلند تر خندید و سرشو برد تو گودی گردنم. جایی که گاز گرفته بود و بوسید و گفت "اگه تو بخوای همین امروز می تونیم محرم بشیم...هرچند من به این چیزا اعتقاد ندارم..."

فقط سر تکون دادم. بدنم انقدر داغ بود که نمیتونستم درست فکر کنم. خودمم نمیدونستم منظورم از این تکون سر چیه. دستمو بردم دور کمر البرز و منم گردنشو بوسیدم. با این کارم نفس عمیق کشید و گفت "نمیدونی چقدر منتظر نشون تو رو گردنم هستم"

"مگه منم می تونم؟"

"آره ... بعد تبدیل شدنت ..."

"کی تبدیل میشم؟"

"ماه کامل بعدی"

"اوه ... نداشت ادامه بدم و با لباس ، لبهام رو قفل کرد و با خنده گفت " تحمل یه بار دیگه رو داری؟" لبمو تر کردم و گفتم "اگه بزاری بعدش بخوابم چرا که نه"

البرز ::::::::::::::

به ساعت اتاق نگاه کردم. سه و نیم بود .

از یازده صبح تا حالا....

دست خودم نبود. الانم مها رو می خواستم. اما میدونستم بهتره بهش فرصت بدم. نمی خواستم وقتی خوابه تنهانش بذارم.

اما وقتی بیدار شه هم نمیت ونم بهش دست نزنم...

آروم از کنار مها بلند شدم و رفتم سمت حمام.

دوش آب سرد گرفتم و اومدم بیرون. مها با صدای در برگشت سمتو نگاه کرد. ناخداگاه بهش لبخند زدم و گفتم " بدی زندگی با گرگینه ها اینه اگه دوش نگیری تعداد دفعات رابطه ات رو هم متوجه میشن."

خندید و آروم رو تخت نشستم. اومدم سمتش که ملحفه رو پیچید دور خودش بلند شد.

از این حرکتش خنده ام گرفت . اما خوب خجالت کشیدن مها برام خیلی لذت بخش بود.

قبل رد شدن از کنارم بغلش کردم.

بهش فرصت مخالفت ندادم و لبشو بوسیدم. دستش اومد سمت گردنم که ملحفه دورش افتاد پایین.

سریع سرمو کشیدم عقب. نگاه کردم و گفتم " اوممممم . حالا خوب شد."

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

لبشو گاز گرفتو گفت " خیلی نامردی " خواست سریع بره سمت حمام که دوباره بازو شو گرفتمو کشیدمش سمت خودمو لبشو بوسیدم .

اینبار خیلی طولانی تر.

بلاخره لبامون جدا شدو نفس گرفتیم. زیر لب گفتم " نامرد نیستم... نگاه کردن به بدنت برام لذت بخشه "

دوباره سرخ شد.

خیلی با نمک می شد.

اینبار که خواست بره سمت حمام مانع نشدم. فقط محکم زدم به پشتش که با تعجب برگشت سمتم .

چشمک زدمو گفتم " کار من نبود ...گرم درونم بود "

خندید و دوئید سمت حمام.

جای انگشتم رو پشتش بود.

حالا دیگه تمام اثر دوش آب سرد از بین رفت.

اما باید صبر کنم...

برگشتم سمت تخت... اینجا یه تمیز کاری اساسی لازم داره .

مها ::::::::::

آب گرمو باز کردم. تو آینه حمام به خودم نگاه کردم. از درون حس می کردم یه نفر دیگه ام. اما ظاهر همون بود.

آب گرم رو بدنم حس دستای البرز رو بهم می داد.

تمام فکر و ذهنم از البرز پره. اصلا نمیدونم دارم چکار می کنم. باید تمرکز کنم.

من البرز رو می خوام. می خوام مال من باشه.

برای اولین بار تو زندگیم اینجور حس خواستن شدید به یه نفر دارم.

کم کم ذهنم برگشت سمت حقایقی که بی جواب موندن.

من اگه دورگه باشم چی میشه؟

پدر و مادرم ممکنه پیدا شن؟

اگه دو رگه نباشم چی؟ اگه یه چیز دیگه درونم باشه؟ یه موجود خبیث؟ یه خوناشام؟

اما رویا گفت خوناشام ها متولد نمی شن...

دیگه مغزم جواب نمی داد. تنها چیزی که مطمئنم اینه باید برم اون چشمه لعنتی و حقیقتو بفهمم. دوش آب گرم رو بستم.

خب خانم عقل کل. اینجا نه حوله داری نه لباس زیر .

همینجور هنگ ایستاده بودم که البرز در حمام رو باز کرد و خیلی با دقت نگاه کرد .

بی اختیار خودمو بغل کردم تا بپوشونم خودمو. انگار نه انگار من بودم رو تخت که اهم تو هوا بود.

البرز لبخند شیطونی زد و اومد تو . تازه حوله تو دستش رو دیدم. حوله من بود. از تو اتاقم آورده بود. دو قدمی

من ایستادو گفت " حیف مهمون داریم "

"مهمون؟"

حوله رو گرفت سمتمو گفت " زود بیا ... لباسات رو تختن "

البرز :::::::::::

سامی و بقیه اومده بودن . هم باید خبر جدید راجب مانی رو به همه می دادم. هم خبر جفت خودم...

مها...

مها جفت من ...

یه حس متفاوتی بود . حسی که تا حالا تجربه نکرده بود.

می خواستم بعد دوش گرفتن مها باهاش صحبت کنم .

اما وقتی رفتم پایین سامی و بقیه رو دیدم و برنامه تغییر کرد.

از رویا خواستم حوله و لباس مها رو براش بیاره. دیگه مخفی کاری فایده ای نداشت. حتی اگه صدای مارو هم

نشنیده بودن که شک دارم... چهار ساعت تو اتاق بودن ما کافی بود برای فهمیدن همه.

رو تختی خونی رو جمع کردم. نمی خواستم این بخش خصوصی ما رو کسی ببینه. تا کردم گذاشتم پایین

کمدتا سر فرصت بهش رسیدگی کنم.

رویا در زد و لباس های مها با حوله اونو گذاشت رو تخت. به طرز عجیبی خوشحال بود . طوری که حس کردم

یه چیزی تو سرشه و به من نمی گه.

پرسیدم " چرا حس میکنم مشکوکی؟"

خندید و گفت " مشکوک؟ چرا؟"

" خیلی خوشحالی "

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

نیشش باز شد و گفت "یه تیر و دو نشون"
"چی؟"

"هم خیالم از بابت تو راحت شد هم مها"

از این حرف رویا خنده ام گرفت... می دونستم از دوست دخترای من متنفره اما فکر نمی کردم در این حد. انتظار داشتم ازم ناراحت باشه اما گویا برعکس بود. سر تکون دادمو گفتم "امیدوارم به زودی خیالم از بابت تو راحت شده"

برام زبون در آورد و گفت "ها ها...من به داداش بزرگم رفتم به این زودی ها دم به تله نمی دم" اینو گفتو قبل اینکه دستم بهش برسه از اتاق پرید بیرون.
صدای بسته شدن آب اومد.

حوله مها رو گرفتم و در حمام رو باز کردم.

مثل یه تابلو نقاشی با بدن خیس رو به روم ایستاده بود و شوکه نگام می کرد.

میتونستم ساعت ها بایستم و به مها نگاه کنم.

تمام حرکاتش برام لذت بخش بود.

رفتم جلوتر... دلم میخواست لبای داغ و نمناکش رو ببوسم. زیر لب گفتم "حیف که مهموم داریم"
با تعجب نگام کرد. از خجالت باز گونه هاش سرخ شده بود و همین باعث می شد بیشتر داغ شم. آروم گفت
"مهمون؟"

حوله رو گرفتم سمتش و گفتم "زود بیا ... لباسات رو تختن"

دلم میخواست رو تمام بدن سفید مها نشون من باشه...اما حیف که فرصت نبود. باید می رفتم پیش گروه.

لمس نکردن مها اونم تو این وضعیت خیلی سخته... زیر لب تکرار کردم "خیلی سخته..."

با صدای خودم به خودم اومدم. سر تکون دادو قبل اینکه نتونم جلوی خودمو بگیرم از حمام زدم بیرون.

کلی کار هست که هرچه سریع تر باید انجام شه...

اولویت های زندگی ما همیشه باب میلمون نیستن. اما بهتره کار سخت رو اول انجام بدیم.

اول معرفی مها به گروه.

بعد چشمه مقدس.

بعد غرق شدن تو عطر تنش...

مها.....

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

موهام، خشک کردم و آرام در حمام رو باز کردم.
کسی تو اتاق نبود.

هنوز باورم نمی شد. مثل یه فیلم اتفاقات این چند ساعت از جلو چشمم گذشت...
دستم بی اختیار رفت روی نشون گردنم.

هفته پیش اگه کسی بهم می گفت گرگینه وجود داره حتما می گفتم دیوونه است. اما الان جای نشون یه
گرگینه رو لمس می کنم.

به افکار خودم سر تکون دادم.

دنیا عجیب داره سوپرایزم می کنه.

لباسام رو تخت بود. فکر کردم منظور البرز از لباس، لباس های قبلی خودمه. اما رو تخت یه دست لباس زیر
جدید و تنها تیشرت تمیز باقی مونده ام و یه شلوارک بود.

دلیم میخواست سرمو بکوبم به دیوار. کاش می شد هیچوقت از این اتاق نرم بیرون و با رویا و بقیه چشم تو
چشم نشم.

لباس هامو پوشیدمو به آینه نگاه کردم. اصلا اینجوری مگه می شه رفت پایین. درسته رویا تمام مدت با این
تیپ میگرده. اما البرز گفت مهمون داریم.

سر چرخوندم تو اتاق، لباس قبلیم هیچ جا نبود. شاید البرز لباسمو برده تو اتاق خودم.

آروم در اتاق البرز رو باز کردم. تو راهرو کسی نبود. سریع رفتم تو اتاق خودم. اما هر جارو گشتم لباس هام نبود
. حتی لباس کثیف های قبلی هم نبود.

کلافه نشستم رو تخت که در اتاقم باز شد. البرز نگران نگام کرد و گفت " اینجا چکار میکنی...."

"ام...اومدم دنبال لباسام"

سر تا پامو نگاه کرد و گفت "لباسات؟"

"گفتی مهمون داریم. خواستم لباس مناسب بپوشم"

نگاه البرز رو پاهام مونده بود. و بعد چند لحظه بالاخره به چشمام نگاه کرد و گفت " خب عوض کن سریع
بریم پایین"

"لباسام نیست... اونا که صبح تنم بود"

"اونارو رویا ریخت تو ماشین. " اینو گفتو با تعجب نگام کرد.

" با اونا راحت بودم"

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

"مهها اونا الان بوی رابطمونو میدن..."

"اوه... لیمو گاز گرفتم. دردسر زندگی با گرگینه ها..."

نمیخواستم بفهمه انقدر آدم نامرتبی بودم که سه دست لباسی که با خودم آوردم همه کثیفن. از همه بدتر جز اون سه دست چیز دیگه ندارم. سر تکون دادمو گفتم "باشه. الان میاد"

اینو گفتمو بلند شدم رفتم سمت کمد. میدونستم تو کمد هم خبری نیست اما میخواستم حفظ ظاهر کنم. البرز همچنان ایستاده بود و نگاهم می کرد.

در کمدو باز کردم و پشت در از نگاه البرز مخفی شدم.

چطوره یه بیژامه نخى و مانتو بپوشم ... همه شاد می شن با تیپ من... تو این فکر بودم که کمرم داغ شد... دستای البرز بود...

خشک شدم سر جام. زیر گوشمو بوسید و گفت "من تو آتیشم و تو با این لباس ها جلوم مانور میدی" با صدای صاف کردن گلو یه نفر البرز ازم فاصله گرفت که صدای آرمین رو شنیدیم.

"میدونم بی موقع اومدم. اما همه رسیدن دیگه"

لیمو گاز گرفتم. آبروریزی از این بیشتر.

البرز با صدای عصبانی گفت "باشه... تو برو من اومدم"

چرخیدم سمت البرز که بی اتلاف وقت لیمو بوسید و قبل اینکه بفهمم چی شد رفت بیرون. شوک وهنگ بودم.

دیگه تو روی آرمین هم نمی تونم نگاه کنم.

سریع تنها شلوار جین باقی مونده از لباسام رو پوشیدم با مانتوی نخى تابستونه. یه شال هم انداختم و رفتم پایین. نمیدونم این همه کیا هستن. اما بهتره مجهز برم پایین.

البرز:.....

مهها...مهها...مهها...

گرگ درونم بی تاب بودو هی تو ذهنم رژه می رفت. نمیدونم چرا نمی تونم فاصله ام رو حفظ کنم.

من میدونستم اگه دوباره به مهها نزدیک شم گرگم بی تاب میشه اما وقتی با اون لباس ها دیدمش نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

تو این سن. واقعا دارم دور از عقل کار می کنم. اون از ظهر. این از الان. تا ماه کامل بعد چطور میخوام دووم بیارم ...

سریع پله ها رو رفتم پایین...

بعد از ظهر که اومدم پایین انگار همه منتظر من نشسته بودن. تا وارد نشیمن شدم برگشتن سمت من و سکوت شد.

طبق عادت خبر مهم رو اول دادم.

من مها رو نشون کردم.

مثل فشنگ همه از جاشون پریدن و نتیجه اش این شد ... 32 نفر تو نشیمن منتظر دیدن جفت من هستن. آرمین زودتر از من رسیده بود و حدس می زدم گفته بود مارو در چه حالی دیده. داشت انتقام تمام سخت گیری های منو ازم می گرفت. پشتش به من بود و با رامین و سامی و رویا می خندیدن. با وارد شدنم دوباره همه برگشتم سمتم.

باورم نمیشد اینهمه آدم تو کمتر از نیم ساعت خودشون رو رسوندن اینجا.

قیافه مها دیدنیه وقتی بیاد پایین.

بهروز، احمد، گلی، مریم، سینا، بهار، کیوان همه اومده بودن ... همه اعضای گروه یکی یکی بهم تبریک گفتن . خنده ام گرفته بود . هیچوقت فکر نمی کردم اینهمه آدم مشتاق پیدا شدن جفت من باشن.

اول بوی مها رو حس کردم و بعد با برگشتن سر همه سمت راه پله فهمیدم رسیده پایین. حدسم درست بود صورتش از خجالت سرخ شده بود.

با ورودش رویا بلند گفت " به افتخار عروس خانم ما " همه دست زدن و شروع کردن به تبریک گفتن . رویا مها رو محکم بغل کرد . قیافه متعجب مها خیلی خنده دار شده بود.

بی اختیار رفتم سمتش که با دیدنم گفت " البرز اینجا چه خبره "

سر تکون دادمو گفتم " من بی تقصیرم "

رویا خندید و گفت " مقصر اصلی توئی. " بعد رو به مها گفت " نشونت رو ببینم "

امیر اومد کنارمو آروم گفت " البرز باید صحبت کنیم "

لحن امیر نگرانم کرد.

مها.....

از صدای صحبت تو سالن فهمیده بودم خبریه اما فکر نمی کردم اینهمه آدم ... کلا طبقه اول پر شده بود ... از همه بدتر همه برای دیدن من اومده بودن .

از تمام اینا وحشتناک تر رویا بود ... وقتی بلند گفتم به افتخار عروس خانم ما...
تو عمرم انقدر شرمنده نشده بودم که دوباره با حرف رویا فهمیدم همیشه از چیزی که فکر می کنی بدتر هم هست .

رویا باذوق گفت " نشونت رو ببینم "

منتظر من نموند و شالمو زد کنار و به جای دندان البرز رو گردنم نگاه کرد. می خواستم زمین باز شه و من محو شم.

با این حرکت مهها چندتا از خانمای اطرافمون هم اومدنو همه زل زدن به گردنم.
دنبال البرز گشتم. کنارمون بود . نفهمیدم کجا رفت یهو.

آوا هم اومد کنار رویا و به گردنم نگاه کرد. نمیدونم آخه جای یه گاز چی داره همه نگاه می کنن.
رویا گفت " داداشم کارش بیسته . " بعد بلند خندید و دوباره بغلم کرد. تمام مدت من هنگ بودم. آوا گفت " امیدوارم امیر هم بتونه انقدر تمیز در بیاره. "

از دهنم در رفتو گفتم " تمیز؟! "

با این حرفم یکی از خانم های گفت " آره . یه جوری شده کسی شک نمیکنه "
دوباره با تعجب گفتم " شک؟ "

رویا چپ چپ نگاه کردو گفت " مهها ... چرا اینجوری شدی تو؟ "
" چطوری؟ "

دستمو گرفتمو منو از وسط جمعیت کشید و رفتیم بیرون رو بالکن. بلاخره یه نفس عمیق کشیدم. اون تو داشتم خفه میشدم. رویا گفت " مهها... البرز برات توضیح داده همه چیو؟ "
از لحن نگرانش ترسیدمو با تعجب نگاهش کردم .

آروم و با شرمندگی گفتم " راستش به توضیحات نرسید "

خندید و سر تکون داد و گفت " اصلا هیچوقت فکر نمی کردم البرز اینجوری هوش و حواسش بپره "
خنده ام گرفت . راست می گفت . به چهره جدی و اخلاق البرز نمی خورد از کنترل خارج بشه. احساس قدرت کردم که می تونم اینجوری البرز رو تحت تاثیر بذارم.

رویا گفت " خب... بزار من برات بگم مهها... عشق بین ما خیلی با دنیای آدما متفاوته "

اینو گفت و نشست رو نرده ها.

منم کنارش رو نرده ها نشستم.

یه حسی بهم می گفت از شنیدن چیزی که رویا می‌گه خوشحال نمی شم.

رویا گفت " درون همه ما یه گرگه . گرگی که گاهی از ما قوی تره. با یه خوی خشن . اما همه ما با گرگ

درونمون در تعادلیم. چه وقتی تو این شکلیم . چه وقتی تو هیبت گرگ هستی . اما اگه گرگ درون ما چیزی

رو با تمام وجود بخواد قدرتش از حد مقاومت ما خارج میشه . "

"یعنی چیزی رو گرگ درونتون بخواد اما شما نخواین؟"

"نه ... هیچوقت اینحالت نیست. چون دوتا روح متفاوت نیستیم . خواسته هامون یکیه. مثلا البرز... هم خودش

تو رو میخواد هم گرگ درونش... اما خودش شاید میخواست بخاطر خیلی چیزها صبر کنه . اما گرگ درونش نه.

سر خود تورا صدا می کرد که باعث می شد از حال بری. گرگ دون البرز تو خواستن تو نمی خواست صبر کنه.

نمی تونست یعنی ... "

"نمی فهمم رویا... نمی فهمم چی میگی "

"ام... خب بزار اینجوری بگم ... گرگ درون البرز تو رو انتخاب کرده ... "

"همین که نشونم کرده؟"

"آره ... اما این فقط نشون نیست "

با تعجب نگاه کردم که روشو ازم برگردوند.

به زمین خیره شد و گفت " این یعنی گرگ درون البرز انتخاب کرده تا آخر عمر با تو باشه و اون جای نشون

هیچوقت از روی گردن تو پاک نمی شه "

"تا آخر عمر ... هیچوقت پاک نمی شه ... "

بازم نگام نکرد و گفت " اوهوم... خیلی ها ازدواج می کنن اما همدیگه رو نشون نمی کنن... "

نمیشنیدم رویا چی می گفت .

باورم نمیشد چیزی که الان شنیدم.

یعنی البرز با این کار ... خدای من ...

گفت منتظره تا من نشونش کنم...

بی اختیار پرسیدم " من البرز رو نشون نکردم چی ... یعنی من می تونم با یکی دیگه باشم اما البرز نه؟ "

با تعجب برگشت سمتمو گفت " مهها... تو البرز رو نمی خوای؟ "

دهنم باز موند . من نمی خوام ؟ می خوام ؟ می خوام ... حضو البرز مثل نفس کشیدنه برام...
رویا دوباره گفت " مهها... "

سریع جواب دادم " می خوام. منم می خوام "

رویا چشماش غمگین شد و گفت " تو اگه نخوای ... اگه بری ... مهها... گرگ البرز تا آخر عمر تنها می مونه .
اون فقط تو رو میخواد... اگه مطمئن نبودی نباید اجازه می دادی البرز نشونت کنه ... "
سوال بدی پرسیده بودم. خودم فهمیدم.

اما حرفی که زده میشه دیگه نمی شه پس گرفت...

محکم گفتم " رویا ... منم می خوام. البرز ازم پرسید و من گفتم بله . خودت خوب می دونی رو حرفی که بزنی
همیشه هستم . اما همه چی خیلی جدیده برام. بهم حق بده سوال بپرسم. "
رویا حق داشت ناراحت بشه . نگران برادرش بود .

اما منظوری از سوالم نداشتم. فقط سوال بود.

رویا بلند شد از روی نرده ها و برگشت سمت جنگل و گفت " ماه کامل بعدی البرز می تونه تو رو تبدیل کنه.
البته اگه بخوای. اونوقت تو یکی از ما می شی... می تونی تو هم البرز رو نشون کنی "
" همه چی جدیده. مثل خواب می مونه. به نظرت من چی ام ؟ "

برگشت سمتم. لبخند زد و گفت " من روز اول که دیدمت حس کردم تو و البرز برای همین . اما هیچکس
حس های منو باور نمی کنه "

بهش خندیدمو گفتم " منم روز اول دیدمت حس کردم تا آخر عمر قراره مخمو بخوری "

" هه هه پس حس کرده بودی خواهر شوهرت می شم ... "

با این حرف رویا یهو خنده از لبم پرید . واقعیت های زندگی دوباره اومد تو ذهنم . زیر لب گفتم " الان چی
میشه ؟ منو البرز ازدواج می کنیم؟ "

رویا بلند خندید و گفت " اوه شما دوتا چقدر عجله دارین . ماه کامل بعدی هم حتما بچه میارین . "

با این حرف رویا دیگه یخ شدم. شاید از بیرون خنده دار به نظر بیایم اما از داخل ماجرا همه چی جدی بود.
یاد رابطمون افتادم. زیر لب گفتم " وای رویا... نکنه الان ... "

رویا متوجه منظورم شد و گفت " خیالت راحت . اولاً تا تو هم مثل ما نشی اتفاقی نمی افته . دوما الان تو
فصلش نیستی کم پیش میاد خارج از فصل "

" فصل؟ "

"آره ... خب بلاخره یه گرگ درون ماست ... یه خصوصیاتمون متفاوته دیگه شبیه گرگا می شه. پاییز فصل جفتگیریه. "

"رویا باورم نمیشه... هفته پیش جدی ترین حرف منو تو منطق فازی بود و حالا داریم راجب گرگینه و جفت حرف می زنیم "

رویا خندید و گفت " الانم همونه. منطق فازی بین آدم و گرگ رو در نظر بگیر... میشه گرگینه... با خصوصیات هر دو طرف "

حق با رویا بود . یه چیزی بین هر دو طرف. هم گرگ هم انسان.
حالا سرم پر سوال جدید بود.

انقدر سوال داشتم که نمیدونستم از کجا شروع کنم .

" رویا... میشه دو نفر تو شما ازدواج کنن اما نشون نکنن؟ گردن گلی جای نشون نداشت... "

"آره. تا دلت بخواد. ما خیلی منطقی هستیم. اگه تو از کسی خورش میاد اما نه در اون حد که گرگت دیوونه اش بشه مجبور نیستی نشون کنی...چون شاید یه روز جفت واقعیت پیدا شه... شایدم هیچوقت پیدا نشه... می فهمی چی می گم؟"

"تقریبا... یعنی تا صد در صد مطمئن نباشین کسی رو نشون نمی کنین "

"آره. اگه کسی جفت باشه گرگ درونت چنان اون فرد رو می خواد که نشون کردن غیر قابل اجتناب می شه. اما در حالت های دیگه راحت می شه بیخیالش شد "

" رویا... اگه ازدواج کنن و بچه داشته باشن بعد طرف پیدا شه چی ؟"

"گفتم منطقی هستیم . جدا می شن "

"بچه ها چی؟"

"مها این منطق ماست. ما با این منطق بزرگ شدیم. سعی می کنیم تا جایی که میشه منتظر جفت خودمون بمونیم . اما همیشه همه جفت ندارن ... بلاخره زندگی جریان داره... "

"برام درکش خیلی سخته... "

"حق داری . اما کم کم تو هم درک می کنی "

با صدای پا برگشتیم سمت صدا. یه گرگ مشکی و طوسی بود. نزدیک خونه ایستادو شیفت داد. اولین بار بود تو روز روشن تغییر حالت از گرگ به آدمو می دیدم .

از چیزی که فکر میکردم سریع تر بود تو یه لحظه گرگ خم شد و لحظه بعد یه آدم ایستاد.

با دهن باز داشتم نگاه می کردم . مهتاب بود. اومد سمت ما. از چشماش خشم و نفرت می ریخت. یه پیراهن بهاره سبز تنش بود. با موهای باز و خوش حالت مشکی. انگار اومده بود مهمونی عسرونه . کاملا مرتب و با آرایش. یه لحظه حس بدی به خودم پیدا کردم.

اما صدای رویا نداشت تو افکارم غرق بشم که گفت " سلام. تو هم خبر رو شنیدی؟"

مهتاب گفت " آره. باورم نمیشد. گفتم خودم ببینم "

اینو گفت و اومد سمتم. نمیدونم چرا نا خداگاه دستم رفت سمت گردنمو جای دندونای البرز رو لمس کردم و بلند شدم.

به مهتاب نگاه کردم و گفتم " چیزی برا دیدن نیست "

از حرفم ابروهایش رفت بالا و خشم چشماش بیشتر شد اما فقط نگام کرد. رویا متوجه تنش بین ما شد و گفت " آروم دخترا"

مهتاب بدون هیچ حرفی پشت کرد به ما و رفت سمت در خونه.

برگشتم سمت رویا و گفتم " نمیدونم یهو چم شد . نمیخواستم بی ادبی کنم ."

رویا خندید و گفت " تو باید دو رگه باشی مها. گرگ درونت غیرتی شد. مهتابم اینو حس کرد. واسه همین هنگ کرد"

"اوه... جدی ؟"

"باحال بود. باید برای البرز تعریف کنم . یهو رفتی تو فاز دفاعی . تا حالا اینجوری ندیده بودمت "

"ام... خودمم هنگ کردم از خودم..."

خواستم بحث رو عوض کنم و پرسیدم " رویا... وقتی گرگ میشین لباساتون چی میشه؟"

"هیچی سر جاشه. "

"اما گرگتون که لباس نداره "

رویا بلند زد زیر خنده و گفت " وای مها ... فکر کن ... مثلا یه گرگ با پیراهن سبز بیاد سمتت ... وای خدا... فکرت خیلی خوب بود "

از خنده های رویا خودمم خنده ام گرفت... لباس مهتاب رو تو تن گرگش تصور کردن. واقعا خنده دار می شد.

رویا گفت " مها وقتی من اینجام ، گرگم درونمه. وقتی گرگم بیرونه ؛ من درون اونم . با تمام لباس ها و وسایلی که الان دارم "

با حرف رویا فکر رفت سمت البرز...اون گرگ نقره ای ...
خدای من درون البرز یه گرگ نقره ایه که منو تا آخر عمر میخواد...
گرگ نقره ای من...

البرز ::::::::::::::

با امیر رفتیم طبقه بالا.امیر رفت سمت تراس کوچیک نشیمن و به منم اشاره کرد بیرون صحبت کنیم.
همراهش رفتم رو تراس که گفت " خواستم بیرون باشیم که بوی مها مغزتو باز از کار ندازه"
با تعجب نگاهش کردم. هیچ از لحن طعنه آمیزش خوشم نیومد. گفتم " تو نگران من نباش. قضیه چیه؟"
" اتفاقا دقیقا نگرانتم. مگه قرار نبود صبر کنی تا چشمه مقدس؟ پس چی شد؟"
"امیر واقعیت اینه. مها جفت منه. حالا هر چیزی که می خواد باشه."
"البرز این دلیل همیشه که تو مها رو نشون کنی ... اینهمه سال صبر کردی تا آخر انقدر بی فکر یکی رو نشون کنی؟"

از حرفش خنده ام گرفته بود . سر تکون دادمو گفتم " هنوز جفتت رو ندیدی تا بفهمی "
"اتفاقا دیدم. اما خودمو کنترل کردم. آوا جفت منه اما عقلم می رسه تا از موندنش با من مطمئن نشم نشونش نکنم."

نفس عمیق کشیدمو گفتم " امیر... اگه آوا جفت تو باشه ...گرگت براش مهم نیست آوا می مونه تا همیشه یا نه... اونو نشون می کنه... حتی اگه مطمئن باشه آوا ترکش می کنه "
"قبول ندارم حرفتو"

"منم قبول ندارم آوا جفت تو باشه"

"آرمین و رامین هم می گن جفتشون رو پیدا کردن اما می بینی هنوز اونارو نشون نکردن "
"اشتباه می کنی هر دو نشون کردن..."

با تعجب نگاه کرد... میدونستم دو قلوها دخترارو نشون کردن... خیلی وقت پیش ... برا همین سحر و سارا چند هفته این طرفا آفتابی نشدن. از ترس اینکه من بفهمم.

اما دیگه با خیال راحت می تونن بیان. جدا از اینکه انجمن اجازه تبدیل رو صادر کرده... حالا من خودم هم یه غیر گرگینه رو نشون کردم.

امیر دست برد تو موهاش و گفت " باورم نمی شه " اینو گفتو برگشت سمت جنگل. دم غروب بود.

امیر و آوا یکسال بیشتره که با همن. رابطه خیلی خوبی دارن. اما جفت هم نیستن . می شد حسش کرد. اون کشش دیووانه کننده وجود نداشت. اگه بود هر کسی می فهمید. مثل منو مها . برای خیلی از ما هیچوقت جفتی پیدا نمی شه . خیلی ها بدون نشون کردن ازدواج می کنن و تا آخر عمرم خوشبختن.

یا بدون اینکه واقعا جفت هم باشن نشون می کنن.

شاید امیر و آوا جز این دسته باشن. من نمی دونم. اما چیزی که مطمئنم اینه...امیر و آوا جفت هم نیستن...

امیر نفس عمیق کشید و برگشت سمتو گفت " برای فردا بریم سمت چشمه؟"

از این سوال یهو تعجب کردم اما سر تکون دادمو گفتم " فردا نه ... اول تکلیف مانی روشن شه بعد میریم ... "

"اینجوری ممکنه خیلی طول بکشه"

حق با امیر بود . اما نمیخواستم ریسک کنم . امیر دوباره گفت " من و دو قلو هام میایم. اینجوری از بابت مانی هم خیالمون راحته"

"همیشه... رویا تنها بمونه ..."

" اون از پس خودش بر میاد . "

" نه . تو بمون. با دوقلوها می ریم"

امیر سر تکون داد و دیگه چیزی نگفت.

هر دو به جنگل خیره شده بودیم. خورشید در حال غروب بود . گفتم " به نظرت مهمونا کی میرن؟"

امیر خندید و گفت " به نظرم ریلکس باش و برو پیش مهمونا . بعد مدت ها سوژه پیدا کردن. عمرا حالا حالا ها برن"

حق با امیر بود .بدون هیچ حرفی رو شونه امیر زدمو رفتم پایین.

هنوز به نشیمن نرسیدم که مهتاب اومد سمتو گفت " من که نشونت رو ندیدم. اما تبریک می گم"

با تعجب نکاش کردم و گفتم " مرسی. چیزی برای دیدن نیست"

پشت چشم برام نازد کرد و گفت " نمیدونم قضیه چیه ... اما همتون مشکوکین ..."

با پوزخند بهش گفتم " تو که زرنگی . خیلی زود سر در میاری نگران نباش"

اصلا حوصله مهتاب رو نداشتم. تو نشیمن و آشپزخونه رو دیدم اما خبری از رویا و مها نبود . سامی باهام چشم تو چشم شد و برام دست تکون داد. از این فرصت استفاده کردم از کنار مهتاب رد شدم.

سامی و چند نفر از اعضای گروه کنار کونتور آشپزخانه ایستاده بودن و چای میخوردن. نزدیک که شدم سامی گفت "رئیس چای؟"

"نوش جان . چه خبر؟"

کیوان گفت "میگن تو جلسه جدید دوباره اجازه تبدیل دادن؟"

"آره... جمعیتمون کم شده ... تصمیم گرفتن دوباره اجازه تبدیل بدن اما به شرطی که طرف جفتت باشه . یا اینکه تا آخر عمرت مسئولیتش رو قبول کنی"

احمد گفت "سخت شد که. جفتت باشه مشکلی نیست اما فکر کن یکی رو تبدیل کنی بعد بزنه و خراب کاری کنه... دردسرش با تو می شه"

"آره . اما بازم خوبه. خیلی ها هستن میخوان با غیر ما ازدواج کنن یا حتی ازدواج کردن. اینجوری میتونن تبدیل بشن و بچه دار شن"

سامی گفت "رئیس... جدی ممکنه مها دو رگه باشه؟"

"نمیدونم واقعا . تا حالا هیچ انسانی از یه گرگینه باردار نشده . اما خب حالت مها باعث شده بهش شک کنیم. فردا میریم چشمه مقدس . معلوم میشه چه خبره"

کیوان گفت "میخواین ما هم بیاییم؟ بخاطر مانی می گم"

"با آرمین و رامین می ریم. اما خب خوناشام ها رو نمی شه دست کم گرفت. اگه وقتتون آزاده بیاین"

سامی گفت "فکر خوبیه . منم میام"

"نه سامی . من نیستم بتا باید باشه"

"اوکی پس کاری بود بهم بگین"

قبل اینکه بخوام جواب بدم بوی مها دوباره پیچید و باعث شد برگردم.

با رویا از در اومدن تو و هم زمان چندتا از دخترای گروه دورشون جمع شدن.

همه این اتفاقات خیلی سریع اتفاق افتاد اما برای مها سخت تره ...چون باید با دنیای ما هم آشنا شه.

خواستم برم سمت مها که با صدای کیوان به خودم اومدم.

"رئیس ... اگه مها دو رگه باشه چکار می کنی؟"

"نمیدونم واقعا..."

احمد گفت "باید با انجمن تماس بگیریم . اونجا حتما آمار ثبت شده یا اطلاعاتی برای این مورد هست"

سر تکون دادمو چیزی نگفتم. گام اول شناخت مهاست . بعد اون هزارتا راه هست برای ادامه روند تبدیل.

فصل ششم

مهها.....

پاهام حسابی خسته شده بود. ساعت نزدیک 8 شب بود که شام آماده شد. پسرا از تو انبار چند سری میز آوردن و تو حیاط بیرون خونه چیدن. البرز و امیر و سه نفر دیگه کباب چنجه درست کردن و مام روی میزها رو چیدیم. برام عجیب بود به همه چی حتی سالاد کنار غذا برای اینهمه آدم توجه داشتن اما به صندلی اهمیت نمیدادن. همه تمام مدت ایستاده بودن .

ایستاده حرف میزدن.

ایستاده چای می خوردن.

ایستاده دور میز شام بودن.

چطور واقعا خسته نمی شن.

به رویا گفتم " من میرم رو پله ها بشینم "

با تعجب نکام کرد و گفت " بشینی؟ حالت خوبه؟ "

" آره. از بس سر پا بودیم دیگه کمر و پام داغون شد. "

" آها . برو عزیز دلم . "

هوا دیگه کامل تاریک شده بود. هرچند چراغ های حیاط روشن بود و نور ملایمی به محیط می داد.

نشستم رو پله های ورودی و به رویا و بقیه نگاه کردم. درست مثل یه خانواده پر جمعیت و بزرگ بودن . همه با هم صمیمی.

همه از حال هم خبر دارن.

با صدای پایی که از پشت سرم اومد برگشتم سمت خونه.

مهتاب و کیوان بودن.

کیوان بهم لبخند زد اما مهتاب با اخم رد شد. کیوان قبل اینکه بره برگشت سمتمو گفت " ما همه از حضورت

تو جمعمون خوشحالیم مهبا. "

لبخند زدم و گفتم "مرسی . "

مهتاب بدون اینکه برگرده سمت ما رفت سمت جمعیت . کیوان اومد سمت دیگه پله ها نشست و گفت "

نمیدونم چقدر با خصوصیات ما آشنایی داری.... مهتاب شاید بد برخورد کنه اما هیچوقت تهدیدی برات نیست "

با تعجب برگشتم سمتش. متوجه منظورش از کلمه تهدید نشدم... گفتم "چه تهدیدی؟"
خندید و گفت "بلاخره اونم عاشق البرز بوده... مثل خیلی از دخترای دیگه گروه... اما بین ما گرگا بعد جفت شدن دیگه هیچ رقابتی سر عشق سابق نیست... الان البرز مهره سوخته است برای دخترا"
خندیدمو قبل اینکه چیزی بگم صدای مردونه البرز ساکت کرد.
"کیوان... برو شام"

با اینکه صدای البرز زیادی خشک بود اما کیوان با لبخند بهم چشمک زد. بلند شد و گفت "اطاعت"
بلاخره برگشتم سمت البرز. فکر می کردم عصبانیه اما چهره اش آرام بود.
بهم چشمک زد و گفت "بلاخره آلفا گروه باید جذبه داشته باشه"
خندیدم که گفت "صدای خنده ات منو کشوند اینجا. از عصر اصلا نخندیده بودی"
از توجه البرز به خودم تعجب کردم.

لبخند زدمو گفتم "یکم سخته. اینهمه آدم... همه بخاطر... با دستم به گردنم اشاره کردم. البرز اومد کنارم نشست.

هر دو به جمعیت مشغول شام نگاه می کردیم که البرز گفت "میدونم. حق داری... فکر نمی کردم اینجوری بشه"

"همه واقعا دوستت دارن"

"تو رو هم دارن مهها"

"آره. همه با محبت بودن با من اما بخاطر تو"

"به خاطر من؟"

به نیمرخ مردونه البرز نگاه کردم و گفتم "آره چون جفت تو ام"

خندید و برگشت سمتمو گفت "مهها... گرگ ها ذاتو حس می کنن. تو رو به خاطر خودت دوست دارن"
نمیدونم چرا اشک تو چشمام جمع شد. چشمامو بستم که اشکم سرازیر نشه... حس خانواده. حس تعلق...
گرمای لب البرز رو رو لبم حس کردم.

اما قبل اینکه بخوام عکس العمل نشون بدم با صدای جیغ و دست و هورا از هم فاصله گرفتیم.
همه داشتن نگامون می کردن و دست میزدن.

آرمین بلند گفت "دوباره... دوباره... یه بار فایده نداره"

سرمو انداختم پائین و لبمو گاز گرفتم که البرز گفت "امیدوارم بعد شام برن"

با این حرفش خنده ام گرفت.

رویا او مد ستمون و گفت " نامزد بازی بسه پاشین بیاین دور هم باشیم . بزنیم برقصیم "

واقعا در توانم نبود. به رویا گفتم " به خدا پاهام دیگه توان نداره . خیلی خسته ام "

رویا نگران گفت " مهها اگه خیلی خسته ای برو اتاقت استراحت کن . کسی ناراحت نمی شه. همه درک میک
نن "

از خجالت سرخ شدم. چرا هر حرفی می زنیم یه جور دیگه تعبیر می شه!!

فقط سر تکون دادمو به البرز نگاه کردم که اونم سر تکون داد.

بلند شدمو رفتم سمت اتاقم. بدون اینکه با کسی خداحافظی کنم.

واقعا انقدر شرمنده بودم که این بهترین نوع خداحافظی برای من بود.

البرز:.....

بعد رفتن مهها کم کم همه رفتن. با پسرا در حال جمع کردن وسایل بودیم که حس کردم به چیز از کنار خونه
رد شد.

منو رامین هر دو یه لحظه به یه سمت نگاه کردیم.

چیزی اونجا نبود.

اما پنجره اتاق خواب مهها هم همون سمت بود. بی اختیار دوئیدم سمت خونه.

پله ها رو نفهمیدم چطور رفتم بالا.

در اتاق مهها رو باز کردم.

پنجره اتاقش باز بود و تخت مهها خالی .

رفتم سمت پنجره . به جنگل سیاه رو به روم نگاه کردم.

بی اختیار فریاد زدم " مانی...."

کوبیدم به قاب پنجره.

"البرز ..."

صدای مهها باعث شد برگردم سمت صداش. تو چهارچوب در سرویس ایستاده بود و با تعجب نگام می کرد .

حس آرامش از دیدن مهها وجودمو گرفت. اما هنوز عصبی بودم. پنجره رو بستمو گفتم " چرا پنجره رو باز

کردی . خیلی خطرناکه "

مهها اومد سمتمو گفت " من باز نکردم "

با تعجب برگشتم سمت مهها .

اونم با ترس نگام کرد.

چند قدم بینمون رو سریع اومد . منم رفتم سمتش و بغلش کردم.

بدنش از ترس یخ شده بود.

" یعنی اومده دنبالم؟ "

پشتش رو نوازش کردم و گفتم " دیگه نمیذارم از جلو چشمام دور شی "

خطر از بیخ گوشمون رد شده بود.

رویا اومد تو اتاقو گفت " دوقلوها رفتن تو جنگل ... "

باز سر خود این پسرایه کاری کردن. با عصبانیت گفتم " برای چی؟ "

مهها از بغلم اومد بیرون و با ترس به منو رویا نگاه کرد .

رویا رو به مهها گفت " رامین گفت مانی رو دیده ... "

مهها سر تکون داد. رویا هم حالا حسابی رنگش پریده بود .

گفتم " امیر کجاست؟ "

" رفت آوا رو برسونه "

کلافه بودم. از یه طرف امنیت مهها و رویا . از یه طرف حرکت احمقانه دو قلوها . امیر هم که نیست.

کلافه گفتم " هر دوتاتون از کنار من جم نمیخورین تا بقیه بیان. اینو گفتمو رفتم سمت در.

باید زودتر همه کارهارو تموم کنیم. دوباره پنجره ها و گارد ها رو ببندیم.

هیچوقت درگیر این مسائل نبودیم. همیشه امنیت کامل برقرار بود.

اما حالا تو خونه خودمونم امنیت نداشتیم.

نگران دو قلوها بودم. جنگیدن با خوناشام برای اونا خیلی زوده.

مهها و رویا رو پله های خونه نشستن و من سریع کارهای باقی مونده رو انجام دادم. سعی می کردم بیشتر از دو

قدم از دخترا دور نشم. با صدای پا برگشتم سمت جنگل. دو قلوها اومده بودن.

با دیدن ما شیفت دادن.

رامین گفت " مانی بود مطمئنم ... اما هیچ ردی نداشت. "

با عصبانیت گفتم " مانی بود یا نبود مهم امنیت و جون خودمونه نه گرفتن مانی. "

آرمین گفت " همیشه منتظر بمونیم تا اون بیاد . باید ما زودتر وارد عمل بشیم " به این حماقت پسرا سر تکون دادم. هنوز جوونن و داغ . اینبار آروم تر گفتم " مانی تو فاز خونه...حتی اگه نباشه هم انقدر قوی هست که از پس هردوتاتون بر بیاد..." آرمین پرید تو حرفمو گفت " تو مارو دست کم میگیری...تو کلا خوناشام هارا زیاد جدی میگیری " رویا بلند شد و گفت " بسه... بسه... دیگه امشب نمیخوام هیچی راجب خوناشام بشنوم. " رو کرد به مها و گفت " فکر کنم تو هم حس منو داری مها. بیا بریم تو " مها به من نگاه کرد. منتظر نظر من بود. سر تکون دادم که اونم بلند شد و با رویا رفتن داخل . منم پشت سر دخترا رفتم تو و بدون اینکه برگردم به دوقلو ها گفتم " بقیه وسایل رو بزارین انبار . تمام گارد ها رو ببندین و سریع خودتون بیاین تو " منتظر جواب اونا نمودم. دخترا از پله ها رفتن بالا. رویا اول رفت و پشت سرش مها. منم پشت سر اونا. رویا گفت " مها امشب بیا اتاق من بخواب. اینجوری خیالمون راحت تره " رویا پشتش به ما بود. مها برگشت و به من نگاه کرد. میدونستم چی تو ذهنش بود . منم داشتم به با هم بودن شب فکر می کردم. با ابرو به مها گفتم بگه نه. مها لبشو گاز گرفتو برگشت سمت رویا. اما چیزی نگفت . دیگه رسیدیم طبقه دوم که رویا برگشت سمت ما و با چشمای گرد گفت " نکنه شما میخواین شب با هم بخوابین؟" مها جا خورد و گفت " وای رویا خواهش می کنم " دیگه هیچی نگفت و دوئید سمت اتاقش و در رو بست. دستامو زدم به سینه و به رویا نگاه کردم. رویا کلافه گفت " البرز ... اینجوری نگام نکن... خب عادت ندارم به خوابیدن کسی کنار تو " فقط سر تکون دادم که خودش گفت " اصلا زنت نیست که. بیخود میکنی بخوای کنار دوستم بخوابی. هروقت عقدش کردی اجازه داری " اینو گفتو با اخم رفت سمت اتاق مها و در رو بست. هنگ بودم.

امان از دست جنس مونث . همیشه حق به جانبین.

رویا درست می گفت. مها زخم نیست... اما زخم همیشه ... اونم خیلی زود...

مها :::::::::::

با رویا رو پله ها نشسته بودیم و به البرز که داشت وسایل باقی مونده رو جمع می کرد نگاه می کردیم.

تو شوک مانی بودم. جنگلی که انقدر برام دوست داشتنی بود حالا کاملا ترسناک بود .

تو اتاق فقط کافی بود چند لحظه البرز دیر تر برسه.

فقط کافی بود وقتی قفل در سرویس رو باز می کنم به جای البرز مانی تو اتاق ایستاده باشه...

با فکر کردن بهش هم از ترس بدنم یخ میشه...

دو قلوها اومدن

اما من انقدر غرق افکارم بودم و چشمام درگیر البرز بود که اصلا نفهمیدم چی گفت. فقط یه لحظه به خودم

اومدم که رویا گفت بریم داخل. نمیدونم چرا بی اختیار به البرز نگاه کردم و منتظر اجازه اون بود. وقتی سر

تکون داد بلند شدم و با رویا رفتیم داخل.

چند لحظه بعد البرز هم اومد .

عطر تن البرز تمام مدت مستم کرده بود. دلم می خواست برگردمو بغلش کنم . اما به امید امشب خودمو جمع و

جور کردم که رویا گفت " مها امشب بیا اتاق من بخواب. اینجوری خیالمون راحت تره "

با حرفش هنگ کردم. انتظار نداشتم. همه امیدم به این بود البرز باز شب یواشکی بیاد اتاقم.

هرچند دیگه همه می دونن رابطه داشتیم .

برگشتم سمت البرز که با ابرو بهم اشاره کرد بگم نه.

اما آخه چطوری.

بگم نه من میخوام برم اتاق البرز ؟

یهو رویا برگشت سمت ما و با چشمای گرد گفت " نکنه شما میخواین شب با هم بخوابین؟ "

با این حرفش انگار یه سطل آب یخ ریختن رو سرم.

آخه چرا... آخه چرا انقدر آبرو ریزی . قبل اینکه رویا یا البرز بخوان چیزی بگن رفتم تو اتاق و دراز کشیدم رو

تخت.

تو قلبم احساس شدید غم داشتتم.

نمیدونم بخاطر این موقعیت با رویائه یا بخاطر اینکه شب با البرز نیستم. اگه بخوام با خودم رو راست باشم میدونم این حس غم از مورد دومه ...
سرمو بردم زیر بالشت و داد زدم " آروم شو مها آروم شو. انقدر زود وا نده "
با صدای در اتاقم از زیر بالشت نگاه کردم.
کاش البرز بود ...اما رویا بود...

دوباره سرمو زیر بالشت بردمو و گفتم " تنهام بزار رویا "

اومد کنارم رو تخت نشست و گفت " مها ... منظور بدی نداشتم "

" میدونم... از خودم ناراحتم "

" نباش ... مقصر البرزه ... "

با تعجب نگاهش کردم که گفت " خب راست می گم دیگه. دوست منو از راه به در کرده "

خندیدم از دست رویا. هیچوقت فکر نمی کردم با رویا تو این موقعیت باشم و راجب رابطه ام با برادرش بخواد نظر بده.

رویام خندید و گفت " مها... تو پسرارو نمی شناسی. من کل عمرم با 4 تا پسر از خود راضی بودم. اگه یه ذره جلو پسرا کم بیاری فوری پر رو می شن. پرو بشنم دیگه از دستت در رفته. البرز هم از همه بدتره. همینجوریش مغرور و جدی و صد البته بداخلاقه. وای به حال روزی که یه چیزو زیاد بخواد "
" یه چیزی رو زیاد بخواد "

رویا زد تو سرمو گفت " مها چت شده . مخت تعطیل شده ها . میگم البرز تو رو خیلی میخواد . نذار مجبورت کنه خلاف اعتقادات کاری کنی "

"اوه...آره... رویا... من گند زدم... دیگه کاری که نباید می کردم کردم که."

رویا بلند خندید و از رو تخت بلند شد و گفت " منظورم اون نبود دیوونه . بیا بریم اتاق من بخوابیم "

اگه می گفتم نمیام خیلی ضایع بود . بلند شدمو رفتم سمت کمد تا دوباره لباس راحتی هامو بپوشم.

یهو یادم اومدو گفتم " رویا ...لباسام... هیچی لباس تمیز ندارم."

" لباسات کثیف شد می تونی طبقه سوم بریزی تو ماشین لباس شویی سفید. اون مال منه پسرا استفاده نمی کنن "

"مگه طبقه سوم دارین؟"

" پس اون پله های تو نشیمن کجا میره مها؟"

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

"واقعا؟ آخه رو سقف چیزی نیست که "

"هست کوچیکه توش فقط ماشین لباس شویی و یه تراس کوچیک برا رخت پهن کردنه "
"خب چرا اون بالا؟"

"اینجا جنگله مها . پایین پهن کنی که از قلم کثیف تر می شه "

شلوارکمو پوشیدمو گفتم " راست می گی ها مغزم کار نمی کنه "

" دقیقا... معلوم نیست البرز چطور کردت که مغزتم از کار افتاده. "

سرخ شدمو با جیغ گفتم " رویا!!! "

"منظورم چکار کردت بود " اینو گفتو بلند خندید. من که میدونستم منظورش چی بود ... انصافا هم حق داشت ...

رویا ملحفه و بالشتمو از رو تخت برداشت و گفت " بعد از ظهر همه لباس کثیف ها رو شستم. لباسای تو ام اون بالاست. دفعه بعد نوبت توئه "

"باشه . موبایلمو ندیدی؟"

" نه. کجا گذاشته بودی؟"

" اصلا یادم نمیاد "

"یه جا افتاده لابد تو هم بی حواس . بیا بریم صبح دنبالش بگرد دارم می میرم از خستگی "

سر تکون دادمو رفتیم سمت اتاق رویا. در اتاق البرز بسته بود. یعنی الان اونجاست. رو اون تخت
سرمو تکون دادم تا فکر البرز از سرم بره بیرون.
مها انقدر زود وا نده . برا خودت ارزش قائل باش.

البرز ::::::::::::::

12 شب بود اما خوابم نمی برد . به دو قلوها گفتم فردا میریم چشمه مقدس. اونام عاشق هیجان . حسابی ذوق کردن.

وقتی گفتم بخاطر مها همیشه تا اونجا بدوئن یکم حالشون گرفته شد . اما اجازه دادم به فرم گرگ باشن که راضی شدن.

امیر هنوز نیومده بود و به مها هم نشده بود برنامه فردا رو بگم.

یه ساعت پیش رفتم اتاق مها... اما خالی بود . بوی مها از اتاق رویا می اومد. معلوم بود بلاخره راضی شد بره اتاق رویا بخوابه.

هرچی رو تخت چرخیدم نشد بخوابم. موبایلمو برداشتمو به امیر پیام دادم.
"کجایی؟"

بعد چند لحظه جواب اومد " پیش جفتم "

از جوابش تعجب کردم . براش نوشتم "خوبه پس بمون. شب بر نگردی بهتره"

"آره فردا قبل رفتن شما میام"

"خوبه میبینمت. شب بخیر"

"شب خوش"

نشستم رو تخت.

لعنتی بوی مها گرگمو دیوونه کرده.

از اتاق زدم بیرون. برق اتاق رویا خاموش بود .

دلم میخواست برم تو اتاقش و مها رو ازش پس بگیرم.

اما میدونستم با این کار زیاده روی کردم. فقط گرگ درونم بود که نمی فهمید.

مدام می چرخیدم و زوزه می کشیدم. انگار این من بودم که مها رو ازش جدا کرده بودم.

رفتم طبقه پایین.

کنار میز بار نشستمو برا خودم یه شات ویسکی ریختم.

شاید یکم ذهنم خاموش شه و گرگم آرام شه.

لم دادم رو صندلی و پامو گذاشتم رو زیر پایی. از پنجره کنارم به بیرون خیره شدم.

به فردا فکر کردم و چشمه مقدس. مسیر سختیه برای مها. اما میدونم از پیشش بر میاد ...

امیدوارم فردا مها فقط دختر زمین باشه. اینجوری کار خیلی راحت تر می شه .

یهو عطر مها عمق تر شد و برگشتم سمت راه پله. بعد چند لحظه خودشم از پله ها اومد پایین.

با دست دنبال پریش برق می گشت رو دیوار.

همون لباس های عصر تنش بود که بیشتر از قبل خواستنیش می کرد.

بلاخره لامپ آشپزخونه رو پیدا کرد و رفت سمت یخچال .

با دقت نگاش کردم. متوجه من نشده بود.

از داخل یخچال یه پارچ آب در آورد و گذاشت رو میز. رفت سمت سینک و یه لیوان برداشت و برای خودش آب ریخت.

اما آب نخورد نشست پشت میزو به لیوان آب خیره شد.

بعد چند لحظه برگشت سمت من.

با تعجب نگام کرد . بهش لبخند زد. اونم با لبخند جوابمو داد.

گرگم میخواست بیاد بیرون از خوشحالی.

مهها بلند شد و اومد سمتم .

آروم گفتم " تو هم خوابت نمی برد؟"

" نه...."

خواست بشینه کنارم که دستشو گرفتمو کشیدمش سمت خودم . نشست رو پامو سرشو گذاشت رو سینه ام.

دست بردم تو موهایش و عطر تنشو عمیق نفس کشیدم.

مهها گفت " اصلا نمیفهمم دارم چکار میکنم. فقط میدونم کنار تو آرومم"

حرفای مهها تفسیر حال من بود .

موهایش رو بوسیدمو گفتم " فردا میریم چشمه مقدس... "

" خیلی دوره؟"

" نه خیلی اما مسیرش سخته... آرمین ورامین هم میان "

" بخاطر مانی؟"

" آره ... فکر نمی کنم تو فاز خون باشه اما در هر صورت تا اونو نگیرن باید احتیاط کنیم."

با دست دیگه ام رون پای مهها رو نوازش کردم.

گرگ درونم به وجد اومده بود . اما نمیخواستم از کنترل خارج شه .

مهها گفت " میشه پیش تو بخوابم؟ صبح زود برمی گردم سر جام پیش رویا "

" من از خدایمه... اما صبح زود رو بهت قول نمیدم "

تو گلو خندیدو یهو نگران گفت " راستی ... موبایلیم نیست... نگرانم مانی گرفته باشه "

" مانی؟... اون موقع اومد تو اتاقت؟"

" آره... اگه بخواد بره سراغ کسایی که منو میشناسن چی؟"

" ممکنه... کسی هست برات خیلی مهم باشه یا پیام خاصی فرستاده باشه که مانی بفهمه برات مهمه؟"

یکم مکث کرد و گفت " راستش ... هیچکس..."

از جوابش ناخداگاه رو لبم لبخند نشست. هرچند این درست نیست از تنهایی گذشته مها خوشحال باشم. اما از اینکه مها با کسی رابطه عاطفی نداشت خوشحال بودم.

گفتم " به موبایلت زنگ زدی؟"

"نه"

" پس بزار امتحان کنیم " موبایلو دادم به مها. شماره خودش رو گرفت. چند بار بوق خورد و صدایی از هیچ کجای خونه نیومد.

بهش گفتم " آخرین بار کجا موبایلتو دیدی؟ شاید همون دور و بر افتاده"

بلند شد از رو پامو گفت " اتاقم. کنار تخت"

منم بلند شدمو همراه مها رفتم سمت اتاقش. مها آرام گفت " شما تو تاریکی می تونین خوب ببینین؟"

" خیلی بهتر از خوب"

ایستادو گفت " پس تو جلو برو. من هیچی نمیب ینم"

از اینکه ویو خوبی که داشتمو از دست دادم حالم گرفته شد . اما دست مها رو گرفتمو گفتم " بیا... تو هم به زودی خوب میبینی"

مکث کرد . برگشتم سمتش.

"البرز...من میترسم ..."

"از چی؟"

"از خودم"

"چرا؟"

سر تکون دادو گفت " نمیدونم"

بی اختیار بغلش کردم و گفتم " نگران نباش " هرچند خودم حسابی نگران بودم.

مها:.....

نمیدونم دارم چکار می کنم. انگار دوتا آدم متفاوتم. یکی منطقی یکی عاشق.

مها عاشق فقط دنبال رسیدن به البرزه.

مها منطقی شرایط و موقعیت رو سبک و سنگین می کنه.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

مها عاشق الان تو بغل البرز آرومه.

مها منطقی اما می ترسه.

بلاخره مها منطقی پیروز شد. از بغل البرز اومدم بیرون و رفتم سمت اتاقم. تو تاریکی خوب نمی دیدم. اما می ترسیدم دست البرز رو بگیرم و کنترلم دوباره از دستم بره.

بلاخره پریش رو پیدا کردم برق اتاق رو روشن کردم. البرز دوباره تماس گرفت با موبایل من. اما صدایی تو اتاق در نیومد.

همه جای اتاق رو زیر و رو کردیم. اما پیدا نشد.

نستم رو تخت که البرز گفت " میترسم حدست درست باشه "

" آخه موبایل من چه بدرد اون میخوره؟ "

" متأسفانه خیلی به کارش میاد اگه بتونه یکی از دوستاتو پیدا کنه "

ناخداگاه تو چشمم اشک جمع شد. سرمو انداختم پایین. البرز اومد پایین تخت نشستیم و چونمو گرفت دستش. تو چشمم زل زد.

دیگه اختیار اشکامو نداشتیم. سرازیر شدن. البرز گفت " تحمل اشکاتو ندارم "

زیر لب گفتم " دست خودم نیست... "

کم آورده بودم.

واقعا توان اینهمه نگرانی و تغییر رو نداشتیم.

من هفته پیش این موقع بزرگترین نگرانیم حساب بانکیم بود. اما الان اونا برام چقدر بی معنی شدن. وقتی جون خودتو دیگران وسط باشه... هیچی... هیچی دیگه ارزش نداره.

زیر لب گفتم " اگه بخاطر من مانی به کسی آسیب بزنه چی؟ "

" نمیزنه مها. ما نمیداریم. "

البرز بلند شد و دستمو گرفت " بیا ... بیا اتاق من "

مها منطقی می گفت نه. اما مها عاشق انقدر غمگین بود که هیچی جز البرز آرومش نمی کرد. بلند شدمو با البرز رفتم سمت اتاقش.

چرا من نمیت ونم یه زندگی عادی داشته باشم. یه زندگی آروم و عادی و کسل کننده... آره... زندگی کسل کننده بهتر از اینهمه ترس و نگرانیه...

البرز ::::::::::::::

مها حال خوبی نداشت. از نظر روحی خیلی بهم ریخته بود. نمیدونستم چکار کنم تا بهتر بشه. حقایق راجب خودش و ما انقدر زیاد و سنگین بود که از درون داشت خرد می شد. ترسش از مانی و حالا گم شدن موبایلش. اگه کار مانی باشه مسلما هدف خوبی نداره.

یه هم کلاسی عاشق با یه دختر بی دفاع می تونه طعمه خوبی برای مانی باشن. حالا مانی شماره تمام دوستای مها رو داره و این یعنی دردسر.

با مها اومدیم تو اتاق من . نشست رو تختم.

سمت دیگه تخت دراز کشیدمو گفتم " بیا مها ... خیلی خسته ای... استراحت کنی فکرتم آروم میشه " حرفمو گوش کرد و اومد بغلم.

باورم نمیشد تو چند روز رابطمون از معرفی ساده جلو در دانشگاه رسیده به خوابیدن با هم.

هرچند لپ گل انداخته مها نشون میداد هنوزم چندان صمیمی نیست.

سرشو گذاشت رو بازومو به پهلو کنارم دراز کشید.

آروم با همون دستم پشتش رو نوازش کردم .

عطر بدنش داشت دیوونم می کرد.

مها گفت " این بوی گرگ توئه؟ "

"چی حس میکنی؟"

"بوی زمین ، خاک بارون خورده...و برف"

خندیدمو گفتم " برف... برف بوی گرگ منه... خاک بارون خورده بوی روح منو گرگمه ، زمین بوی منه..."

"دوستش دارم "

"چیو؟"

"گرگتو ... بوی برف... خیلی خاصه ..."

"آره...پدرمم بوی گرگش برف بود...مها بوی گرگ رویا رو هم حس کردی؟"

"نه ... جز تو برای هیچ کس دیگه ای رو حس نکردم"

"خیلی عجیبه ..."

"آره...چون اولین بار که دیدمت هم چیزی حس نکردم. اما اون شب تو جنگل برای اولین بار حس کردم و هر

روز انگار شدید تر شد."

اون شب تو جنگل برای اولین بار گرگم مها رو صدا کرد.

همه چی مثل تیکه های پازل می مونه...

میدونم فردا بلاخره همه چی روشن می شه.

مها دستشو گذاشت روی قلبمو گفت " من چی؟ ... منم سه تا بوی متفاوت دارم؟"

"نمیدونم.... تو بوی یاس و بارون میدی اما همیشه انگار یه چیز دیگه هست که حس نمیشه... یه چیزی

که هر بار انگار ذهنمو درگیر می کنه"

موهای مها رو بوسیدمو دوباره نفس عمیق کشیدم.

" همه آدم های عادی اینجورین؟"

"چطوری؟"

"دوتا بوی متفاوت دارن؟"

"برای ما همه آدم ها یه بوی خاص دارن اما نه مثل تو. .. اولین بار رویا اومد خونه به ما گفت هم اتاقیش بوی

یاس و بارون میده ... رویا فکر می کرد تو دورگه ای... "

"واقعا ممکنه من دورگه باشم؟"

"نمیدونم. تا حالا نداشتیم... اما هیچ چیز غیر ممکن نیست"

نفس عمیق کشید و گفت " دوستش دارم "

"اونم دوستت داره "

دستشو برد سمت نشون گردنش و گفت " باورم نمیشه جای نشونم تا همیشه می مونه"

چرخیدمو رفتم روی مها.

سرمو بردم تو گودی گردنشو جای نشونش رو بوسیدم.

کنار گوشش گفتم " دوستش داری؟"

با صدای خمار گفت " آره..."

چونه اش رو بوسیدمو گفتم " منم ... "

مها.....

نمیدونم... نمی فهمم... کنار البرز انگار یه آدم دیگه میشم. یه آدم پر خواستن... خواستن البرز... دیگه مه های

منطقی وجود نداشت. دیگه مهم نیست چی می شه. فقط البرز و حس کردن اون مهم بود.

البرز :::::::::::

دوباره گردن مها رو گاز گرفتم.

نتونستم خودمو کنترل کنم . گرگ درونم پیش مها غیر قابل کنترل میشه.

حالا حتی اگه صبح مها به موقع هم برگرده اتاق رویا ، فایده نداره. همه می فهمن.

مها پشت به من تو بغلم بود . موهاشو دادم کنار و به جای دندونام سمت دیگه گردن مها نگاه کردم.

هرچند این مثل جای نشون برای همیشه نمی موند. اما برای لو دادن ما کافیه...

خم شدمو گردن مها رو بوسیدم.

با حرکت من مها چرخید سمتمو خابالو گفت "البرز"

"هم؟"

"ساعت چنده؟"

"4 صبحه"

"ئه پس برگردم پیش رویا"

"نمیدونم"

چشمای پف کرده اش رو به زور باز کرد و چند بار پلک زد و گفت "نمیدونی؟"

"خب ... "چای گازی که گرفته بودمو نوازش کردم و گفتم "گردنتو دوباره گاز گرفتم..."

"اوه ... "مها دست برد و گردنشو لمس کرد و گفت "اصلا متوجه نشدم ..."

"منم..."

اومد روی پهلووم خوابید و گفت "خب حالا که در هر صورت لو می ریم من ترجیح میدم اینجا بخوابم"

از کارش خنده ام گرفت و گفتم "حالا که در هر صورت لو میریم من ترجیح میدم ... "مها رو کشیدم روی

خودمو ادامه دادم "یه بار دیگه حسست کنم"

مها :::::::::::

من . گردن البرز رو. گاز گرفتم...

هرچند میدونم جاش نیمونه. اما خیلی غریزی بود . به انتخاب من نبود. اصلا نفهمیدم چی شد . سرمو بردم

تو گودی گردن البرز . عطر بدنش و حرکتش مغزمو از کار انداخته بود. .

درست لحظه ای که ذهنم از همه چی خالی شد ناخداگاه گردن البرز رو گاز گرفتم...

درست روی رگ گردنش...

دقیقا همونجایی که برای منو گاز گرفت ...

باورم نمی شد...

حتی البرز هم باورش نمی شد . با گاز من البرز محکم تر منو تو بغلش فشار داد و شونه ام رو گاز گرفت.

تو چشمای هم خیره شدیم .

هر دو ساکت بودی .

به گردنش نگاه کردم .

جای دندون من حسابی سرخ بود .

اما خونی نبود .

لبمو گاز گرفتمو دوبار به چشمای البرز نگاه کردم .

" دیوونه ام می کنی مهها ... "

" تو هم ... "

لبمو با شدت بوسید و کنارم دراز کشید .

رفتم تو بغلش و پاهامو دور پاهاش قفل کردم .

البرز با صدای غمگینی گفت " غافل گیرم کردی ... "

" ببخشید... نفهمیدم یهو چی شد "

" چرا میگی ببخشم؟ "

" چون ناراحت شدی "

" ناراحت نیستم مهها... "

" پس چرا چشمت و صدات غمگینه؟ "

" چون دلم میخواست اون لحظه واقعی بود ... تو واقعا منو نشون کرده بودی... "

بوسیدمش و گفتم " البرز... "

نذاشت ادامه بدم و گفت " بعد چشمه مقدس می ریم عقد می کنیم "

از شوک البرز بلند شدمو نشستم کنارش و با تعجب نگاهش کردم . نور دم صبح اتاقو نیمه روشن کرده بود .

عقد...تصمیم مهمیه ... انتظار صیغه محرمیت داشتیم اما نه عقد . البرز با دیدن تعجب من گفت " مهها ... میخوام مطمئن باشم تنهام نمی ذاری "

"البرز...من نمی تونم بی تو بودنو تصور کنم..."

"پس حال منو می فهمی؟"

"چرا فکر میکنی من میرم؟"

"من اگه نشونت نکرده بودم تو نمی ترسیدی؟ نمیترسیدی که من برم؟"

"نمیدونم... اما... " میخواستیم بگم اگه کسی بخواد بره عقد چیزی نیست که جلوشو بگیره .اما ترسیدم با این حرفم بیشتر نگراناش کنم.

من نمی خواستم برم. اما نمی خوام شتاب زده تصمیم بگیرم.

لبمو گاز گرفتمو چشمامو بستمو گفتم " باشه... اگه باعث میشه خیالت راحت شه من موافقم..."
"مرسی"

چشمامو باز کردم. لبخند زدمو دوباره برگشتم سر جام.

البرز گفت " دو ساعت وقت داری بخوابی "

ریز خندیدم و گفتم " بله اگه تو بزاری " اینو گفتمو شکم البرز رو دست کشیدم. دستمو گرفت تو دستش و

گفت " اگه می خوای بزارم بخوابی بهتره شیطونی نکنی "

یه گاز کوچیک از بازوش گرفتمو گفتم " من شیطونی بلد نیستم که "

خندیدوگفت " آره ...تو فقط دیوونه کردن منو بلدی "

البرز ::::::::::::::

با صدای ساعت بیدار شدم. اولین بار بود انقدر راحت خوابیدم.

ساعتو خاموش کردم و به مهها که آرام بغلم خوابیده بود نگاه کردم.

ساعت 7 بود.

اگه الان حرکت کنیم برای ظهر میرسیم چشمه و تا شب می تونیم برگردیم.

بازو مهها رو نوازش کردم.

"هممم"

" باید بریم "

"یکم دیگه بخوابم"

"دیر میشه مها"

"ترو خدا البرز یکم..."

هنوز جمله مها تموم نشده بود که در اتاق باز باز شد و آرمین پرید تو رامین هم پشت سرش اومد تو اتاق و پرید پایین تخت و گفت "اینجا یکی خواب مونده"

مها جیغ آرومی کشید و ملحفه رو کشید تا بالای سرش.

رامین چنان شوک شد که از رو تخت افتاد پایین آرمین هم سر جاش میخکوب شده بود.

از وقتی بچه بودن اخلاقشون همین بود. روزی که قرار بود یه جای مهم بریم اگه زودتر از من بیدار می شدن اینجوری رو سرم خراب می شدن.

نشستم رو تخت و سعی کردم خنده ام رو بخورم. چون قاعدتا باید الان من عصبانی باشم. اما قیافه شوکه پسرا نمی داشت جذبه ام رو حفظ کنم.

سعی کردم محکم بگم "اگه دید زدنتمون تموم شد ممنون می شم برین بیرون و در رو هم ببندین."

رامین دهنشو مثل ماهی باز و بسته کرد بدون اینکه صدایی در بیاد و آرمین گفت "اوه خدایا الان زیر ملحفه شما..."

با دست کوبید به پیشونیش. بازوی رامینم گرفتم با خودش کشید بیرون.

در اتاقو که بستن ملحفه رو از روی مها زدم کنار و گفتم "حسابی خوابت پرید"

"البرز من دیگه از این اتاق بیرون نیام"

خندیدمو گفتم "فکر کنم تا دو روز روشن نشه تو چشمت نگاه کن"

"من از این اتاق نیام بیرون"

"مها بهتره زودتر دوش بگیری و لباس بیوشی تا رویا همینجوری نپریده تو اتاق"

با این حرفم مها ترسیدو سریع بلند شد. ملحفه رو پیچید دور خودش و گفت "آبرو... آبرو نمونده برام البرز..."

باورم همیشه... "اینو گفتو دوئید سمت حمام قبل اینکه بره داخل گفت "لباسام رو برام میاری؟ رویا گفت پهن"

کرده طبقه سوم"

بلند شدمو بدون توجه به لخت بودنم رفتم سمت مها. با تعجب نگام کرد که گفتم "یه چیزی یادت رفت"

"البرز..."

"بوسه من یادت نره... من رو اموالم حساسم"

خندید و لبشو گاز گرفت که گفتم " انقدرم اموال منو گاز نگیر "
برام زبون در آورد و رفت تو حمام.

مهها.....

دیگه آب گرم هم آرومم نمی کرد. فقط لمس دست البرز رو برام زنده می کرد.
سریع دوش گرفتم و حوله ام رو که از دیروز تو حمام البرز آویزون بود برداشتم.
منتظر لباسام نشسته بودم لبه تخت که بلاخره در باز شد و البرز با یک کوه لباس اومد و گفت " نمیدونم
کدوم مال تو بود . همه رو آوردم "

از کارش خنده ام گرفت. چشمای البرز رقت سمت بدنمو اما سریع به تخت نگاه کرد و لباسارو ریخت رو تخت

اومد سمتم. گونه ام رو بوسید و بدون هیچ حرفی رفت داخل حمام.

دستمو گذاشتم جایی که بوسیده بود .

انگار هنوز لب هاش اونجا بود.

چرا انقدر به البرز کشش دارم. چرا انقدر حضورش برام دیوونه کننده است.

رفتم از تو کوه لباسا اول لباس های خودمو برداشتمو پوشیدم. بعد هم باقی لباس ها رو تا کردم.

لباس های خودمو بردم اتاقم و لباس های رویا رو هم بردم اتاقش.

بالشو محلفه خودمم از رو کاناپه اتاق رویا برداشتم اما قبل اینکه برم بیرون رویا گفت " مهها... "

آروم برگشتم سمتشو گفتم " بیدارت کردم؟ "

چرخید رو تختو نگام کرد " نه... بیدار بودم ... دستشویی دارم... کی بیدار شدی تو؟ "

" ام... نیم ساعت می شه ... البرز گفت آماده شم بریم چشمه مقدس "

رویا نشست رو تخت و نگام کرد. موهامو ریخته بودم دورم تا خشک شه، امیدوارم باعث شه رویا گردنمو نبینه.

رویا بلند شد و گفت " خب منم میام "

" باشه من برم صبحانه دست کنم "

" اوکی "

اینو گفتو رفت سمت سرویس . از فرصت استفاده کردم از اتاقش زدم بیرون. برگشتم اتاقم. موهامو بستمو لباس پوشیدم. یقه لباسم باعث می شد جای گاز جدید البرز زیاد پیدا نباشه . شالمو سرم کردم. که اونم گردنمو باز می پیچوند. هر چند بازم اگه دقیق نگاه می کردی جای دندون البرز پیدا بود. از پله ها رفتم پایین. آرمین و رامین دور میز نشسته بودن. با دیدن من. هر دو سرشون رو انداختن پایین. دلم میخواست زمین دهن باز کنه و من محو شم.

رویا از پشت سرم رسید و گفت " مهها تو که اینجایی... اینجوری صبحانه آماده می کنی " لبدو گاز گرفتمو رفتم سمت آشپزخونه.

رویا رو به دوقلوها گفت " شما دوتا چتونه؟ "

آرمین بلند شدو گفت " هیچی ... "

رامینم بلند شد و گفت " مهها ... ما معذرت میخوایم ... "

آرمین گفت " باید در میزدیم "

مطمئن بودم دیگه کاملا سرخ شده ام. زیر لب گفتم " عیبی نداره... پیش میاد... "

برای هم سر تکون دادیم و دو قلوها رفتن بیرون.

رویا با دهن باز مارو نگاه می کرد. بعد رفتن دو قلوها منو چرخوند سمت خودشو گفت " بینمت ... چی شده بین شما؟ "

سعی کردم از دست رویا در برم اما نتونستم. فقط گفتم " هیچی ... "

رویا به گردنم نگاه کرد و گفت " بینمت مهها "

شالمو داد کنار و خندید و گفت " ها... پس برا همین شال انداختی از سر صبح... دوباره دیشب ... آره... حالا منو میپیچونی؟! "

نشستم رو صندلی و با دستام صورتمو پوشوندمو گفتم " رویا دلم میخواد بمیرم . آبروم رفت همه جا "

" پیش من که رفته بود حالا مظلوم نمایی نکن "

" تو رو نمیگم "

" پس چی؟ "

" دوقلو ها "

" یا خود خدا دختر بگو بینم چی شده ؟ "

" صبح بدون در زدن اومدن اتاق البرز ... "

رویا جیغ زد و گفت " وای دوروغ میگی مها "

سر تکون دادم که گفت " پس واسه همین اینجور پکر بودن... وای چه سوتی دادن... وای عاشقشونم تا یه سال یا بیشتر می تونم دست بندازمشون.... شما لخت بودین؟ وسط عملیات؟ "

اینم از رویا ... فقط گفتنش حالمو بد تر کرد . سر تکون دادمو بلند شدم " نه رویا...میشه انقدر اوضاع رو بدتر نکنی؟... ما خواب بودیم زیر ملحفه "

" بعد البرز گذاشت اونا زنده بمونن و الان سالمن؟ "

صدای البرز اومد که گفت " بسه رویا . تمومش کن "

به قیافه رویا نگاه کردم که حالا رنگش پریده بود . بدون نگاه کرد به البرز گفت " ام... ببخشید... من میرم حاضر شم "

البرز گفت " کجا؟ "

" منم باهاتون میام "

" نه تو و امیر میمونین "

دوباره لحن البرز متفاوت بود . رویا بدون مخالفت سر تکون داد و نشست سر میز . نمی فهمم چرا هر وقت با این لحن حرف میزنه همه بدون مخالفت اطاعت می کنن .

شاید بخاطر آلفا بودن البرزه...

سه تا لیوان برداشتمو چای ریختم .

روی میز وسایل صبحانه رو دوقلو ها گذاشته بودن . نشستیم اما اصلا میل نداشتیم . جو خیلی سنگین بود . اما سعی کردم چندتا لقمه بخورم نمیخوام وسط راه کم بیارم . البرز بلند شد و رو به رویا گفت " یه کیف سبک برام ببند . نهار و آب " اینو گفتو رفت سمت در .

بعد رفتن البرز رو به رویا گفتم " خوبی؟ "

" آره "

" حس کردم ناراحت شدی...آخه یهو ساکت شدی "

" نه... این قدرت آلفا گروهه مها... وقتی دستوری مستقیم از منظر آلفا داده بشه همه ما بی برو برگرد اطاعت می کنیم . گرگ درون البرز به گرگای ما دستور میده و اونا سریع اطاعت می کنن . "

" یعنی نمی تونین مخالفت کنین؟ "

" تقریباً... نه توانش رو داریم و نه جرئت "

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

"اما البرز داداش توئه..."

"فرقی نداره مها. من عضو گله اونم. اون رئیسه...رئیس دستور بده ما اطاعت می کنیم"

"منم بعد تبدیل جز گله می شم؟"

"آره... مها این قدرت البرز اصلا بد نیست... واقعا برای مدیریت یه گله گرگ لازمه..البرز معمولا دستور بیجا نمیده."

"سر تکون دادمو به حرفای رویا فکر می کردم."

دستور یه نفر رو بدون مخالفت اطاعت کنی...واقعا سخته... هرچند رویا میگه برای امنیت و کنترل گروه لازمه اما ... برام قابل درک نیست.

البرز.....

از خونه زدم بیرون اما خیلی دور نشدم. عطر مها کنترلمو سخت می کرد و چشمای نگرانش باعث می شد بیشتر از قبل بخوام تو بغل من باشه.

یه سیگار روشن کردم تا برا چند لحظه هم شده فکرم بدون عطر تن مها کار کنه.

امیر از دور داشت میومد سمت خونه. به من که رسید تبدیل شد و گفت "سلام"

"سلام. به موقع اومدی"

"خوبه...چه خبر؟"

"هیچی ... مواظب رویا باش"

"حله...الان میرین؟"

"آره ، دیشب مانی اومده بود . حدس میزنیم موبایل مها رو برده"

"پس از فاز خون اومده بیرون، مغزش دوباره کار افتاده"

"آره... اینطور باشه احتمالا"

"به بهمن خبر دادی؟"

"آره به سامی هم گفتم. حواستون باشه"

"حله"

پک آخرو به سیگار زدم که دوباره بوی مها فشارو پر کرد. داشت می اومد سمت ما . با اینکه نشونش کردم اما گرگ درونم اصلا اروم نشده بود. میدونم منتظر گرگ مهاست...اما باید تا ماه کامل صبر کنه.

بدون اینکه چشم از مها بردارم گفتم " فردا با مها عقد می کنیم "
"چی؟ البرز تو عقلتو از دست دادی؟"
"نه..."

" پس چرا انقدر عجله؟"

" امیدوارم تو هم یه روز بفهمی "

مها دیگه رسیده بود به ما. به امیر سلام کرد . امیر فقط سر تکون داد و رفت سمت خونه.

از این رفتار امیر عصبی بودم اما نمیخواستم تنش ایجاد کنم. مها با تعجب نگام کرد و گفت " چیزی شده؟"
" نه ...بریم؟"

"آره . رویا این کیف رو داد"

کوله رو از مها گرفتم و انداختم رو دوشم.
" بریم "

" دو قلوها چی؟"

"اونام دارن میان...تو جنگلن...هوامونو دارن "

"اوه... ازم معذرت خواهی کردن "

"کار درستی کردن "

" اما اونا مقصر نبودن که... تقصیر من بود . "

حوصله ادامه این بحث رو نداشتم. محکم گفتم " باید در می زدن. "

دیگه هیچی نگفت . نمیدونم دستور آلفا رو مها هم تاثیر داشت یا خودش حوصله ادامه بحث رو نداشت.

با اینکه تند حرکت می کردیم اما با این سرعت نمی رسیدیم تا ظهر.

دست مها رو گرفتمو گفتم " اینجوری تا ظهر نمیرسیم. خیلی راهه "
" خب؟"

"محکم بشین "

کوله رو دادم دست مها و خودم شیفت دادم. با چشمای گرد نگام می کرد. نشستم رو زمین و منتظر موندم تا بیاد پشتم.

اما مها همچنان هنگ بود .

مهها.....

البرز جلو چشمم دوباره تبدیل شد.

گرگ نقره ای حالا رو به روم بود. دوباره از درون آشوب شدم. انگار زندانی حصار تن خودم شدم. وقتی بهم نگاه کرد چشماش تا عمق وجودمو دید.

رو زمین نشست و منتظر من بود. بالاخره به خودم اومدم. کوله رو انداختم رو دوشمو رفتم سمتش. قلبم تند میزد.

دوباره دستامو بردم تو موهای نقره ای و نرمش. سرم گیج میرفت. نفس عمیق کشیدم.

برف... برف... گرگ من... تمام وجودم رو غم و خواستن گرفته بود... چشاش رو نمی دونستم... چرا این غم... چرا این دل تنگی...

بالاخره جرئت کردم و پشتش نشستم.

سریع بلند شد که باعث شد تعادل کم بشه و خم شدم روش.

صورتتم به موهای نرمش می خورد.

دلیم میخواست باهاش یکی میشدم. هیچوقت جدا نمی شدم. انگار گم شده من بود. شروع به دوئیدن کرد. محکم بغلش کردم.

چشممامو بستم و تو عطرش غرق شدم. دیگه می دونم یه گرگ تو وجودمه. حالا می تونم حسش کنم. حالا که گرگ البرز رو بغل کردم انگار گرگ درونم داره بیدار می شه. اما اون خیلی تنهاست. خیلی خسته است. خیلی غمگینه. نمیدونم چرا.

بی اختیار اشکام سرازیر شد. انگار بعد مدت ها به یه گم شده رسیده بودم اما... اما نرسیده بود. این حس دوگانه عذابم می داد.

نمی دونم چقدر البرز بین درختا دوئید و چقدر گریه کردم.

اما وقتی ایستاد هنوز چشمم خیس بود. نشست تا برم پایین اما دل کندن سخت بود. نمی خواستم از گرگم جدا شم. ایستادمو برگشت سمتم. تو چشمای گرگم نگاه کردم. با پوزه اش صورتمو نوازش کرد. که دست بردم دور شونه اش. تو بغلم بود که تبدیل به البرز شد.

بغلم کرد. خیلی محکم و گفت " تو هم حسش کردی؟"

"آره... خیلی غمگین بود ..."

دستمو گرفتمو گفت " بیا ... دیگه چیزی نمونده"

تازه متوجه اطراف شدم.

دیگه جنگل حسابی از انبوه درختا تاریک شده بود . دست البرز رو گرفتمو راه افتادیم.

دوتا گرگ هم رنگ رویا کنارمون اومدن ، آرمین و رامین بودن .

از بین درختا رد شدیم.

هوا به طرز عجیبی خنک شده بود . کم کم یه غار تو دل زمین جلومون پیدا شد. دهانه اش از شاخ و برگ درختا سبز بود.

آرمین و رامین جلو غار موندن و منو البرز وارد شدیم.

قلبم خیلی تند میزد. می ترسیدم از چیزی که قراره بفهمم.

داخل غار حسابی تاریک شده بود. چسبیدم به دست البرز .

آروم گفتم " رسیدیم دیگه "

خیلی سخت بود . تو تاریکی مطلق راه می رفتیم. هر لحظه دلم میخواست برگردم و سمت ورودی غار فرار کنم.

البرز تو گوشم گفتم " تو می تونی مها... خیلی نزدیکیم "

دست البرز رو محکم تر گرفتمو سعی کردم به چیزی فکر نکنم .

کم کم یه نور آبی کم سو از جلو دیده شد. با هر قدم همه جا روشن تر می شد و نقطه های روشن کوچیکی رو سقف غار دیده می شد.

نقطه های نورانی آبی...

رسیدیم به یه فضای نسبتا بزرگ . سقف حالا پر این نقطه های نورانی بود و پایین آب کم عمقی جریان

داشت. البرز گفتم " لباسامونو اینجا در میاریم "

" رسیدیم؟ "

" نه کاملا. بقیه مسیر از داخل آبه "

" من شنا بلد نیستم "

" من هستم. نگران نباش "

البرز.....

از لحظه ای که تو جنگل مها گرگمو لمس کرد تونستم گرگ درونش رو حس کنم.

اما خیلی ضعیف بود.

انقدر ضعیف که فقط تو حالت گرگ تونستم حسش کنم.

فقط چند قدم تا حقیقت مونده.

مها دستمو گرفت و وارد آب شدیم.

با حرکت سمت چشمه آب کم کم بالا اومد.

دیگه تا بالای کمرمون رسیده بود که مها گفت "چطور حقیقت وجود من معلوم میشه؟"

نفس عمیق کشیدمو گفتم "یکم دیگه به منشا این آب می رسیم. اونجا مثل حوضچه میمونه..."

تو واردش می شی و خب ... بهتره خودت ببینی"

"تو هم با من میای؟"

"می ترسی؟"

"آره"

"اینجا هیچ خطری وجود نداره. خیالت راحت باشه"

"حتی مانی؟"

"حتی اون... اینجا زمین مقدسه ... مانی نمی تونه وارد این غار بشه"

"چرا؟"

"چون اونا نفرین شده ان...قدرتشون سیاهه... برای داشتن نیرو و زندگی ابدی حاضر می شن روحشون رو

فروختن... درسته بهممن و بقیه خون انسان نمی خورن. اما همه تو یه دوره از زندگی بخاطر زیاد خواهی تبدیل

شدن... بعد که پشیمون شدن راه برگشتی نداشتن... فقط می تونن جوری زندگی کنن که کمتر آسیب بزنن"

"باورش سخته... کل این دنیا برام باورش سخته... اما باور اینکه یه عده برای قدرت و زندگی حاضر بشن

خوناشام شن از همه سخت تره"

مها رو کشیدم سمت خودمو دستمو دورش حلقه کردم.

نمیدونم چرا حس کردم باید این کارو بکنم. باید حسش کنم.

مها گفت "همه جا گرگینه داره یا فقط اینجا؟"

"هرجا جنگل وجود داشته باشه ما هستیم مها... هرجا جنگل باشه..."

مها.....

آب زیر گردنم رسیده بود. خیلی راه اومده بودیم و بدنم حسابی خسته بودم. فقط بازو البرز منو نگه داشته بود. تو این عمق اگه شنا بلد بودم مسلما راحت تر حرکت می کردیم. به نفس نفس افتاده بودم. صدای آب بلند تر شده بود. البرز گفت " اونجاست " به جایی که اشاره کرد نگاه کردم. از تعجب دهنم باز موند. چیزی حوضچه مانند بین زمین و سقف معلق بود. از اطرافش آب انگار می جوشید و پائین می ریخت. نور و مه آبی اطرافش رو گرفته بود. با تعجب از البرز پرسیدم " واقعا معلقه؟ " " آره " " اونوقت چطور باید بریم داخلش " " خودت میبینی " بقیه مسیر رو تو سکوت رفتیم تا رسیدیم به پائین چشمه. البرز بغلم کرد و گفت " منو محکم بگیر " دستمو دور گردنش حلقه کردم که البرز یه قدم دیگه برداشت و یهو رفتیم زیر آب. اما قبل اینکه بفهمم از آب اومدیم بیرون. یکم طول کشید تا چشمام دوباره ببینه. تو مه و نور آبی غرق بودیم. ما حالا روی چشمه بودیم و آب تا زیر سینه ام بود. البرز آرام ازم جدا شد اما چیزی نگفت. نگاه کردم که دیدم به سقف داره نگاه می کنه. به سقف نگاه کردم. باورم نمی شد. مه آبی بالای سرمون به شکل یه درخت بزرگ شد ... این یعنی من دختر زمینم... از منو البرز نور آبی رفت سمت درخت و دوتا گرگ شده. یکی بزرگ و یکی کوچیکتر... دوتا گرگ که دور هم میچرخیدن. و به هم خیره نگاه می کردن. گرگ بزرگ زوزه کشید. گرگ کوچیک رفت کنارش و سرش رو گذاشت رو شونه اش.

احساس کردم چقدر آشناست...

گرگ بزرگ البرز بود و گرگ کوچک تر ... من ...

البرز :::::::::::::::

مها گرگینه است... مها گرگینه کامله ... گرگینه ای که دختر زمین هم هست.

اما گرگ درونش کجاست... چطور ممکنه ...

به مها نگاه کردم که هنوز داشت به گرگ هامون نگاه می کرد.

زیر لب گفت " من گرگینه ام؟"

به من نگاه کرد .

چشمش پر از ترس و تعجب بود. سر تکون دادم و گفتم " گرگینه و دختر زمین "

" دو رگه؟"

" نه ... کامل "

" مگه ممکنه؟"

" تو نشون دادی ممکنه "

" پس گرگ درونم کجاست؟"

"نمیدونم... امروز حسش کردم ... اما خیلی ضعیف "

"منم... " اینو گفت و دوباره به سقف خیره شد. زیر لب گفت " چطور دختر زمین شدم؟"

"مها دختر زمین یه موهبته... یه موهبت که به هر دختری با روح بزرگ می رسه... یعنی ربطی به پدر و

مادرت نداره. تو وقتی به دنیا میای با این نیرو میای. "

" یعنی مادرم دختر زمین نیوده؟"

" نه... "

" پدر و مادر من گرگینه بودن؟"

" آره "

" پس من دو رگه نیستم؟ "

" نه ... تو هر دو نیرو رو کامل داری... هیچوقت تو گرگینه ها دختر زمین نداشتیم... حالا توانایی تو بیشتر از

همه ماست... "

مه‌ها دو باره به من نگاه کرد و گفت " همه عمرم یه حس سرکش درونم بود اما انگار زندونیه "

"گرگ درونت؟"

سر تکون دادو گفت " آره... اون شب تو جنگل ... برای اولین بار دیدمت ... گرگ درونم انگار نیرو گرفت... انگار به سطح نزدیک شد... "

اشک از چشماش راه افتادو گفت "دلم میخواد بیاد بیرون... "

" منم مه‌ها... مطمئن باش میاد... "

رو نوک پا بلند شد و لبمو بوسید.

نذاشتم دور شه و بوسه رو عمیق کردم .

مه‌ها جفت واقعی منه. گرگامون تو مه آبی با هم ارتباط برقرار کردن. این یعنی مه‌ها مال منه...

مال من...

گرگ درونم از شدت ذوق آروم و قرار نداشت.

مه‌ها

تو آب و بغل..

دوباره بی اختیار گردنش رو گاز گرفتم.

محکم تر از دفعه قبل ...

تلاش گرگ درونم بود برای نشون کردن البرز بازم موفق نبود...

البرز آروم گرفت و گردنمو بوسید و گفت " به زودی... به زودی تو هم نشونم می کنی ... من منتظر اون لحظه ام "

منم... منم منتظر اون لحظه ام... لحظه ای که بتونم برای همیشه مال تو باشم و مال من باشی.

اما نتونستم حرفی بزنم. انگار تمام توانمو از دست داده بودم.

به مه آبی نگاه کردم.

گرگ هامون کنار هم آروم گرفته بودن. زیر درختی که البرز گفت درخت زندگیه ... درخت زندگی من ...

البرز

مه‌ها بی حال تو بغلم بود. عطر تنش و بوی چشمه مستم کرده بود. دوست نداشتم این لحظه‌ها تموم شه. جای گزش رو گردنم داغ بود اما نشون نبود. مه‌های من گرگینه است.

حدس میزنم چرا گرگ درونش زندانیه. چرا نمیتونه آزاد شه اما نمیخوام تا مطمئن نشدم مه‌ها رو نگران کنم. آروم کمکش کردم وایسه.

تو چشمام نگاه کرد و گفت "هر بار بغلم می کنی انگار از درون آروم تر می شم"

لبشو بوسیدمو گفتم "تو نمیدونی با من چه کار می کنی"

با این حرفم چشماشو بستو گفت "فکر نکنم بدتر از کاری باشه که تو با من می کنی" خندیدمو آروم چشمش رو بوسیدم.

از هم فاصله گرفتیم.

"بهتره برگردیم"

"البرز؟"

"جانم؟"

"حالا که من گرگینه کاملم پس خون من برا مانی کشنده می شه؟"

"نمیدونم. فعلا که نبوده ... بهتره برگردیم ..."

مه‌ها.....

تو سکوت تمام راه رو تا جایی که لباسامون رو گذاشته بودیم اومدیم.

هر دو تو افکار خودمون غرق بودیم.

گرگینه‌ها تعداد محدودی دارن ... یعنی ممکنه بفهمن پدر و مادر من کی هستن؟ امید تو دلم جونه زده بود. همیشه آرزوم بود بدونم چرا سرنوشت منو تو پرورشگاه گذاشته.

لباسامونو که پوشیدیم از البرز پرسیدم "پس دیگه منو تبدیل نمی کنی؟"

با تعجب نگام گرد و گفت "تو یه گرگینه کاملی مه‌ها"

"آخه پس چرا ... چرا نمیتونم نشونت کنم و به گرگ تبدیل شم؟"

"خیلی احتمالات هست. فعلا قطعی نمیدونم"

"حدست چیه؟"

"بزار مطمئن شم بهت میگم" اینو گفت و رو افتاد. رفتم جلو و بازو البرز رو گرفتم و گفتم "میخوام بدونم"

" نه ... خیلی محکم گفتم. صداس تو گوشم پیچید. ساکت شدم. تو سکوت سریع حرکت می کردیم. بالاخره خودش گفت " از اصرار خوشم نمیاد مهها... باید با چند نفر مشورت کنم تا مطمئن شم... "

" فقط می خواستم حدست رو بدونم "

" شاید بخاطر بالا بودن نیروی روح طبیعت، گرگ درونت ضعیف شده... یا شاید بخاطر یه طلسم یا ... نفرین... "

خشک شدم سر جام.

طلسم و نفرین ... چرا؟ " چطور ممکنه؟ "

" مهها غیر از ما موجودات دیگه ای هم وجود دارن ... موجوداتی که از جادو استفاده می کنن... دنیا پیچیده تر از اینه که میبینی ... "

" جادو؟ مثل جن و پری؟ "

البرز خندید و گفت " حالا نه اونجوری ... اما خودت میبینی "

" کی ؟ "

" قبل اینکه بریم خونه. "

" البرز تو رو خدا درست بهم جواب بده "

" باور کن مهها بهترین جوابی که می تونم به سوالات بدم همینه. یه سری چیزا توضیح دادنش سخته "

دوباره همه جا تاریک شده بود و دست البرز رو گرفتم که انگار تو وجودم دوباره آشوب شد.

حال عجیبی بود. انگار زندونی حصار تنم بودم.

البرز آروم گفت " گرگ درونته "

" تو هم حسش میکنی؟ "

" آره ... خیلی نزدیک شده "

" چرا انقدر تغییر کرده؟ "

" نمیدونم مهها اما حدس میزنم بخاطر گرگ منه. اون صداس میزنه "

" باورم نمیشه هنوز... واقعا منم یکی از شمام "

" آره... باورش سخته اما شیرینه "

اینو گفت و دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و موهامو بوسید. حس خوبه آغوش البرز آروم کرد.

زیر لب پرسیدم " به نظرت گرگ من چه رنگیه ؟ "
" سفید "
" چرا ؟ "
"نمیدونم ... حس میکنم سفید باشه... مثل ماه "
از حرف البرز تنم داغ شد.
آروم گفتم " اما کاش نقره ای باشه. مثل تو "

البرز ::::::::::::::

من عاشق مهام.

گرگم عاشق مهاست .

مها جفت منه.

عطر تن مها منو مست می کنه.

زندگیم تو یه هفته زیر و رو شده .

درست وقتی فکر می کنم از این دیوونه تر نمی شم مها با این حرفش مجنون ترم می کنه.

کاش مثل من باشه...

نتونستم تحمل کنم و چرخوندمش سمت خودم. تو تاریکی غار خم شدمو لبشو بوسیدم.

لبش داغ بود . انگار منتظر من بود. صدای فریادی که از بیرون غار بلند شد هردوتامونو خشک کرد. صدای

رامین بود.

دیگه نفهمیدم چکار دارم می کنم. دست مها رو گرفتم و دوئیدم سمت ورودی غار

مانی با زانو پاش گردن رامین رو به زمین فشار می داد و آرمین رو زمین افتاده بود.

برگشت و به ما نگاه کردن.

چشمش سرخ و دور دهنش خونی بود... خون برادر من... شیفت دادم (تبدیل شدن از انسان به گرگ) و به

مانی حمله کردم. مانی با این کارش فاتحه خودشو خوند.

مها ::::::::::::::

مانی ...

رامین و آرمین رو زمین...

خون ...

نگاه مانی به چشمای من ...

همه انقدر سریع اتفاق افتاد که نفهمیدم چی شده.

البرز تبدیل شد و به مانی حمله کرد. دوباره با هم گلاویز شدن.

رامین به سختی بلند شد.

دوئیدم سمت آرمین.

گردنش خونی بود. اما نفس می کشید. رامین اومد سمت ما و گفت " محو شو مها ... من هوای آرمینو دارم "

اینو گفت و شیفت داد و شروع کرد به تمیز کردن زخم گردن آرمین با زبونش.

سریع تمرکز کردم تا محو بشم.

مانی خیلی سریع تر از گرگینه هاست. می تونه تو یه لحظه دوباره منو با خوش بیره.

چشمامو بستمو محو شدم. آروم چشمامو باز کردم. آرمین کم کم تو بیهوشی شیفت داد و گرگ شد. البرز و

مانی همچنان درگیر بودن. رامین رفت کمک البرز .

مانی به جایی که من بودم نگاه کرد . اما منو ندید تو همین لحظه البرز بهش حمله کرد و اونو انداخت رو زمین

. قبل اینکه مانی بخواد بلند شه البرز گردن مانی رو گاز گرفت.

تو آخرین لحظه مانی به من نگاه کرد. انگار منو میدید. لباس تکون خورد . حس کردم گفت : تو . مال . منی .

اینو گفت و چشماش بسته شد. وحشت تمام وجودمو گرفته بود. وحشت از صحنه ای که دیدم. وحشت از البرز و

قدرتی که داشت... وحشت از جمله ای که مانی گفت.

البرز و رامین به حالت انسان برگشتن.

البرز به من نگاه کرد.

گونه اش خونی بود.

اومد سمتم. رامین رفت سمت مانی .

خم شد و رو به روم نشست و گفت " مها...خطر رفع شده ... برگرد"

تازه متوجه شدم هنوز محو ام .

زیر لب گفتم " مرد؟ "

" نه ... خوناشام ها اینجوری نمی میرن "

البرز دستشو آورد سمتم. حس ترس تو وجودم با اینکه فهمیدم مانی زنده است کم نشده بود. از قدرت البرز ترسیده بودم.

باورم نمی شد این مردی که چند ثانیه پیش انقدر داغ منو بوسید می تونه انقدر خشن باشه...
باورم نمی شد منم یکی از اونام.

مانی حقش بود اما ... اما همه فراتر از تحمل من بود.

البرز دوباره گفت " مهها... برگرد ... "

دستمو گذاشتم تو دست البرز و آروم آروم ظاهر شدم .

دستاش دیگه داغ نبود . دستمو محکم گرفت و با هم بلند شدیم.

به آرمین که رو زمین بود نگاه کردم و گفتم " آرمین ... "

" یه ساعت دیگه خوب می شه "

بغلم کرد و موهامو بوسید و گفت " مانی زود ترمیم میشه و بهوش میاد. برا کشتن اونا باید قلبش از سینه در بیاد. "

" خیلی وحشتناکه "

" متاسفانه "

موبایلش رو از جیبش در آورد و پیام داد.

رو به رامین گفت " بهمن و بقیه تو راهن "

با هم رفتیم کنار دیوار غار و رو سنگا نشستیم.

مانی و آرمین رو هم آوردن .

نصف گردن مانی از بین رفته بود.

نمیتونستم نگاه کنم. رو به البرز گفتم " میشه یه چیزی بندازین روش. نمی تونم نگاه کنم "

" بیا به این سمت بشین. باید حواسمون باشه داره ترمیم می شه متوجه شیم "

سر تکون دادمو جهتمو عوض کردم. از تو کوله البرز برام آب ریخت و به رامین گفت " چی شد مانی حمله کرد

تو حالت گرگ نبودین شما دوتا؟ "

رامین سرشو انداخت پایین و سکوت کرد. البرز دوباره با لحن آلفا گفت " بگو رامین "

" داشتیم به دخترا مسیج می دادیم "

" خیلی اشتباه کردین "

"آره... میدونم ... حماقت بود"

"دقیقا ... ماه کامل بعدی هر دوتارو تبدیل می کنین. نمیخوام دیگه اینجوری حواستون پرت باشه"
چشمای رامین گرد شد و برق زد.

لبخند زد. لبخندی که کل صورتش رو روشن کرد و گفت "مرسی"

البرز سر تکون داد اما لبخن نزد و گفت "بیا یه چیزی بخور. امشب نمی ریم خونه"
"چرا؟ باید بریم پیش گلبرگ"

"گلبرگ؟ چی شده؟ مهها چی بود؟"

خودم بی اختیار گفتم "من دو رگه نیستم"

رامین با تعجب نگاهم کرد و گفت "فقط دختر زمینی؟"

البرز گفت "نه... هم دختر زمینه هم گرگینه گرگینه کامل."

نگام کرد و ادامه داد "هم درخت زندگی کامل داری هم یه گرگ کامل"

رامین گفت "چطور ممکنه... پس چرا گرگ درونش رو حس نمی کنیم؟"

"برا همین می ریم پیش گلبرگ"

میخواستیم راجب گلبرگ بپرسم که بهمن و سه تا خوناشام دیگه از راه رسیدن.

مثل سایه. مثل شبخ. انقدر سریع اومدن که هیچکس متوجه نشده بود.

بهمن گفت "متاسفم ... بچه ها ردش رو گم کردن"

"میتونین از پیشش بر بیاین؟"

"آره... تو فاز خون بود؟"

"نه دیگه"

نمود؟ پس چرا چشماش سرخ بود. نتونستم ساکت بشم و گفتم "پس چرا چشماش سرخ بود؟"

همه با تعجب نگام کردن. البرز پشتمو نوازش کرد و کسی جوابی نداد.

بهمن به آرمین اشاره کرد و گفت "کمک می خواین؟"

البرز گفت "نه ... رو به بهبوده"

بهمن دوباره به من نگاه کرد و گفت "فهمیدی چی هستی؟"

سر تکون دادمو گفتم "گرگینه"

ابروهای بهمن رفت بالا و با تعجب نگام کرد که گفتم "مانی قبل بیهوش شدن بهم گفت تو مال منی..."

دست البرز دورم محکم شد. بهمن به البرز نگاه کرد و گفت "دیگه جای نگرانی نیست. تحت کنترل ماست" برگشت سمت بقیه که در حال بستن مانی با یه زنجیر نقره ای بودن و گفت "بریم؟" همه سر تکون دادن و تو چند ثانیه همه رفتن. به البرز نگاه کردم. زخم رو گونه اش هنوز تازه بود. ناخداگاه بلند شدم زخم رو گونه اش رو بوسیدم. وقتی لبمو از رو صورتش برداشتم دیگه زخمی اونجا نبود ... شاید از اول نبود... یعنی اشتباه دیدم! رامین با تعجب گفت "البرز... زخم روی گونه ات ..." البرز گفت "چیزی نیست" با دست گونه اش رو لمس کرد و با تعجب به من نگاه کرد. سر تکون دادم و گفتم "دیگه نیست..." همه تو سکوت به هم نگاه کردیم. البرز گفت "می تونی رو آرمین امتحان کنی؟" "چیو؟" "همین کاری که الان با زخم من کردی" "من کاری نکردم... خودش ... خودش خوب شد." "مها... تو لمسش کردی و خوب شد" "آخه چطوری؟" البرز بلند شد و دستمو گرفت و رفتیم سمت آرمین. کنار آرمین رو زمین نشستمو دستمو گذاشتم رو زخمش . چشمامو بستم. به خوب شدن زخم و بهبود دردش فکر کردم . حس کردم آرمین زیر دستم تکون خورد. چشمامو باز کردم و آرمین رو دیدم که برگشت به حالت انسان. زخمش کامل خوب شده بود. با تعجب به من نگاه می کرد. برگشتم سمت البرز و گفتم "چطور ممکنه؟" البرز بغلم کرد و گفت "گرگینه ها با زبونشون می تونیم زخم رو بهبود بدن و دختر زمین با دستش می تونه درد رو کم کنه. تو با ترکیب این دو نیرو زخم رو درمان کردی."

آرمین نشست رو زمین و با تعجب گفت " هر دو نیرو؟"
البرز بلند شد و کمکم کرد بلند شم و گفت " حالا که خوب شدی و مانی رو هم گرفتن شما برین خونه ."
رامین گفت " کمک نمی خواین؟"
"نه ... فقط به گروه اطلاع بدین داریم وارد قلمرو گلبرگ می شیم."
"اوکی . " اینو گفتن و هر دو شیفت دادن و دور شدن.
خودش هم شیفت داد و نشست تا برم پشتش.

فصل هفتم

البرز ::::::::::::::

گرگینه بودن مها خیالم رو از بابت تبدیلیش راحت کرد اما نگرانیم بخاطر وضعیت گرگش بیشتر شد.
حدس من طلسم مرگه...
اما نمی خوام تا مطمئن نشدم چیزی بگم.
مها زخم عمیق آرمین رو تو چند ثانیه درمان کرد. این نشون میده نیروی گرگینه ها هنوز تو وجودش هست...
امیدوارم گلبرگ کمکمون کنه... قلمرو اونا خیلی کوچیکه شاید در حد یک دهم جنگل ما ... اما پر از جادو...
اگه بی اجازه وارد شی دیگه هیچوقت نمی تونی خارج شی.
هیچکس فکرشم نمی کنه موجودات کوچیکی اندازه پروانه قدرتی به این بزرگی داشته باشن.
اگه گرگ مها گرفتار طلسم مرگ باشه کار یکی از اوناست... درمانشم به دست اوناست...
اما طلسم مرگ رو دختر زمین! واقعا سر در نمی آوردم ...
از بین جنگل با سرعت رد می شدم. مها محکم بغلم کرده بود. گرگ درونش رو حس می کردم. هرچند خیلی ضعیف بود.

به محدوده جنگل مه رسیدیم . ایستادم .

اینجا دیگه آخر قلمرو ماست .

نشستم تا مها از پشتم بیاد پائیو شیفت دادم.

مها گفت " رسیدیم؟ "

"نه هنوز ... اینجا آخر قلمرو ماست... باید صبر کنیم تا بهمون اجازه ورود بدن"

" از اینجا به بعد قلمرو پری هاست؟"

" آره ... جنگل مه ... بدون اجازه وارد شی تو این جنگل گم می شی و هیچوقت دیگه راهتو پیدا نمی کنی "

" البرز... من این جنگل رو تو خواب دیدم... اون شب که تو جنگل می دوئیدم "

بدنش به وضوح می لرزید . بغلش کردم و گفتم " فکر می کنی... تو که این جنگل رو تا حالا ندیده بودی ... نگران نباش "

"اما چند شب پشت سر هم... همینجور مه آلود بود... "

موهاشو بوسیدم و گفتم " نگران نباش ... نمیذارم ازم دور شی... اگه گم شیم هم با همیم "

سرشو بلند کردو به من نگاه کرد. چشماش پر اشک بود.

عطر تنش تو هوای مه آلود جنگل حسابی مستم کرده بود.

خم شدمو لبشو بوسیدم. انگار منتظر بود . دست برد تو موهام و بوسمون شدید تر شد.

صدای سرفه ریزی که از کنار صورتمون اومد باعث شد هر دو از هم فاصله بگیریم

مهها.....

یه پروانه سخنگو...

نه نه ... یه دختر پروانه ای ...

چیزی که می دیدم باورم نمیشد... یه دختر کوچولو با بال های پروانه . یکم شاید بزرگ تر از یه پروانه ... کنارمون پرواز می کرد و داشت به ما می خندید.

یعنی پری اینان ؟

اما اینا که ... اینا بیشتر شبیه ... خدای من اینا چی هستن ؟

یکی دیگه هم از دور نزدیک شد.

پسر بود .

شاید یکم بزرگتر از دختره ... با اخم به دختره گفت " به چی میخندی ؟ "

دختره اومد سمت من . جلو صورتم پرواز کرد و گفت " ترسیدم اعلام وجود نکنم کارتون به جاهای حساس برسه "

با چشمای گرد فقط نگاهش می کردم که البرز گفت " ما میخوایم گلبرگ رو ببینیم "

پسر دوباره خشن گفت " همیشه ... کسی نمیتونه ... " اینکه قد یه انگشت باشی و بال پروانه داشته باشی و خشن باشی اصلا با هم جور در نیاید. بی اختیار خنده ام گرفت اما خودمو کنترل کردم تا یه وقت بهش بر نخوره.

البرز گفت " من آلفا گرگینه ها هستم "

اینو که گفت پسره اومد جلوی صورت البرز و گفت " پس اینجا چکار میکنی؟ "
" باید با گلبرگ صحبت کنم "

البرز جمله آخر رو با همون لحن آلفا و به حالت عصبانی گفت. هر دوتا پری عقب رفتن و با تعجب به ما نگاه کردن. بعد مثل ترکیدن یه حباب محو شدن.

به البرز نگاه کردم و گفتم " اینا پری هستن؟ "

" آره ... به قد و قواره اینا نگاه نکن مهها. قوی ترین جادو و نیرو مال ایناست "
چشمام گرد شد و گفتم " اینا؟! "

قبل اینکه جواب بده اون دوتا ریزه میزه پیدا شدن و دختره گفت " گلبرگ قبول کرد. با ما بیاین "
اینو گفت و راه افتادن.
منو البرز هم راه افتادیم.

با وجود ریز بودن اما تند حرکت می کردن. تو هوای ظهر و جنگل مه آلود حسابی خیس عرق شده بودیم.
جنگل حسابی انبوه شده بود و شاخ و برگ درختا اذیت می کرد.

اون دوتا خودشون ریز بودنو سریع می رفتن. با اینکه بال هایی شبیه پروانه داشتن اما خیلی تندتر از یه پروانه پرواز می کردن.

به حرف البرز فکر کردم. واقعا قوی ترین جادو و نیرو مال ایناست!

بلاخره به یه تنه درخت خیلی بزرگ رسیدیم که روی اونو خزه و گیاه های دیگه پوشونده بود.

پسر دوباره با اون لحن جدی و خنده دارش گفت " همینجا منتظر باشین "

البرز به یه سنگ اشاره کرد و رفتیم اونجا نشستیم.

پرسیدم " خیلی باید منتظر بمونیم؟ "

" احتمالا "

" چرا؟ "

"چون بدون هماهنگی اومدیم. گلبرگ زیاد معاشرتی نیست بخصوص با افراد خارج از گروهش"
"گلبرگ هم مثل اینا ریزه میزه است؟"

"نه ... گلبرگ هم اندازه ماست ... اما یه جورایی تمام این پری ها و گلبرک یکی هستن. اینا مثل بچه های گلبرگن... به دنیا نمیان. گلبرگ اونارو درست می کنه..."
"یعنی همیشه تو این سن هستن؟"

"دقیقا. تو همین سن از گل های زنبق به دنیا میان و به ندرت پیش میاد بمیرن. مگه اینکه خلاف قانون عمل کنن یا حادثه ای پیش بیاد."
"اینجوری که خیلی زیاد می شن"

"نه ... هر سال فقط فصل گل زنبق سه تا پری با اشک ملکه که گلبرگ باشه به دنیا میان ..."
"البرز فکر می کنم تو رمان پیتر پن هستیم. باورم نمیشه واقعیت باشه."
"اما واقعیه"

قبل اینکه بتونم حرفی بزنم گلبرگ ظاهر شد ... درست جلوی درخت ... یه دختر حدودا هم سن خودم... فوق العاده زیبا بود...
موهای طلایی و بلند بود... خیلی بلند ... با بالهای بزرگ و رنگارنگ. با هر حرکت بالش انگار رنگ اون تغییر می کرد.

چشمش درشت و روشن بود... نمیتونستم بگم چه رنگی چون با حرکت بالش رنگ چشمش هم تغییر می کرد. صورتش شبیه نقاشی بود...دقیقا شبیه نقاشی پری های کوچیک و پیکسی ها... باورم نمی شد.
آروم اومد سمتمون و رو به البرز گفت "پس بلاخره پیداش کردی؟"
البرز دستمو گرفتمو گفت "آره"

چند لحظه به هم تو سکوت نگاه کردنو چیزی نگفتن ... تو دلم انگار یه مار پیچید... احمقانه است فکر کنم چیزی بین اونا بوده... اما حس دلهره تو وجودم نمیدونستم از چیه.
بلاخره گلبرگ به من نگاه کرد و گفت "چی میخوای بدونی؟"

از سوالش شوکه شدم اما سریع خودمو جمع و جور کردم و گفتم "گرگ درونم کجاست؟"
لبخندی زد که نمی شد از اون حسی رو درک کرد ...نمیشد فهمید از محبته یا از تمسخر... بلاخره گفت "تو طلسم شدی ... طلسم مرگ ..."

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

چند لحظه طول کشید تا مطمئن شدم درست شنیدم. چی داشت می گفت ...من طلسم شدم...طلسم مرگ؟ اصلا چی هست .

گلبرگ ادامه داد " برای همین گرگ درونت تقریبا مرده "

ناخداگاه گفتم " مرده؟! اما من حسش می کنم... "

" چون دختر زمینی گرگت با طلسم کامل از بین نرفت اما ضعیف شد...خیلی ضعیف "

البرز گفت " چرا طلسم شده؟ "

گلبرگ به البرز نگاه کرد که البرز دوباره گفت " اونم طلسم مرگ "

دوباره نگاهشون به هم عمیق شد که بالاخره گلبرگ گفت " من نمی دونم ... "

البرز دوباره پرسید " چطور میشه این طلسم رو باطل کنیم؟ "

گلبرگ به من نگاه کرد و گفت " این طلسم ماست ... اما فقط کسی که طلسمت کرده می تونه باطلش کنه ... "

پرسیدم " از کجا بفهمم کی این کارو کرده؟ "

" کمکی از من بر نیما " "

البرز گفت " راه دیگه شکستن طلسم چیه؟ "

" راه دیگه ای نیست... جز اینکه گرگ درونش انقدر قوی باشه طلسم رو باطل کنه که... غیر ممکنه "

تو سرم پر سوال بود ناخداگاه پرسیدم " چطور شده من هم گرگینه ام هم دختر زمینی؟ "

گلبرگ خیره شد به من. انگار تو یه دنیای دیگه بود. بالاخره گفت " بخاطر مادرت. اون تو رو قبل طلسم شدن به درخت زندگی سپرد "

دهنم باز مونده بود. موهای تنم سیخ شده بود. زیر لب گفتم " تو از کجا میدونی؟ "

به البرز نگاه کرد و گفت " چون من اونجا بودم "

قبل اینکه پلک بزنیم گلبرگ محو شد .

جمله آخرش تو گوشم تکرار میشد...

چون . من . اونجا. بودم...

گلبرگ میدونه مادر من کیه. گلبرگ اونجا بود...

البرز ::::::::::::::

تو شک ایستاده بودم و به جایی که چند لحظه پیش گلبرگ ایستاده بود خیره شده بودم. چیزی که شنیدم باورم نمی شد. خاطرات درد ناک گذشته زنده شد...

مها گفت "البرز... گلبرگ از چی حرف زد؟" اینو گفت و به هق هق افتاد.

محکم بغلش کردم و گفتم "هش... برات تعریف می کنم... اما الان نه"

با بغض گفت "خواهش می کنم. همین الان می خوام بشنوم"

گفتنش برام خیلی سخت بود... اما مها حق داشت بدونه... باورم نمیشد مها دختر فرهاد و لیلا باشه. پشت مها

رو نوازش کردم و گفتم "بیست سال پیش... بیست سال پیش گلبرگ عاشق یه گرگینه می شه ..."

گرگینه ای که پدر تو بود. فرهاد... فرهاد عاشق جفتش لیلا بود. اونا منتظر تولد دخترشون بودن. گلبرگ به

فرهاد پیشنهاد میده پادشاه قلمو اونا بشه. بهش میگه تمام نیرویی که داره رو در اختیارش می زاره. اما فرهاد

قبول نمی کنه. گلبرگ تهدیدش می کنه اگه قبول نکنه لیلا رو از بین میبره. فرهاد و لیلا تصمیم میگیرن از

اینجا برن. اما بخاطر بارداری لیلا نمی تونستن... از طرفی پری ها فوق العاده قدرتمندن، نمی شه با اونا در افتاد

. فرهاد برای آروم کردن گلبرگ، بهش میگه منتظر تولد دخترشه و بعد اون لیلا رو ترک می کنه و برای

همیشه میاد به جنگل مه. وقتی دختر اونا به دنیا میاد شبونه و بی خبر فرار می کنن... گلبرگ می فهمه و تو

جنگل غافل گیرشون می کنه. روز بعد ما جنازه اونارو تو جنگل نزدیک درخت زندگی پیدا می کنیم. از دختر

اونا خبری نبود... هیچوقت هم خبری نشد ..."

مها زیر لب گفت "اون دختر من بودم؟!!"

"آره... تو بودی... مها... دختر فرهاد و لیلا"

"یعنی خواب اون جنگل، تعقیب و گریز پدر و مادرم بود..."

"آره..."

"البرز... اونا منو رسوندن به درخت زندگی... که از طلسم گلبرگ در امان باشم... اون پدر و مادر منو کشته..."

اون منو طلسم کرده..."

نمیتونستم چه جوابی بدم. میدونستم گلبرگ داره نگامون می کنه و حرفامونو میشنوه آروم تو گوش مها گفتم

"متاسفانه... بهتره بریم و بیرون از این جنگل مه صحبت کنیم"

متوجه منظورم شد و بدون مخالفت با من هم قدم شد.

هیچوقت فرهاد و لیلا از یاد هیچکدوم از ما نمیرن. عاشق هایی که قربانی خودخواهی گلبرگ شدن.

هرچند حالا بخاطر وحدت ما با بقیه گروه ها و پری ها گلبرگ نمی تونه این کار خودش رو تکرار کنه. اما همیشه ازش بگذریم بدون اینکه بخاطر کاری که کرده تاوان بده.

اون نه تنها فرهاد و رویا رو کشت ... سعی کرد مها رو هم از بین ببره. اما درخت زندگی از مها حمایت کرد و اونو نجات داد...

گلبرگ به یه نوزاد هم رحم نکرد... اونو برد و تو یه محله جنوب شهر تهران ول کرد تا شاید اینجوری از بین بره. اما دست سرنوشت و روزگار مها رو برگردوند اینجا... مها رو جفت من کرد... شاید گلبرگ طلسم مها رو باطل نکنه اما من می تونم کاری کنم که گرگش طلسم رو بشکنه. اینو مطمئنم. من نمیذارم برنده این نبرد نابرابر گلبرگ باشه... مهاهای من می تونه...

نیروی درخت زندگی و نیروی گرگ درون مها در کنار هم از پس هر طلسمی می تونه بر بیاد.

بلاخره به قلمرو خودمون رسیدیم. مها کل مسیر ساکت بود اما محکم دستمو گرفته بود.

خیلی محکم تر از چیزی که لازم بود. میدونستم از درون پر از خشمه. وارد قلمرو خودمون شدیم و چرخوندمش سمت خودمو گفتم "مها... خوبی؟"

نگام کرد و خیلی مصمم گفت "من میخوام طلسم رو بشکنم... کمک می کنی؟"

از این تصمیم و ایستادگی مها خوشم اومد. دلم گرم شد. مها جفت یه آلفاست. اون کم نیاره بغلش کردم و گفتم "ما می تونیم... مطمئن باش"

اونم دستاشو دور من حلقه کرد و گفت "مرسی"

موهاشو بوسیدمو سریع تبدیل شدمو نشستم تا مها بیاد پشتم. اونم درنگ نکرد.

میخواستم هرچه زودتر برسم به گروه و بگم مها کیه... بگم همه باید متحد شیم تا این طلسم از بین بره.

مها.....

البرز رو محکم بغل کرده بودم... بوی تن البرز تنها چیزی بود که تو این شرایط ارومم می کرد. کلی سوال تو سرم بود... قلبم از درون فشرده می شد.

تمام عمر فکر می کردم چرا پدر و مادرم منو ول کردن. فکر می شاید پدرم معتاد بوده و مادرم منو نمی خواسته که منو تو اون منطقه ول کردن. یا حتی به این فکر می کردم که پدر نداشتمو مادرم یه زن... خدای من... پدر و مادرم عاشق هم بودن... عاشق من بودن... باورم نمیشه... تمام حقایقی که این چند وقت شنیدم در برابر چیزی که الان فهمیدم به چشم هم نمایان.

اگه گلبرگ اونارو نمی کشت...اگه زنده بودن... فکر کردن به محبت پدر و مادری که هرگز نداشتیم. پدر و مادری که بخاطر خودخواهی یه نفر ازم دریغ شدن... قلبم درد می کرد. احساس کردم نمی تونم نفس بکشم. سرمو تو موهای نرم البرز فرو کردم نفس عمیق کشیدم.

من دیگه تنها نیستم. من جفتمو دارم. من میتونم. گرگ درونمو حس کردم. از امید من خوشحال بود هرچند خیلی ضعیف بود. خیلی دور بود. مثل دیدن یه ستاره تو یه آسمون تاریک. خیلی ریزه و کوچیک اما هست... اما بزرگه. اما قدرتمنده. فقط باید بهش برسی تا عظمتش رو ببینی.

میدونم که می تونم.

با کند شدن سرعت البرز فهمیدم نزدیک خونه شدیم. دم غروب بودو جنگل به تاریکی میزد. سرمو بلند کردم و خونه رو از دور دیدم. نرسیده به خونه البرز ایستاد. به اطراف نگاه کرد و بو کشید. بعد چند لحظه نشست و من ایستادم کنارش. خودش هم تبدیل شد و گفت "یه غریبه تو خونه است"

"مانی؟"

"نه یه انسان عادی"

دیگه چیزی نگفت و دستمو گرفت. با هم رفتیم سمت خونه. کسی نیومد استقبال ما. بخاطر انبوه درختای جنگل مه لباس هر دو تامون حسابی کثیف و خیس بود. موهام پر از پرز درخت ها شده بود و شالم دور گردنم بود.

البرز هم وضعیت بهتری از من نداشت. وارد خونه که شدیم پنج جفت چشم چرخیدن سمت ما. رویا. آرمین. رامین. امیر و ... سهراب ...

سهراب!!!

سهراب اینجا چکار می کنه!!

با دیدن ما سهراب بلند شد و گفت "مه... چرا اینجوری شدی؟"

رویا بلند شد و گفت "بیا راضی شدی؟!"

البرز گفت "اینجا چه خبره؟"

صدای البرز دوباره لحن آلفا گرفته بود. من همچنان زبونم بند اومده بود.

انتظار هر اتفاقی رو داشتم جز دیدن سهراب.

سهراب اومد سمتمو گفت "من نامزد مه هستم. خودش بهم پیام داد بیام دنبالش. الانم اومد مه رو با خودم ببرم."

با این حرفش سکوت شد. سهراب چی داشت می گفت. البرز برگشت سمت منو با تعجب و عصبانی نگام کرد . فقط تونستم بگم " موبایللم... مانی..."

چشمای البرز یکم نرم تر شد اما همچنان عصبانی بود. برگشن سمت سهراب و گفت " اون پیام از طرف مها نبوده "

سهراب انگار منتظر چنین جوابی بود چون سریع اومد سمت منو دستمو گرفت و کشید سمت در. دستمو ازش جدا کردم و گفتم " سهراب...معذرت میخوام... اما گوشیم دزدیده شده. اون پیام از طرف من نبوده. "

امیر گفت " ما هم یه ساعته داریم همینو بهش می گیم "

سهراب نگام کرد و گفت " مها...راستش رو بگو... از چیزی نترس... من به پلیس خبر دادم " همه با هم گفتیم " پلیس؟ "

سهراب به البرز نگاه کرد و گفت " پس چی؟ پس فکر کردین میام تو خونه یه مشت قاچاقچی انسان و به پلیس خبر نمی دم. مها همه چیو به من گفته. اونا الان می رسن "

البرز خیلی آروم بازومو کشید سمت خودشو تو گوشم گفت " با رویا برین بالا "

همون لحن آلفا بود. لحنی که حتی برای من سرپیچی ازش مشکل بود. سر تکون دادمو به رویا نگاه کردم. اونم متوجه نگاهم شد. با هم رفتیم سمت راه پله که سهراب گفت " مها. بیا پیش من. "

"سهراب اون پیام از من نبود . خواهش می کنم برو"

البرز زیر لب گفت " دخترا ... بالا... "

دیگه سرپیچی ممکن نبود. هر دو پله ها رو آروم رفتیم طبقه بالا.

البرز:.....

خسته بودم. کلافه بودم. تمام بدنم از عرق و مه جنگل سنگین بود و به امید یه همون داغ با مها خودمو رسونده بودم خونه . حالا یه پسر کم عقل جلوم ایستاده بود و منو تهدید می کرد.

حالا یه درس می گیره که دیگه هیچوقت یه گرگ رو تهدید نکنه ... اونم یه گرگ خسته . آروم گفتم " وارد ملک شخصی من شدی و منو تهدید می کنی؟ "

" الان پلیسا میان "

"هیچ پلیسی نمیداد... مگه نمیدونی خلاف کارا همیشه پلیس هارو هم میخرن "

رنگش پرید و یه قدم رفت عقب .

گفتم " واقعا به نظرت سیستم ما با یه تلفن مها و زنگ زدن تو به پلیس لو میره؟! " آب دهنشو قورت داد و یه قدم دیگه رفت عقب. کم سن میزد. شاید هم سن مها و رویا. حتما هم کلاسی بودن. برام سوال بود چرا مانی اونو انتخاب کرده و بهش پیام داده. دوباره گفتم " به قیافه ات نمیخوره انقدر احمق باشی که با پای خودت بیای اینجا...اونم تنها...اونم وقتی میدونی کار ما چیه ..."

یه قدم گرفتم سمتش که خورد به در. به وضوح رنگش پریده بود و دهنش باز بود. ترسیدم ادامه بدم از حال بره .

پوزخند زدمو گفتم " تو که انقدر می ترسی غلط میک نی فردین بازی در میاری " با تعجب نگام کرد که گفتم " گوشه مها رو یه احمق روانی دزدیده بود. امروز گرفتنش. پیام ها از طرف اون بوده. هیچ پلیسی این مسیر رو تو شب بلد نیست. تو هم بهتره شب بمونی صبح برگردی. جنگل تو شب خطرناکه "

با دهن باز داشت نگام می کرد. آرام گفتم " واقعا؟! " سر تکون دادمو گفتم " زیاد فیلم اکشن دیدی! " قبل اینکه چیزی بگه برگشتم سمت پسرا و گفتم " من میرم بالا دوش بگیرم. یه چی برا شام درست کنین . " اونام سر تکون دادم. از قیافشون معلوم بود حسابی از نمایش خوششون اومده. از پله ها رفتم طبقه بالا.

مها:.....

با رویا اومدیم طبقه دوم. تو شوک تمام اتفاقات امروز بودم. تو نشیمن ایستادمو به رویا گفتم " سهراب اینجا چکار می کنه؟ "

" یه ساعته اومده... میگه اومده دنبال تو. میگه ما به زور نگهت داشتیم. تو بهش پیام دادی! " " گوشیمو مانی از تو اتاق برداشته بود. "

" همون شب که گفتم نیست؟ "

" آره... عجیبه به سهراب پیام داده "

" آره... حتما سهراب یه پیامی چیزی داده "

" نمیدونم ... البرز چکار میکنه الان؟ "

"نگران نباش اون کارش رو بلده"

"پلیس نیادا!"

"بیادم مگه چیزی برا مخفی کردن داریم؟"

"راست میگی... خیلی خسته ام دیگه مغزم کار نمی کنه"

خندید و گفت "مثلا وقت دیگه کار می کرد مگه؟"

خندیدم که دوباره گفت "چی شد؟ چشمه مقدس چس شد دقیقا. این دو قلوها که

درست حرف نمی زنن. گفتن میخواین برین پیش گلبرگ!!!"

"آره..."

صدای البرز حرفمو نیمه کاره گذاشت که از پشت دست برد دور کمرمو گفت "رویا برو پایین . من با جفتم کار

دارم" اینو گفتو منو برد سمت اتاقش.

رویا چشماش گرد شد و بعد خندید . همینجور که میرفت سمت راه پله گفت "اول دوست من بودا"

من هنوز از حرکت البرز زبونم بند اومده بود که در اتاقشو بستو منو چرخوند سمت خودش و نگام کرد . منم

فقط نگاش کردم. نمیتونستم بفهمم چی شده . چه هدفی داره. با لحن جدی ازم پرسید "این پسره کیه؟"

از سوالش جا خوردم و ناخداگاه گفتم "سهراب؟"

سر تکون دادو گفت "چی بینتونه؟"

"هیچی!"

"پس چرا مانی تو مخاطب هات اونو انتخاب کرده و اونم کوبیده اومده تا اینجا؟"

"هیچی واقعا... منم نمیدونم"

لبمو گاز گرفتمو سرمو انداختم پایین که البرز محکم گفت "مهها... کامل میخوام بشنوم"

زیر لب گفتم "روز قبل اومدن به اینجا ازم خواستگاری کرد"

"تو چی گفتی؟"

"من گفتم نه" همه حقیقت نبود . اما بخش مهمش همین بود . من حسی به سهراب نداشتم.

"مهها... کامل..."

نفس عمیق کشیدمو گفتم "من حس خاصی به سهراب نداشتم. بدم نمیومد . با محبت بود و هوامو داشت. اما

حسی که باید باشه... یعنی... یعنی مثل حسی که به تو دارم نبود . وقتی گفتم نه ، قبول نکرد...گفت من ازش

خوشم میاد چرا می گم نه... منم بهش گفتم یه حقیقتی رو راجبم باید بدونه... تا حالا جز رویا به هرکی گفتم کجا بزرگ شدم ازم دور شده. سهرابم مثل بقیه... اینجوری همه چی راحت تموم شد "

به البرز نگاه نمی کردم. نمی تونستم نگاهش رو تحمل کنم. بی اختیار اشکم راه افتاد. حس غمی که از یادآوری خاطرات تلخی که حالا میفهمم مقصر تمامش گلبرگ بود وجودمو گرفت. البرز منو کشید سمت خودش و بغلم کرد. تو گوشم گفت " اونا همه احمقن...دیگه مهم نیستن "

فقط سر تکون دادم که چونمو گرفتم سرمو بلند کرد تا تو چشماش نگاه کنم و گفت " تحمل اشکتو ندارم... " اینو گفت و چشمامو بوسید . ناخداگاه لبخند رو لبم نشست.

البرز هم بهم لبخند زد و گفت " با یه وان آب داغ چطوری؟ " بعد اینهمه اتفاق تو جنگل واقعا بهش احتیاج داشتم. زیر لب گفتم " چرا من نمیتونم بهت نه بگم؟! تو فقط کافیه بگی پیر...من نمپیرسم از کجا و چقدر ... "

البرز:.....

گرمی آب حالمو بهتر میکرد. مها اروم پرسید " گلبرگ انگار هم سن من بود... " موهاشو بوسیدم و گفتم " اگه اشتباه نکنم سیصد سال بیشتره که اینجاست... شاید حتی خیلی بیشتر " برگشت سمتمو گفت " پیر نمیشن؟ " "نه... "

"چطور به وجود میان؟"

"نمیدونم "

نگام کرد ... خم شدمو لبشو بوسیدم و گفتم " فردا میریم عقد می کنیم " با تعجب نگام کرد و گفت " تو که گفتی به این چیزا اعتقاد نداری؟ " " با تو اعتقادات من زیر و رو شد " لبمو بردم سمت گودی گردنش.

مها زیر لب گفت " البرز... کارت عادلانه نیست... " " یادم نمیاد گفتم عادلانه است. "

مها:.....

دارم مطمئن می شم دیگه بهترین جای دنیا اینجاست.

همینجا روی این تخت. رو به روی این پنجره بزرگ و مسلما تو بغل البرز...

تنها جایی که آرامم. که دنیا برام ترسناک نیست. قلمرو آرامش من اینجاست. البرز پشتمو نوازش کرد و گفت

"دیگه باید بریم پایین برای شام"

نه. نمیخواستم بریم. آرامم چرخیدم روی البرز و همینطور که سرم رو سینه اش بود گفتم "میشه یکم دیگه

بمونیم؟"

شروع کرد به دست کشیدن کمر و پشتمو گفت "باشه... به من بود تا صبح می گفتم بمونیم. اما فردین تو اون

پایینه."

چونه البرز رو بوسیدمو گفتم "فردین؟"

"آره دیگه...گفتی اسمش چی بود... سهراب"

"اوه..." به کل سهراب رو فراموش کرده بودم. بیهتره زودتر بریم پایین تا شک نکرده. بازو البرز رو نوازش کردم

. سعی کردم آرام و خیلی طبیعی جا به جا شمو برگردم رو تخت که البرز سر جام نگه‌م داشت و گفت "کجا؟"

"ام... بریم دیگه؟"

"نه دیگه...چیزی که شروع کردی رو باید تا آخرش بری"

اینو گفتم با من چرخید و اومد روم.

فکر نمی کردم با یه شیطننت کوچیک کارم به اینجا بکشه.

صدای در هر دو تامونو خشک کرد. از پشت در صدای رویا بلند شد که گفت "شام آماده است... ام... سهرابم

گیر داده مها چرا نیامد"

خیلی بی موقع بود. البرز بلند گفت "باشه" و به من نگاه کرد.

آروم از رو من بلند شد و گفت "امشب اینجا میخوابی مها"

اما امشب دیگه مانی در کار نیست. تازه سهراب هم اینجاست. خواستم مخالفت کنم که گفت "برا همین

میگم فردا می ریم عقد می کنیم. نمی خوام دیگه ازم جدا بشی"

خواستم چیزی بگم که حس کردم یه نفر داره نگام می کنه. برگشتم سمت پنجره. اما چیزی نبود. البرز متوجه

نگاه من شد و اونم برگشت سمت پنجره و گفت "چیزی حس کردی؟"

"آره... فکر کردم یکی داره نگام می کنه"

با این حرف من البرز سریع لباس پوشید و رفت اون سمت. یکم نگاه کرد و شیشه رو بررسی کرد. وقتی چیزی ندید گفت " الان که چیزی نیست." اینو گفت و گارد پنجره رو بست .

شاید اشتباه می کردم... دوست نداشتم گارد پنجره بسته باشه و جنگل و ماه رو نبینم ... اما اگه واقعا کسی اون پشت بود چی ...

البرز به من نگاه کرد و گفت " لباس بپوش با هم بریم "

" به نظرت ممکنه چیزی باشه؟ "

" تو دنیا هر چیزی ممکنه مها "

حرف البرز تو سرم پیچید. تو دنیا هر چیزی ممکنه... هر چیزی...

صدای البرز منو از افکارم کشید بیرون که گفت " مها... خوبی؟ "

" آره " اینو گفتم و بلند شدم.

البرز ::::::::::::::

نمیدونم چی پشت شیشه بود. اما حدس میزنم مها اشتباه نکرده باشه . چون خودمم حس مشابه ای داشتم.

مها ایستاد و ملحفه اش رو دورش پیچید و گفت " البرز... اینجا لباس ندارم " .

از این آشفتگی متنفرم. از اتاق زدم بیرون و مستقیم رفتم اتاق مها. کمد لباس ها رو باز کردم و همه لباس ها رو برداشتم و آوردم تو اتاق خودم . مها با تعجب نگاه کرد که گفتم " کمد سمت چپ خالیه. بچین اونجا تا بقیه رو بیارم " .

اینبار که از اتاق زدم بیرون رویا تو اتاق مها بود. من که وارد شدم در رو بست و گفت " چیکار داری میکنی؟ "

" مشخص نیست؟ "

" نه ... نیست... درسته مها جفت توئه البرز اما تو باید بهش فرصت بدی ... "

بدون توجه به حرفای رویا بقیه لباس های مها رو برداشتمو گفتم " بهش فرصت میدم. اما از نوع خودم "

" از نوع خودت؟ " با دست به لباسای مها اشاره کرد و دوباره گفت " بزار خودش تصمیم بگیره بیاد اتاقت "

با باقی لباس ها رفتم سمت در و گفتم " نه. "

بحث تموم بود. مها جفت منه و خوشبختانه منم جفت مها هستم . وقتی در نهایت قراره کنار من باشه پس این

تعلل و آشفتگی بیخوده.

وارد اتاق خودم شدمو در رو بستم. مها لباس زیرش رو پوشیده بود. باقی لباسا رو هم گذاشتم رو تخت که مها گفت " حالا ضروری نبود همه رو بیاری."

" بود... زودتر بپوش بریم." اینو گفتمو تو گذاشتن لباسا داخل کمد کمکش کردم.

از پله ها که رفتیم پایین رویا و امیر که تو آشپزخونه بودن برگشتن سمت ما. امیر با سر به سهراب اشاره کرد. سهراب و دو قلوها سرشون تو موبایل سهراب بود. مها رفت سمت رویا و من رفتم سمت دوقلوها. " چیزی شده؟"

رامین گفت " سهراب رد موبایل مها رو گرفته "

" جدی؟ از رو جی پی اس اون؟"

آرمین گفت " نه موبایلش از این قدیمیا بوده. هیچی نداره. از رو شبکه مخابرات "

سهراب با غرور بهم نگاه کرد و گفت " از رو شبکه سراسری پیداش کردم. اطلاعات دادم مفقود شده. بهم موقعیت مکانیش رو دادن. همین اطراف باید باشه. حدودن چند کیلومتری شما."

دردسر های این پسر تمومی نداره. به پلیس خبر داده. شبکه مخابرات رو مطلع کرده. امیدوارم فردا بتونم بفرستمش بره شرش کم شه.

خیلی آرووم و بدون خشم گفتم " خوبه...مختصاتش رو بده فردا بریم بگیریم "

" آره مختصاتش رو زدم رو جی پی اسم . "

بعد رو کرد به مها اما از ما پرسید " چرا اون حرفارو از زبون مها زد؟"

دو قلو ها به من نگاه کردن که گفتم " حدس میزنن می خواسته از شما دزدی کنه. دقیقا پیاماش چی بود؟" " پیاماش رو می تونین بخونین "

موبایل سهرابو گرفتمو چک کردم. ازش خواسته بود بیاد کمکش. سهراب شانس آورده بود. مانی باهاش نزدیک خونه ما قرار گذاشته بود که اونو بگیره و برای تهدید مها بیاره اینجا. اما چون ما چشمه مقدس بودیم نتونست از این نقشه وارد بشه... اما دردسر مانی برای ما موند.

تو گوشی سهراب پیام های قبلی رو چک کردم. از مها هیچ پیامی نبود اما از سهراب به مها دوتا پیام بود قبل از پام های مانی.

تو اولی از مها معذرت خواسته بود بخاطر رفتارش.

تو دومی اما گفته بود پیشنهاد ازدواجش سر جاشه.

به سهراب نگاه کردم موبایلو دادم. پس این فردین بازی برای این بود...

مهها :::::::::::

از البرز جدا شدمو رفتم پیش رویا. رویا بازومو گرفت و کشید سمت یخچال. امیر با تعجب نگامون کرد اما چیزی نگفت و رفت سمت گاز.

"چی شده رویا"

"دیدم البرز لباس هاتو برداشت"

با تعجب نگاهش کردم. میدونم حسابی سرخ شدم. رویا دوباره گفت "خب حالا خجالت نکش. مهها به من بگو چه خبره! من بهت گفتم نذار مجبورت کنه کاری رو که دوست نداری انجام بدی. البرز اعصاب نداره هر چیزی رو بخواد به روش خودش وارد می شه"

درست می گفت. البرز به من فرصت اظهار نظر نمی ده. آروم گفتم "رویا ... نگران نباش... تقریباً همه چی تحت کنترلمه"

رویا مشکوک نگام کرد که امیر گفت "بیاین سالاد درست کنین"

از این فرصت استفاده کردم رفتم سر میز نشستم. رویا کنارم نشست و امیر هم سریع اومد سمت دیگه ام و گفت "چشمه مقدس چی شد؟ پیش گلبرگ رفتین؟"

گلبرگ... با اومدن اسمش تمام غم هام انگار دوباره اومد.

رویا گفت "مهها...چرا قیافه ات اینجوری شده؟"

خودمو جمع و جور کردم گفتم "تو چشمه ... وقتی گرگم کامل بود و درخت زندگی هم داشتیم... البرز حدس زد گرگ درونم طلسم شده باشه..."

امیر آروم گفت "طلسم مرگ؟"

سر تکون دادمو برا چند لحظه هر دو تو سکوت نگام می کردن.

بلاخره رویا گفت "کار پری هاست... طلسم مرگ مال وناست ..."

به دستام نگاه کردم گفتم "آره ...گلبرگ طلسم کرده... اما مادرم قبل طلسم اون منو رسونده به درخت زندگی و درخت زندگی نجاتم داده. اینجوری دختر زمین شدم و گرگ درونم کامل نمرد ... اما خیلی ضعیف شد."

از به زبون آوردن حقیقت مرگ پدر و مادرم دوباره بغض کردم. رویا و امیر همچنان ساکت بودن. امیر بلاخره گفت "فرهاد و لیلا؟"

سر تکون دادم. رویا دستمو گرفت تو دستش. نگاش کردم. چشماش پر اشک بود. نگاهمون به هم گره خورد و اشک هردو تاملون سرازیر شد.

دوباره حس کردم یکی داره نگام می کنه. برگشتم سمت پنجره آشپزخونه. اما چیزی اونجا نبود. امیر متوجه نگاهم شد و گفت "تو هم حس کردی؟"

رویا اشکاشو پاک کرد و گفت "چی؟"

آروم گفتم "انگار یکی داشت نگاهمون می کرد"

البرز رقت سمت پنجره و وقتی چیزی ندید پرده رو کشید و گفت "امیدوارم توهم زده باشیم...مانی رو که گرفتن ... دیگه کسی نباید باشه"

رویا گفت "مه... گرگت تو چشمه ... چطوری بود؟"

"از گرگ البرز کوچیکتر بود"

"گرگ البرز؟ مگه اونم باهات اومد؟"

دوباره سرخ شدم. حالا واجب بود اینم لو بدم ... سرمو انداختم پایین. مشغول سالاد شدم و گفتم "آره ..."
رویا و امیر چیزی نگفتن اما نگاه هر دو رو روی خودمو حس می کردم. خودمو مشغول نشون دادم که دیگه چیزی نپرسن. اما بلاخره رویا گفت "خب... گرگ تو و البرز... چه رفتاری داشت؟"

"هیچی ... به هم نگاه کردن و دور هم چرخیدن. بعدم با هم زیر درخت زندگی نشستن."

اینو گفتمو برگشتم سمت رویا که چشماش کاملا گرد شده بود. به امیر نگاه کردم. اونم کلا شبیه علامت تعجب بود. زیر لب گفتم "چی شده؟"

امیر گفت "تو مه آبی؟ گرگاتون با مه آبی درست شده بودن؟"

"آره... برا همین نمیدونم گرگم چه رنگیه"

رویا گفت "گرگاتون با مه آبی درست شده بودن به هم نگاه کردن و ... اوه خدای من... پس واقعیه ..."
"چی رویا؟"

رویا به امیر نگاه کرد و گفت "امیر... اگه جفت هم باشین گرگاتون با هم ارتباط برقرار میکنن"

امیر همچنان ساکت بود. بلاخره سر تکون دادو گفت "آره..."

صدای البرز مارو از افکارمون کشید بیرون که گفت "مهها یه لحظه بیا"

البرز ::::::::::

سهراب اصرار داشت فردا موبایل مها رو پیدا کنه و بعد بره. می دونستم هدفش چیه. میخواد اینجوری خودشو به مها نشون بده. اما بهتره منصرف شه. چون تضمینی ندارم بتونم خودمو چقدر کنترل کنم.

مخصوصا الان که میدونم هدفش چیه...

مها رو صدا کردم با هم رفتیم رو تراس.

نگام کردو گفت "چی شده؟"

"پیام های مانی به سهرابو خوندم"

"خب؟"

"قبلش سهراب سعی کرده بهت پیام بده برای همین مانی متوجه ارتباط شما شده"

"ارتباط ما؟"

"آره... سهراب پیام داده بهت و معذرت خواهی کرده"

"اوه..."

"فقط همین نیست... گفته پیشنهاد ازدواجش سر جاشه"

مها با چشمای گرد و دهن نیمه باز نگاه کرد و چیزی نگفت. میدونم مها جفت منه. میدونم من جفت اونم. اما گرگ درونمه که آروم نمیشه. گرگم عصبی بود و این استدلال های منو قبول نمی کرد. می خواست بیاد بیرون و سهرابو از جفت خودش دور کنه. خیلی دور...

بلاخره مها گفت "البرز من اصلا..."

نذاشتم ادامه بده و گفتم "باید برم وضعیت مانی رو بررسی کنم. اما تا وقتی این پسره اینجاست نمی تونم برم"

"اما البرز..."

"نمی تونم حضورشو جایی که تو هستی تحمل کنم... نمیتونم تحمل کنم یکی دیگه جفت منو بخواد و نگاش کنه"

"اما البرز مهم منم که فقط تو رو میخوام"

خیره نگاش کردم. حرفش تو گوشم پیچید. مهم منم که فقط تو رو میخوام. فقط تو رو میخوام. تو رو میخوام. گرگ درونم زوزه کشید و گرگ مها رو صدا زد. منم تو رو میخوام مها... منم فقط تو رو میخوام. چشمامو بستمو سعی کردم گرگ درونمو آروم کنم. زیر لب گفتم "می دونم... میدونم..."

در باز شد و امیر گفت "میا این شام؟ میزم چیدیم"

مهها:.....

فکرشم نمی کردم سهراب هنوز سر پیشنهادش باشه. اونم بعد فهمیدن قضیه پرورشگاه. اما بیشتر از برخورد البرز تعجب کرده بودم. اعتراف میکنم ته دلم یه حس خوبی بهم داد. اینکه برای یه نفر انقدر خواستنی باشی که حتی نتونه خواستنت از طرف یکی دیگه رو تحمل کنه. اما نگرانم کرد. میتروسم نکنه البرز نتونه خودشو کنترل کنه. کاش سهراب زودتر میرفت. اینجوری خیالم راحت میشد.

به البرز نگاه کردم که چشماشو بسته بود و داشت سعی می کرد گرگ درونشو آرام کنه. تو دلم آشوب بود. میدونستم از تو خونه دیده می شیم اما حس خواستن البرز هر لحظه شدید تر می شد. به لبای البرز نگاه کردم انگار از درون کشیده می شدم سمتش.

یه بوسه از لباش. فقط یه بوس کوچولو. یه قدم گرفتم سمت البرز که صدای در خشکم کرد.

امیر گفت " میانین شام؟ میزم چیدیم "

البرز چشماشو باز کرد و نگاهمون بهم قفل شد.

نا خداگاه لبمو گاز گرفتم و البرز به لبام خیره نگاه کرد و گفت " شروع کنین ما الان میایم "

امیر سر تکون داد و رفت داخل.

با بسته شدن در البرز دستمو گرفت و منو کشید سمت انتهای تراس.

قبل اینکه حرفی بزنم پشتم چسبید به دیوار.

دستای البرز رفت تو موهام.

لبای داغش افتاد به جون لبام.

البرز با بدنش منو به دیوار قفل کردو کنار گوشم گفت " فقط مال منی مهها "

اینو گفتو جای نشون رو گردنمو بوسید.

دوباره گفت " فقط مال من "

زیر لب گفتم " فقط مال تو "

آروم ازم فاصله گرفت و گفت " تو اول برو تو ... من آرام شم بعد میام "

هرچند منم حال بهتری نداشتم اما سر تکون دادمو رفتم سمت خونه. لبم هنوز طعم البرزو داشت.

قبل اینکه برم داخل برگشتم سمتش .

داشت نگاه می کرد. آروم گفتم " تو هم فقط مال منی " گوشه لبش رفت بالا و بی صدا لب زد " فقط مال تو " لبخند زدمو رفتم تو. هرچند دلم پیش البرز بود.

البرز :::::::::::::::

این دختر پاک دیوونه ام کرده. رو نرده های تراس نشستمو سعی کردم خودمو آروم کنم اما بی فایده بود. چطور می شه آروم بود وقتی با هر حرکتش اینجور مست و پریشونم می کنه. مثل پسر بچه ها شدم. نمی تونم جلو خودمو بگیرم از لباهای مها بگذرم.

خیلی سعی کردم تا تونستم ازش جدا شم و بفرستمش داخل خونه...

واقعا برام قابل تصور نبود یه روز اینجور کم بیارم. درک نمی کنم چرا انقدر دیوونه وار مها رو می خوام. خیلی کارای مهم داشتیم. خیلی زیاد. اونوقت تنها چیزی که تو ذهن من داغی لب مها و گرمای تنش. من اینجوری نبودم. نبایدم باشم. بیخیال شام شدمو به امیر پیام دادم میرم مانی رو چک کنم. گریه درونم نمیخواست مها رو با سهراب تنها بذاره. اما عقلم میگفت چک کردن مانی مهم تره. وقتشه به اولویت ها برسیم. هرچقدر هم که سخت باشه.

مها :::::::::::::::

اومدم تو و بین رویا و صندلی خالی البرز نشستم. امیر گفت " البرز نمیداد؟ "

"گفت شروع کنیم"

امیر سر تکون داد و همه شروع کردیم. سعی کردم سمت سهرابم نگاه نکنم. اما وقتی خواستم ظرف سالاد رو بردارم. سهراب زودتر برداشت و وقتی خواست به من بده نگاهمون به هم گره خورد.

بهم لبخند زد و منم سعی کردم لبخند بزنم اما شک دارم شبیه لبخند شده باشه. بخاطر من تا اینجا اومده بود و حالا من انقدر دلم میخواست بره...

واقعا منصفانه نبود. همه چی فرق می کرد اگه بین منو البرز چیزی اتفاق نیفتاده بود. شاید اون موقع من به سهراب جدی فکر می کردم. آروم سرمو بلند کردم به سهراب نگاه کردم.

دیگه هیچ حسی نبود... هیچی... قبلا به نظرم سهراب خوش تیپ بود. اعتراف می کنم حسی بهش داشتم. اما الان هیچی. حتی قیافه سهرابم برام جذاب نیست. متوجه نگاه من شد و سرشو بلند کرد. نگاهمون دوباره

به هم گره خورد. سریع سرمو انداختم پایین. همین مونده پیام اشتباه بهش بدمو فکر کنه هنوز چیزی بین ما هست.

تو سکوت کامل شام خوردیم. پسرا تشکر کردن و آشپزخونه موند برای ما. ظرفارو داشتم می زاشتم تو ماشین که رویا گفت "مهها... امیر گفت فردا می خواین عقد کنین"

میخواستم به رویا بگم اما اصلا فرصت نشد. نگاهش کردم فقط سر تکون دادم که گفت "چرا حس می کنم ازم دور شدی... چیز به این مهمی رو باید از امیر بشنوم..."

"حق داری. چند روزه نشده با هم درست حسابی صحبت کنیم."

"همش تقصیر البرزه. تورو ازم می دزده"

خندیدمو گفتم "پس تا نیومده از فرصت استفاده کنیم"

هنوز جمله ام تموم نشده بود که با صدای سهراب برگشتم. "مهها... میشه چند لحظه خصوصی صحبت کنیم؟" رویا رو نگاه کردم... نمیدونم کار درست چیه... نمیدونم البرز کجاست و کی میاد و چه برخوردی می کنه.

سر تکون دادم و سهراب رفت سمت در. سریع گفتم "بیرون نه"

با تعجب برگشت سمتمو گفت "چرا؟"

چون البرز بیرونه و نمیخوام حساس شه. اما نمیشد این جوابو بدم. نمیدونستم چه جوابی بدم. رویا گفت "آخه بیرون پشه زیاده"

خودمم از جواب رویا خنده ام گرفت. سهرابم خندید و رفت بیرون منتظر من.

برگشتم سمت رویا و گفتم "پشه؟"

"همین به ذهنم رسید خب"

"امیدوارم البرز این اطراف نباشه"

امیر که تا الان تو سکوت داشت مارو نگاه می کرد گفت "رفته به مانی سر بزنه. اما مواظب باش. هر لحظه ممکنه بیاد. البرز تو کنترل خشمش همیشه مشکل داشت"

با این حرف امیر بیشتر ترسیدم.

فقط سر تکون دادمو رفتم بیرون. سهراب پایین پله ها ایستاده بود. رفتم پیشش که گفت "قدم بزنیم؟"

"ام...نه...میتروسم"

"من هستم بیا. دور خونه فقط" اینو گفتو راه افتاد. تو بد موقعیتی بودم. قبل اینکه برسه سمت دیگه خونه صداس کردم "سهراب. وایسا"

ایستاد و نگاهم کرد. رفتم سمتش و گفتم " خواهش می کنم. همینجا صحبت کنیم "

" چرا مها؟ چرا اینجوری شدی؟ "

" چه جوری؟ "

" ازم فرار میکنی. نگاهتو می دزدی . میدونم برخوردارم خوب نبود اون روز و ناراحتت کردم. اما باور کن تو شوک بودم "

دست به سینه ایستادمو گفتم " سهراب من به این برخوردارا عادت دارم. دیگه عادیه برای من "

چند لحظه فقط به هم نگاه کردیم. بالاخره سهراب گفت " معلومه خیلی ناراحتت کردم "

نمیدونم چرا سهراب همیشه یه برداشت دیگه از حرفای من می کنه. حتی وقتی کاملاً باهاش رک حرف می زنم فکر می کنه کنایه است.

" من جدی گفتم . ناراحت نشدم. واقعا ممنونم بخاطر اینکه فکر کردی من تو خطر هستم تا اینجا اومدی. اما نگران نباش من اینجا جام خوبه "

به حالت کنایه گفت " آره . دیدم امروز چطوری اومدی "

سر تکون دادمو خواستم برگردم خونه. دیگه نمیخواستم بحث کنم. سهراب بازومو گرفت و نداشت برم و گفت " مها. من هنوز سر پیشنهادم هستم. می دونم برای اینکه منو بسوزونی اینجوری رفتار می کنی. اما این کارات

بچه بازیه. من قبول دارم درست برخورد نکردم. اما دلیل همیشه انقدر علیه من جبهه بگیری "

بازومو از دست سهراب در آوردمو یه قدم رفتم عقب. می خواستم فاصله بینمون حفظ شه.

" سهراب تو پسر خوبی هستی اما من حسی بهت ندارم. یعنی اون حس خاصی که باید باشه بین منو تو نیست. "

" قبلا که بود؟ " اینو گفت و یه قدم اومد جلو تر . دوباره رفتم عقب و گفتم " هیچوقت نبود " اینبار سریع تر از

قبل خواستم برم که بازومو گرفتمو منو کشید سمت خودش و با دست دیگه کمرمو بین خودش قفل

کرد. سعی کردم از بغلش برم بیرون. از درون آشوب بودم. گرگ درونم انگار تقلا می کرد. هرچند ضعیف بود اما آشوبم کرده بود . سینه سهراب رو حل دادمو چند قدم ازش فاصله گرفتم .

حالت تهوع داشتم. سرم گیج می رفت. رستمو زدم به دیواره خونه و سعی کردم به خودم مسلط بشم. سهراب دوباره اومد سمتم که با دست بهش گفتم "

"نیا...خواهش می کنم "

"چت شده مها؟ "

یه سایه بزرگ نوری که از خونه به ما می رسید رو پوشوند. هر دو برگشتیم سمت سایه. البرز بود. تو حالت گرگ.

برگشتم سمت سهراب که جلو چشمام نقش زمین شد. حق داشت. البرز تو حالت گرگ خیلی خیلی بزرگ بود. تقریباً هم قد من. البرز اومد سمتو منو بو کرد. شروع کردم به نوازش موهای نقره ایش و از درون گرم شدم. گرگ درونم حالا آروم شده بود. البرز شیف دادو به حالت انسان برگشت و نگام کرد.

"بغلت کرد"

"نه..."

"بوی سهراب رو تنته"

"اوه..."

"آگه از حال نرفته بود می کشتمش"

"البرز..."

"هیچی نگو مها. فقط برو تو" این یه دستور بود از طرف آلفا. بدون مخالفت رفتم سمت خونه.

البرز.....

دوئیدن تو جنگل آروم کرده بود اما دیدن مها و سهراب تو این حال دوباره اعصابمو بهم ریخت. به رفتن مها نگاه کردم. نمیخواستم بهش دستور بدم. اما بوی سهراب رو تنش گرگ درونمو از کوره در برد. به سهراب رو زمین نگاه کردم. شانس آورد از حال رفت... رفتیم سمت اصطبل و یه سطل آب برداشتم. یه جا ریختم رو سر سهراب. با وحشت به هوش اومدو اطرافو نگاه کرد.

"چته مثل بچه ها از حال رفتی"

"گرگ...."

"جنگله دیگه می خوامی گرگ نداشته باشه؟"

"واقعی بود؟ خیلی بزرگ بود"

"حالا که رفت. پاشو بیا تو"

به وضوح می لرزید. بلند شد و گفت "مها کجاست؟"

"تو"

بدون کمک بهش رفتم سمت خونه اونم سریع همراهم اومد و گفت " اما چطوری رفت؟"

" گرگ به آدم حمله نمی کنه مگه اینکه تهدیدی حس کنه"

"اوه... حیوونه دیگه هم اینجا هست؟"

در رو باز کردم. منتظر موندم بره تو و گفتم " اینجا وسط جنگله... چه انتظاری داری؟"

در رو بستمو بدون توجه به قیافه متعجب سهراب و چشمای پر سوال بقیه رفتم سمت آشپزخونه تا برای خودم غذا گرم کنم.

امیر با خنده رو به سهراب گفت " فردا میای دنبال موبایل مها؟"

" من؟ نه بابا. هنوز باورم نمیشه گرگ دیدم... مها تو خوبی؟"

برگشتم سمت مها و رویا که رو کاناپه نشسته بودن. مها داشت به من نگاه می کرد. بدون نگاه کردن به سهراب گفت " آره... کسی که غش کرد تو بودی. تو خوبی؟" اینو گفتو به سهراب نگاه کرد. رویا هم ریز خندید.

امیر گفت " شوخی بسه. سهراب بیا اتاقتو نشون بدم." بعد رفت سمت راه پله. سهرابم بدون هیچ حرفی رفت. از مها چشم برداشتم. اگه همینجوری ادامه بدیم تضمین نمیکنم بتونم خودمو کنترل کنم.

رویا گفت " فردا کی میخواین برین؟"

با تعجب نگاش کردم که گفت " برای... عقد..."

" ده "

"خوبه. منم میام"

"تو کجا؟"

"بریم خرید دیگه. همینجور خالی خالی که نمیشه... اصلا حلقه خریدی؟"

به مها نگاه کردم دوباره سرخ شده بود.

مها:.....

از حرف رویا سرخ شدم. اصلا به این چیزا فکر نکرده بودم. هیچوقت فکر نمیکردم سیر ازدواجم اینجوری بخواد پیش بره. انقدر سریع و انقدر عجیب.

البرز نگام کرد. گوشه لبش یه کوچولو رفت بالا و گفت " اونم می خریم" لبمو گاز گرفتمو سرمو انداختم پایین.

رویا گفت " خوبه. بالاخره یه خرید درست حسابی می ریم"

امیر از پله ها اومد پایین و گفت " از مانی چه خبر؟"

البرز نشست سر میز و گفت " تقریبا ترمیم شده اما بهوش نبود"

" امنیتش خوب بود؟ در نره؟"

" مشکلی نبود"

یاد چشمای مانی افتادم. پرسیدم " اگه تو فاز خون نبود پس چرا چشماش سرخ بد؟"

رویا گفت " خوناشام ها وقت شکار چشماشون سرخ میشه. تو فاز خون مردمک نداره"

" اوه... "

آرمین و رامین ساکت بودن و سرشون تو مبایل بود. البرز گفت " شما دوتا چه کردین؟"

هر دو با تعجب به البرز نگاه کردن.

رامین گفت " چکار باید میکردیم؟"

" مگه نمیخواین ماه کامل بعدی دخترا رو تبدیل کنین؟"

آرمین سریع گفت " چرا میخوایم"

البرز بدون نگاه کردن به اونا گفت " خب... "

پسرا همدیگه رو نگاه کردن هر دو ساکت شده بودن. با تعجب به البرز نگاه کردن. البرز گفت " خب. خانواده

اونا مشکلی نداره که اینجا زندگی کنن؟"

آروم از رویا پرسیدم " اینجا زندگی کنن؟"

با اینکه آروم پرسیدم اما انگار همه شنیدن و برگشتن سمت من. البرز گفت " تبدیل شدن یه ماهی طول

میکشه. باید اینجا بمونن"

تبدیل شدن... یعنی چطوریه... یعنی برا منم طول میکشه؟ یعنی ممکنه گرگ درونم طلسمش شکسته شه؟ با

صدای آرمین از افکارم پریدم بیرون که گفت " باید بریم خواستگاری دخترا. به بهونه ماه عسل بیان پیش ما"

همه به البرز نگاه کردیم. سر تکون دادو گفت " خب پس هماهنگی ها رو انجام بدین"

از صدای دست دو قلوها منو رویا یه متر پریدیم هوا. امیر گفت " چتونه" اینو گفت و از خونه زد بیرون. همه

به رفتن امیر نگاه کردیم. آروم از رویا پرسیدم " امیر چش شده؟"

رویا بلند شد و گفت " ما یکم باید گپ دخترونه بنزیم. " بعد به البرز نگاه کرد و گفت " یه ساعت مهال مال من

"

البرز داشت شام می خورد. به ساعتش نگاه کرد و گفت " یه ساعت دیگه"

خنده ام گرفت از حرکتش . به من نگاه کرد و جواب لبخندمو با چشمک داد. و خودشم با لبخند مشغول شامش شد. از این کارش داغ شدم. میدونم منتظر چیه.

رویا گفت " بریم؟"

بلند شدم و دوتایی رفتیم طبقه بالا. به نشیمن طبقه دوم رسیدیم رویا گفت " به نظرت سهراب خوابه؟"
"نمیدونم چه فرقی داره؟"

"حیف وقت کم داریم وگرنه دوتایی یه کاری میکردیم که صبح آفتاب زده در بره"

"بیخیال رویا فردا تو دانشگاه برامون شر می شه"

"اما می خندیدیم ها"

"الان چیزای مهم تر هست . نگفتی امیر چشه؟"

رفتیم تو اتاق رویا و هر دو رو تخت ولو شدیم. رویا گفت " امیر سر در گمه. نمیدونه آوا جفتش هست یا نه"
" مگه میشه؟ یعنی ... " نمیدونستم چطور منظورمو بگم

رویا گفت " آوا رو نشون نکرده... با اینکه خیلی با همن ... منظورم رابطه دارن"

"اگه جفت هم باشن حتما ... ام..."

"اوف مهها چرا اینجوری حرف میزنی . همه کارتو کردی حالا برا من ام ام می کنی. اگه جفت هم باشن موقع رابطه گرگش حتما آوا نشون می کرد. مثل تو البرز. کنترلش ممکن نیست . البته بعضیا میگن هست . اما تا حالا ندیدیم"

تا گوشام از خجالت داغ شده بود. رویا درست می گفت. همه کار کردم اما خودمم باورم نمی شد.

با صدای رویا از افکارم اومدم بیرون که گفت " مهها... فکر می کنم سامی جفت منه"

"چی؟ سامی؟"

نشست رو تخت و گفت " وقتی نزدیکه ... گرگ درونم میاد تا سطح... همش صداش میکنه. همش میخواد بره سمتش..."

" وقتی نزدیکش می شی میت ونی خودتو کنترل کنی؟"

"راستش... راستش مهها اون روز که تنهات گذاشتم... اون روز سامی رو برای اولین بار بوسیدم..."

با این حرفش منم نشستمو گفتم " رویا... دروغ میگی... لبشو؟"

لپ رویا گل انداخت و گفت " اوهوم ... " نفس عمیق کشید و گفت " اما فقط همون شد ..."

"چرا؟"

" هر دو رفتیم سمت گردن هم . اما سامی غقب کشید و گفت نمی خواد منو محدود کنه "

" اوه اوه چه رمانتیک... "

بی رمق خندید و گفت " رمانتیک کجا بود... ازم فرار می کنه... " برای اولین بار رویای سر حال و سر خوش رو اینجور افسرده می دیدم. تو چشمات اشک جمع شد و گفت " مها همش حس می کنم تو وجودم یه چیزی کمه . قلبم درد می گیره " دیگه اشکش راه افتاد .

دستشو گرفتم تو دستمو گرفتم " رویا ... تو همیشه به هر چی خواستی رسیدی. به جای غصه خوردن دست به کار شو سامی رو مال خودت کن "

نگام کرد و باز بی رمق لبخند زد و گفت " مها . می خوام اون منو بخواد. مثل البرز که تو رو می خواد. چرا ازم فرار می کنه "

" چون احمقه. چون فکر می کنه دوست داشتن اینه که آزادت بزاره . اما باید بفهمه دوست داشتن احترام به خواستن تو هم هست "

سر تکون دادو اشکاشو پاک کرد و گفت " زیاد وقت نداریم . باید راجب چیزای مهم تر حرف بزنیم "

با تعجب نگاهش کردم گفت " چی؟ "

" تو . عقدتون. گرگت "

" اوه ... رویا باورت میشه کلا تو شوکم ... اصلا باور نمی کنم تو این مدت کوتاه زندگیم اینجور زیر و رو شده. "

خندید و دوباره ولو شد رو تخت و به سقف خیره شد .

" رویا؟ "

" مها... باورت میشه من میدونستم... هیچکس باور نمی کنه . اما من میدونستم "

" چیو رویا؟ "

" اینکه البرز تو رو بینه عاشقت میشه "

" البرز عاشق من نشده ... گرگ درونش منو میخواد "

" هوا اینجا بهت نمیسازه خل شدی یا همیشه انقدر خل و چل بودی من نفهمیده بودم "

" دیووونه "

" جدی میگم. البرز دیوونته . عاشقو رد کرده. البرز و گرگش دوتا چیز مجزا نیستن مها . فقط تو حالت انسان منطقی تر و تو حالت گرگ نترس تر میشی "

کنار رویا دراز کشیدمو گفتم " دلَم میخواد گرگ درونمو کامل حس کنم "
" الان چقدر حسش میکنی؟ "

" وقتی پیش البرزم...مخصوصا پیش گرگ البرز ... خیلی بیشتر حسش می کنم. "
" موقع رابطه چی؟ "
" رویا ... "

" مهها لوس نشو دیگه عصر صداتون کل طبقه رو گرفته بود "
" دروغ میگی "

" حالا کل طبقه نه اما گوش وایمیستادی میومد . مخصوصا اونجا که می گفتمی به البرز دیگه نمی تونی... واقعا دیگه نمی تونستی تحمل کنی؟ "
صحنه های حمام جلو چشمم زنده شد . البرز . کاشی های سرد حمام. آب داغ دوش..
اوه خدای من .

بلند شدم از رو تخت و سریع از اتاق زدم بیرون. اصلا روم نمی شد به رویا نگاه کنم. باورم نمیشد صدای مارو شنیده باشه. آخه تو حمام بودیم... وای ...
رفتم تو اتاق خودمو در رو بستم.
پشت در نشستمو رو زمین.

رویا در زد و خواست درو باز کنه اما با وزنم مانع شدم که گفت " مهها ... منظوری نداشتم . چرا ناراحت شدی "
" رویا ... بزار تنها باشم. "

صدای البرز رو از پشت در شنیدم که گفت " رویا اینجا چه خبره؟ "
"هیچی . جفتت وسط یه بحث جدی خجالت کشیده رفته تو اتاق قایم شده "
"جفتش؟" صدای سهراب بود که با تعجب پرسید. فقط همینو کم داشتیم.
صورتمو با دستم پوشوندمو اشکام راه افتاد.

بلند داد زدم " میخوام تنها باشم. "

البرز گفت " کافیه. همه برین اتاقتون. "

بدون هیچ حرف دیگه ای صدای در اتاق ها اومد. نمی دونم چقدر تو این حال نشستمو گریه کردم اما با حس اینکه یه نفر داره نگام می کنه سرمو بلند کردم به پنجره خیره شدم.
اما کسی اونجا نبود.

اینبار دیگه مطمئنم سنگینی یه نگاه رو رو خودم حس کرد. با ترس بلند شدمو رفتم سمت اتاق البرز . بدون در زدن رفتم تو اتاقشو در و بستم.

اتاقش نیمه تاریک بود. البرز با همون لباس ها کنار پنجره ایستاده بود و داشت سیگار می کشید . با تعجب برگشت سمت من که گفتم " قسم میخورم یکی از پنجره داشت نگام می کرد. سنگینی نگاهشو حس کردم." سیگارشو تو زیر سیگاری خاموش کرد و اومد سمتم.

بدون هیچ حرفی دستمو گرفت و با هم رفتیم اتاق من. کنار پنجره اتاقم ایستادو همه جارو چک کرد. اما چیزی نبود . یهو به یه نقطه رو پنجره خیره شد و خم شد سمت اون.

"چیه؟"

"اینجارو نگاه کن...رو شیشه"

روی شیشه جای دست بود . دستای خیلی ریز و کوچیک . مثل دست اون پری های کوچولو که تو جنگل دیدیم...

"جای دست پریه؟"

"آره"

"اما برای چی؟"

"نمیدونم... احتمالا گلبرگ مارو زیر نظر گرفته."

"چرا؟"

"الان نمیدونم اما به زودی می فهمیم"

البرز اینو گفت و پرده اتاقمو کشید . بعد رو کرد به منو گفت " با من میای؟"

انتظار داشتم دستمو بگیره و با خودش ببره . اما از اینکه بهم حق انتخاب داد تعجب کردم. فقط با سر گفتم آره. امکان نداشت بتونم تنها بخوابم. مخصوصا با فکر اینکه گلبرگ منو زیر نظر داره .

دوباره گوشه لبش بالا رفت و یه لبخند شیطون زد.

دستمو گرفت و برگشتیم اتاقش. در اتاقو اینبار قفل کردو برگشت سمت من .

البرز.....

وقتی تمام مدت منتظر این لحظه بودی کنترلت غیر ممکن می شه

مها.....

با نوازش موهام بیدار شدم. البرز بود. عطر تنش رو حس می کردم. موهامو دست کشیدو گفت " بیدار نمیشی خوابالو؟"

خوابالو؟ اما ما که تازه خوابیدیم. خمار گفتم " مگه ساعت چنده؟"
" نه صبحه "

چشمام از تعجب باز شد. البرز به پهلو کنارم دراز کشیده بود. یه دستش زیر سرش بود و به من نگاه می کرد. دست دیگه اش تو موهام بود و خمارم می کرد.

" کی صبح شد؟! تازه خوابیدیم که، همه تنم کوفته است "

ابروهاشو داد بالا و لبخند زد و گفت "تازه؟ یک تا حالا خوابی. 8 ساعت بسه دیگه "

باورم نمیشد هشت ساعت خوابیده بودم. تمام بدنم درد می کرد و گرفته بود. دیشب از جلو چشمام رد شد. نا خداگاه گفتم " اوه... دیشب " یعنی میخواد همیشه قراره اینجوری باشه. دیشب تقریبا از حال رفته بودم...

البرز تو گلو خندید و گفت " دیشب حسابی با گرگم آشنا شدی "

با تعجب نگاهش کردم و گفتم " یعنی چی؟"

" توضیحش سخته... خودت بعدا می فهمی "

"آخه رویا گفت تو و گرگ درونت یکی هستین اما الان تو داری میگی انگار از هم جدائین "

بلند شد و شروع کرد به ماساژ تنمو

" جدا نیستیم. اون فقط مثل من نمی تونه خودشو در برابر تو کنترل کنه... " اینو گفتو پامو دست کشیدو ادامه داد " مثلا من میدونم تنت کوفته است... ماساژ میدم آروم شه... اما اون وقتی دستم میرسه اینجا ... میخواد بره اینجا " نفسم بردی که البرز دوباره خندید و گفت " یا وقتی تو آه میکشی اون میخواد کاری کنه که آهت بلند تر شه. منم همینو میخوام اما میدونم باید بریم و وقت کمه."

از رو تخت بلند شد و گفت " مثلا الان میدونم اگه بلند نشم ... تا شب اینجا می مونیم "

نگاش کردم و گفتم " اگه بدونی چقدر دلم میخواد تا شب بمونیم "

لبخند شیطونی زد و خواست بیاد سمتم که گفتم " و بخوابیم... بمونیم و بخوابیم "

ابروهاش رفت بالا و با تعجب نگاه کرد. لبخند کجی زد و گفت " باشه پس منو اذیت میکنی " اومد سمتمو گفت " بمونی و بخوابی "

خم شد رو تخت و آروم آروم اومد روم. " با من... اینجا بمونی و ... بخوابی "

از رون پام دست کید تا کنار سینه ام. تو چشمام خیره نگاه کرد و با انگشتش دور سینه ام رو لمس کرد و گفت " مگه ممکنه؟ " خم شد و خیلی ملایم سینه ام رو بوسید. با تماس لبش ناخداگاه آهم بلند شد و خواستم دستامو ببرم تو موهایش که سریع از روم بلند شد و رفت سمت حمام. قبل وارد شدن به حمام برگشت سمتمو گفت " تنهات میزارم تا دوش بگیرم بخوابی " اینو گفت و به قیافه خمار و شوکه من پوزخندی زدو رفت تو حمام.

تمام تنم از لمس دست البرز داغ شده بود و پر از خواستن شده بودم. بدنم قبول نمی کرد تموم شده . دیگه خبری نیست . البرز از قصد این کارو کرد... خب دیگه مها قانون شماره 1 : هیچوقت تو این زمینه با البرز شوخی نکن . چون در نهایت به جای خندیدن می مونی تو خماری.

از رو تخت سعی کردم بلند شم. اما تمام تنم درد می کرد. یعنی گرگ درونم آزاد شه شرایط فرق می کنه! لبه تخت نشستیم. شانس آوردیم تخت نشکست با این قدرت بدنی البرز .

رفتم جلو آینه قدی اتاق. جای انگشتای البرز پشتم بود . رو شونه ام یه جای گاز دیگه بود. لمسش کردم. دلم میخواد زودتر رو تن البرز نشون خودمو ببینم.

با این فکر انگار گرگ درونم ذوق کرد. حسش کردم. خیلی بیشتر از دفعه قبل.

البرز از حمام اومد بیرون و با تعجب نگام کرد. فقط لباس زیر پوشیده بود و داشت موهایشو با حوله خشک می کرد. سر تا پامو نگاه کرد. لبخندی از رضایت زد و گفت " جای دستام مونده رو تنت "

"اوهوم "

"خوبه... دوست دارم "

"منم " خندید و رفت سمت کمد لباس هاش و گفت " سریع بیا. خیلی کار داریم "

سر تکون دادمو رفتم داخل حمام. خیلی سریع دوش گرفتم فقط در حدی که بویی برا گرگینه ها نداشته باشم. حوله رو پیچیدم دورم و اومدم بیرون. البرز تو اتاق نبود. آماده شدمو رفتم طبقه پائین.

رویا و البرز تو آشپزخونه داشتن صبحانه میخوردن رویا با دیدن من گفت " مها این چه تیبیه . مگه میخوایم بریم پیاده روی "

البرز نگام کرد و گفت " خیلی هم خوبه "

"ای بابا البرز کجاش خوبه . داریم میریم خرید عروسی و عقد کنین ها."

برا خودم چایی ریختمو گفتم " رویا. خیلی چیزای مهم تری الان هست. بیخیال ظواهر . اصل قضیه مهمه "

"والا اصل قضیه رو که شما تا تهش رفتین دیگه چه عقد کردنی "

البرز جدی گفت " رویا "

رویا ساکت شد. هرچند با رویا موافق بودم. اما خب با عقد حس بهتری داشتم.

البرز گفت " مها شناسنامتو برداشتی؟ "

" نه ... اصلا هواسم نبود "

رویا ریز خندید . حقم داشت. البرز سر تکون داد و به رویا گفت " بقیه کجان؟ "

"دوقلوها که رفتن دنبال سحر و سارا. امیر هم از شب بر نگشته "

"سهراب چی؟ "

" رفت "

منو البرز یک صدا گفتیم " رفت؟ "

"آره. صبح زود. هوا روشن شد. رفت. "

البرز باز با لحن آلفا گفت " رویا. چکار کردی؟ "

" هیچی. فقط رفتم تو اتاقش "

ناخداگاه گفتم " رویا تو چکار کردی؟ "

با یه خنده شیطونی گفت " به حالت گرگ رفتم تو اتاقش . "

البرز بلند شد و گفت " رویا . کار درستی نکردی. اگه مشکوک بشه چی؟ "

"نمیشه . یه کاری کردم فکر کنه در باز بوده گرگ اومده تو "

البرز سری به نشونه تاسف تکون داد و رفت سمت در و گفت " من میرم ماشینو روشن کنم. شمام بیاین "

زودتر "

البرز که رفت به رویا گفتم " کار خوبی نکردی. دردرس نشه تو دانشگاه "

"نمیشه مها . خیالت تخت . برا حفظ آبرو خودشم شده حرفی نمیزنه "

"اگه دروغ بگه چی؟ "

" سهراب بچه سالمیه . دروغ نمیگه "

"خوبه سالمه اینقدر اذیت کردی بنده خداوو "

" بیخیال مها. انقدر مامان نشو. من برم حاضر شم بریم "

با رفتن رویا صبحانمو سریع خوردمو میزو جمع کرد. شناسناممو از اتاقم برداشتمو رفتم بیرون. البرز کنار ماشین

ایستاده بود و داشت با موبایلش کار می کرد. با نزدیک شدن من نگام کرد و گفت " خوبی؟ "

البرز هم تیپ ساده ای زده بود . اما بخاطر حرف رویا یکم دو دل شده بودم .
"آره . خوبم . لباسم جدی مناسبه؟" هرچند مناسب تر از این نداشتم و اگه میخواستم لباسمو عوض کنم گزینه ای نبود اما نمیخواستم البرز بفهمه .

دوباره نگام کرد و گفت " از نظر من هیچ ایرادی نداره..."
"خوبه . چون منم راحتم"

"خوبه ... مها هماهنگ کردم عصر بریم یکی از دوستامو ببینیم . شاید برای شکستن طلسم بتونه کمکمون کنه"

"چه خوب... مرسی... کی هست؟"

"خودت میبینی . فقط باید زودتر بقیه کارها رو تموم کنیم."

صدای رویا زودتر از خودش رسید که گفت " هنوز نرفته چیه زودتر زودتر راه انداختی . من کلی خرید دارم"
البرز رفت سمت ماشین و گفت " رویا . الان اولویت طلسم گرگ مهاست"

رویا اخم کرد و گفت " البرز ... میشه بیای دو دقیقه خصوصی صحبت کنیم"

با تعجب برگشتم سمت رویا . اما کاملا جدی بود . البرز هم تعجب کرده بود اما چیزی نگفت و رفت سمت رویا . منم برای اینکه فضولی نباشه سوار ماشین شدم و نشستم رو صندلی عقب . خیلی دلم میخواست بدونم رویا چی داره میگه . اما از فضولی متنفرم . بلاخره البرز و رویا اومدن . رویا برگشت سمتمو گفت " چرا عقب نشستی؟"
" راحتم ."

البرز از تو آینه نگام کردو بهم یه چشمک شیطون زد . خوشحال بودم موود البرز خوبه . راه افتادیم و تو مسیر دیگه کسی حرفی نزد . به جنگل نگاه می کردم که یاد مانی افتادم... انگار یک سال گذشته بود . چقدر دنیا پر از غافل گیریه . باورم نمیشه انقدر دنیام زیر و رو شده . از تو آینه به البرز نگاه کردم . متمرکز رو مسیر بود اما بعد چند لحظه نگاهش با من گره خورد و گفت " خوبی؟"

لبخند زدمو سر تکون دادم . رویا برگشت سمتمو گفت " لباس مجلسی با خودت نیاوردی نه؟"
"لباس مجلسی برا چی؟"

"بابا بعد عقدتون باید مهمونی بگیریم . همه گروه مثل اونبار میان خونه ما . بهتره خودمون همه رو دعوت کنیم"

عابر بانکمو با خودم آورده بودم که در صورت نیاز خرید کنم . اما هدفم این بود چیزی نخرم . تمام زندگیم مستقل بودم و الانم نمیخواستم استقلالم از دست بره برای همین باید سیستم خرج قبلیم رو حفظ کنم حساب

شده کار کنم. دوست ندارم وابسته و مهتاج کسی باشم. رو به رویا گفتم "رویا بیخیال این چیزا ترو خدا . من چیزی لازم ندارم. حتی حلقه هم از نظر من ضروری نیست".
البرز از تو آینه نگام کرد و گفت "حلقه ضروری"
رویا رو کرد به البرز و گفت "اوه اوه چه معتقد شدی تو یههه"
"رویا"

رویا به من نگاه کرد و چشماشو چرخوند. از این ارتباط خواهر برادری رویا و البرز خنده ام می گرفت اما واقعا دوست داشتنی بود.
تکیه دادم به صندلی . تو فرصت باقی مونده اگه بتونم یکم بخوابم خیلی خوبه.

البرز ::::::::::::::::::::

دیگه رسیده بودیم. مها همون اول راه خوابش برده بود و رویا هم سرش تو موبایل بود. رویا بهم گفت چرا انقدر به خرید اصرار داره.

مها شخصیت مستقلی داره. از همون برخورد اول کاملا مشخص بود . برام عجیب نبود دربند خرید نباشه اما تعجب من از رویا بود. هیچوقت فکر نمیکردم انقدر پخته و عاقل باشه و به چیز های کوچیک و نیاز های روحی و جسمی یه نفر دیگه انقدر توجه داشته باشه.

هر روز که می گذشت متوجه پختگی بیشتر رویا می شدم. خواهر کوچولو من حالا دیگه خانم شده بود و به فکر یکی دیگه بود.

تو پارکینگ مجتمع پارک کردم به رویا آروم گفتم " این کارت پیش تو باشه . خودت هرچی فکر می کنی ضروریه برا مها بگیر. ما هم می ریم حلقه می گیریم و بعد میایم پیشت"
"خوبه . هماهنگ می کنیم"

سر تکون دادمو رو کردم به مها . خواب خواب بود . دیشب حسابی خسته شده بود .

رویا پای مها رو تکون داد و گفت " عروس خانم . بیدار نمی شی "

مها خمار گفت " رسیدیم؟"

"آره. پاشو خابالو. " پیاده شدمو دخترارو داخل ماشین تنها گذاشتم.

عطر مها فضا رو اشباع کرده بود. نفس عمیق کشیدمو فکرمو آروم کرد. نگرانی مانی کم بود، گلبرگ هم اضافه شد. باید ساعت شش میرفتیم دفتر کیومرث. امیدوارم اون بدونه این طلسم چطورری باطل میشه.

موبایلمو در آوردمو به امیر زنگ زدم. حدس میزنم با آوا رفته باشن چشمه مقدس . اما بازم نگران بودم کار احمقانه ای بکنه. موبایلش در دسترس نبود. دخترا پیاده شدن و رفتیم سمت آسانسور. مها یهو ایستادو به پشت سرش نگاه کرد. "چی شده؟"

"همون حسه. انگار یکی پشت سرمه"

دستشو گرفتم و گفتم "بهتره ازم دور نشی. دستمو ول نکن"

رویا گفت "چیزی شده؟"

"انگار یه نفر زیر نظر گرفته مارو"

"کی؟"

"حدس میزنم پری های گلبرگ باشن"

"اما اینجا"

مها گفت "نمیدونم ... حس کردم ..."

"بهتره بریم. دیر میشه"

فصل هشتم
مها.....

وقتی به طبقه اول پاساژ رسیدیم البرز گفت ما میریم دنبال حلقه و با رویا خداحافظی کرد . عجیب بود رویا نق نزد.

رفتیم سمت در خروجی. با اینکه برام سوال بود چرا با رویا نرفتیم و داریم میریم بیرون از مرکز خرید اما چیزی از البرز نپرسیدم. شاید طلا فروشی خارج از پاساژه.

دیگه حس نمی کردم کسی داره نگاه می کنه. اما از گرما دست البرز لذت می بردمو نمیخواستم دستمو ول کنه. پس به روی خودم نیاوردمو تو سکوت از بودن کنار البرز لذت بردم.

برای من که تمام عمرم تنها بودم حتی پیاده روی دوتایی هم شیرین بود . چندتا خیابون رو رد کردیم و وارد یه کوچه باریک شدیم.

به قیافه کوچه نمی خورد طلافروشی داخل اون باشه اما باز چیزی نگفتم . از اون کوچه باریک وارد یه کوچه بن بست شدیم. اینجا دیگه نتونستم ساکت بمونم. به البرز نگاه کردم و گفتم " البرز اینجا..."

بدون اینکه برگرده سمتم گفت " خودت میبینی "

تا انتهای کوچه رفتیم . رو به روی دیوار قدیمی ته کوچه ایستادیم و البرز سرفه کوتاهی کرد. در کمال ناباوری دیوار مثل در کرکره ای جمع شد بالای سرمون.

به دیوار جمع شده نگاه کردم. چقدر واقعی و هوشمندانه ساخته شده بود . اصلا متوجه نشده بودم دیوار واقعی نیست و طرح دیواره.

البرز با شیطنت گفت " پشه نره تو دهنتم " سریع دهنمو که از تعجب باز مونده بود بستم.

وارد شدیم. یه حیاط قدیمی و بزرگ با گل های رز، ساناز و شعمدونی. بین سنگ فرش ها سبزه در اومده بود و پیچک از در و دیوار بالا رفته بود.

مسیر سنگ فرش رو رفتیم تا به خونه وسط باغ رسیدیم.

خونه هم کاملا قدیمی بود . سقف شیرونی خونه پر شده بود از گیاه های خود رو . از دوتا پله بالا رفتیم تا به ایوون خونه رسیدیم. یه حس عجیبی داشتم. ترس و کنجکاوی . دستام هنوز تو دست البرز بود.

البرز در رو باز کرد و وارد شدیم.

از چیزی که می دیدم سر جام میخکوب شدم.

به پشت سرم نگاه کردم.

حیاط خونه بود.

به روبه رو نگاه کردم.

یه تالار بزرگ با کلی آدم از همه رنگ و نژاد.

تالار انقدر بزرگ بود که آخرش مشخص نبود. دور تا دور تالار درهای مشابه دری که ما وارد شدیم بود و آدمای مختلف وارد و خارج می شدن.

وسط تالار مثل باجه های بانک بود فقط با این تفاوت که به جای کارمند های بانک یه عالمه کوتوله نشسته بودن پشت میز .

" چطور ممکنه... دارم خواب میبینم ... "

" نوچ... کاملاً بیداری "

" اینا واقعا کوتوله هستن؟ "

" آره... اما اینو هیچوقت جلو اونا نگو. فقط بگو الفین (elfin) "

به اولین باجه خالی رسیدیم و البرز خم شد و گفت " البرز آزاد "

با صدای البرز الفین سرشو بلند کرد و به البرز خیره شد. بعد به من نگاه کرد و گفت " حلقه ازدواج بود؟"
البرز گفت "اوهوم"

بدون اینکه ازم چشم برداره گفت "اما اون که گرگینه نیست"

"هست ... گرگ درونش طلسم شده"

حالا چشماش حسابی گرد شد و گفت " طلسم مرگ!!!! چطور زنده است؟"
"دختر زمینه"

با جواب البرز با تعجب برگشت سمت منو گفت " باید اطلاع بدم"

اینو گفت و بدون اینکه منتظر جواب ما بشه یه دکمه رو میزش رو زد و غیب شد.

با تعجب برگشتم سمت البرز. قیافه اش کلافه بود و گفت " بدترین ایراد اینا فضول بودنه. امیدوارم زود تموم شه "

تو شوک بودم. دقیقا وقتی که فکر می کنم اوضاع از این عجیب تر نمی شه یه اتفاق دیگه می افته تا بفهمم در اشتباهم. پرسیدم " حلقه ازدواج از اینجا؟"

" اوهوم. مها تمام چیزهایی که در حالت انسان تنته وقتی به حالت گرگ میری با تو می مونه. هیچکدوم رو گرگت اثر نداره. اگه بخوای چیزی بین گرگت و خودت مشترک باشه باید اینجا سفارش بدی. الفین ها از جادو استفاده می کنن. جادوهای کوچیک. مثل حلقه ازدواج برای شیفتگرهایی مثل ما"
"یعنی گرگ درونت وقتی بیاد بیرون حلقه داره"

البرز خندید. اما سعی کرد خنده اش تابلو نباشه تا ناراحت نشم. نگاهشو ازم گرفتمو گفت " نه... حلقه که نه ..."
تصور یه گرگ با حلقه ازدواج برا خودمم خنده دار بود. نمیدونم چرا یهو چنین حرفی زدم. البرز دستمو که تو دستش بدو برد سمت لبشو آروم بوسید و گفت " حلقه ازدواج تو حالت گرگ یه نگین میشه رو پیشونی گرگت."

"اوه... خیلی ..."

ظاهر شدن الفین باعث شد حرفم نیمه کاره بمونه. به ما نگاه کرد و گفت " رئیس میخواد شمارو ببینه"
اینو گفت و مارو به سمت دیگه سالن راهنمایی کرد. البرز خیلی ریلکس بود اما من تو دلم آشوب شده بود.
آروم پرسیدم " کجا داریم میریم"
" پیش یه فضول دیگه"

از حرفش خنده ام گرفت . به یه در کوچیک رسیدیم . حدودا تا شونه های من . خم شدیم و پشت سر الفین رفتیم تو . سقف هم کوتاه بود . یه میز بزرگ انتهای اتاق بود که کلی برگه و کتاب روش بود. از پشت برگه ها یه صدایی اومد که گفت " بشینین الان میام "

رو صندلی های نسبتا کوچیک اتاق نشستیم. البرز همچنان دست منو گرفته بود. با سر ازش پرسیدم چه خبره . اونم به نشونه اینکه مهم نیست سر تکون داد.

بلاخره از پشت کوه برگه ها یه الفین دیگه پیداش شد. مسن به نظر میرسید . کله نیمه طاسی داشت و یه عینک کوچیک زده بود. یه دفترچه یادداشت و خودکار دستش بود. اومد جلو ما نشست و گفت " گرگینه طلسم شده که دختر زمینم هست . جالبه ... الان داشتم نگاه می کرد آخرین مورد گزارش شده مال چهارصد سال پیش بوده. که اونم ... " به دفترچه اش نگاه کرد و گفت " اونم مرده ... "

نا خداگاه گفتم " مرده؟! از طلسم؟"

" ام... بزار بینم ... نه به مرگ طبیعی... راجب طلسمش چیزی نوشته "

البرز گفت " مورد مشابه دیگه نبوده؟"

" بوده... اما اول باید به سوال های من جواب بدین "

انگشتای البرز دور دستم محکم تر شد. حس کردم داره از کوره در میره . آروم با شصت دستم روی دست البرز رو نوازش کردم. نگام کرد و سر تکون داد و گفت " اول باید مطمئن شم اطلاعاتت به کار ما میاد "

الفین لبخند مرموزی زد و یه برگ کاغذ از بین در دفترچه اش در آورد و گفت " اینجاست... 5 مورد ... تصمیم با خودتونه "

" باشه . شروع کن. اما سوالی که نخوام جواب نمیدم "

" منم برگه رو نمیدم "

" پس مهم نیست . مها بلند شو بریم " اینو گفت و بلند شدیم

" بشینین. پنجاه درصد سوالامو باید جواب بدین حداقل "

" 3 تا سوال فقط جواب میدم. قبوله بشینم . "

" 5 تا "

" فقط سه تا "

" باشه باشه " اینو گفت و زیر لب شروع به غرغر کرد و با خودش گفت " گرگینه های مغرور. "

از این کل کل البرز تعجب کرده بودم. نشستیمو البرز گفت " پپرس "

" کی طلسمت کرده؟"

خواستم جواب بدم که البرز گفت " گلبرگ . پری قلمرو 312"

الفین یاداشت کرد و گفت " چرا طلسمت کرد؟"

دوباره البرز جواب داد " طلسم مرگ رو روی پدر و مادر و مها که نوزاد بود اجرا کرد. اما درخت زندگی مها رو نجات داد"

" جواب من این نبود . من پرسیدم چرا!؟"

اینبار خودم جواب دادم " چون عاشق پدرم بود اما پدرم اونو نخواست"

الفین خیره بهم نگاه کرد و بعد چند لحظه پرسید " گرگ درونتو حس میکنی؟"

" آره... اما ضعیف"

البرز بلند شد و گفت " برگه رو بده"

الفین هنوز داشت خیره به من نگاه می کرد. بدون اینکه ازم چشم برداره برگه رو داد به البرز و گفت " حلقه های ازدواجتون رو میزه"

به میز رو به رومون نگاه کردم. تازه متوجه باکس روی اون شدم. البرز برگه رو نگاه کرد و با دقت خوند . بعد گذاشت تو جیب پیراهنش و یه پاکت کوچیک از تو جیبش در آورد و گذاشت رو میز.

باکس رو برداشت و باز کرد . بلند شدم که داخل باکس رو ببینم اما البرز سریع باکس رو بست . دستمو گرفت و گفت " تا بعد".

الفین هم ایستادو گفت " تا بعد".

از اون اتاق کوتاه زدین بیرون و مستقیم رفتیم سمت در خروجی . وارد حیاط شدیم دوباره و البرز در خونه رو پشت سرمون بست و به ساعتش نگاه کرد و گفت " دیر شد ."

" دیر؟" کل زمانی که اونجا بودیم شاید بیست دقیقه هم نشده بود.

البرز سر تکون دادو گفت " ساعت 4 شده"

" چهار؟!؟! اما چطوری؟"

" زمان نسبیه هانی . پشت این در زمان ده برابر کند تر از اینجا میگذره. هر ساعت ما میشه 6 دقیقه اونا" اینو گفت و حرکت کردیم سمت در خروج . یا بهتره بگم دیوار خروجی. زیر لب گفتم " وقتی بچه بودم... تنها

کتابی که داشتم آلیس در سرزمین عجایب بود ... نمیدونم چند بار خوندمش اما هر بار آرزو می کردم جای آلیس بودم ... انگار به آرزوم رسیدم"

رسیدیم به دیوار و ایستادیم . البرز نگام کرد و گفت " خیلی وقت ها چیزی که الان داریم آرزوی گذشته ماست . اما ما فراموش می کنیم. درگیر آرزوی دیگه می شیم و از چیزی که داریم لذت نمی بریم." میدونستم منظور البرز چیه . الان آرزوی من شکستن طلسم گرگمه ... در حالی که موقعیت الانم رویای بچگیم بود . لبخند زدمو قبل اینکه چیزی بگم البرز خم شدو آروم لبمو بوسید . خیلی سریع و ریز . سرشو برد عقب و دوباره یه سرفه ریز کرد که در باز شد.

البرز:.....

با مها به سمت مرکز خرید برمی گشتیم. هر دو ساکت بودیم. گرفتن حلقه بیشتر از انتظارم طول کشیده بود . موبایلمو در آوردمو به رویا زنگ زدم .

"البرز... معلومه کجایی؟"

"تو کجایی؟"

"من نشستم تو فود کورت سفارش نهار دادم برا خودم . برا شمام بدم؟"

"آره . اومدیم"

قطع کردم که مها گفت " طفلک رویا ... خیلی منتظر ما شد"

"نگران نباش. رویا وقتی خرید می کنه کیفش کوکه"

مها خندید و چیزی نگفت . منم شماره آرمین رو گرفتم.

"الو سلام"

"سلام . کجایی؟"

"کجا بیایم؟"

"چهل دقیقه دیگه محضر"

"حله . اما امیر جواب نمیده"

"بهش زنگ میزنم"

از پله های مرکز خرید رفتیم بالا و به امیر زنگ زدم. اما در دسترس نبود. امیدوارم کار احمقانه ای نکرده باشه.

با مها رفتیم طبقه فود کورت . رویا رو که پیدا کردیم مها زیر لب گفت " اوه ... همه اون خریدا مال رویاست؟"

کنار رویا یه کوه وسیله بود . مارو دید و برامون دست تکون داد.

"بازم خوبه . نگران بودم انقدر خرید کنه که تو ماشین جا نشه"

رسیدیم پیش رویا . مهها رو بغل کرد و گفت " وایبی اگه بدونی چیا خریدم "
نهارمون رو آورده بودن و روی میز بود.
نشستم سر میز و گفتم " عجله کنین . نیم ساعت دیگه باید محضر باشیم "
رویا نشست و گفت " چرا انقدر زود ؟ "
" 6 با کیومرث قرار داریم "
" برا چی ؟ "
مهها گفت " برا طلسم گرگم "

مهها.....

البرز بیرون خونه بدتر از توی خونه بود . خیلی جدی تر و نمیدونم شاید می شه گفت رئیس می شد. بیشتر دستور می داد و به سوالا خلاصه تر جواب می داد.
تو سکوت داشتیم نهار می خوردیم که رویا گفت " راستی حلقتون رو ببینم "
خودمم واقعا دوست داشتم ببینم. به البرز نگاه کردم که گفت " بعد میبینی "
رویا رو به من گفت " چه شکلیه؟ "
سر تکون دادمو گفتم " منم ندیدم "
رویا با چشمای گرد به البرز نگاه کرد اما البرز همچنان سرگرم غذاش بود و به ما نگاه نمی کرد.
رویا دوباره به من نگاه کرد و سر تکون داد و لب زد " چه خبره؟ "
منم فقط لب زدم "نمیدونم "
رویا چشمک زد بهم و خواست چیزی بگه که البرز بلند شد و گفت " بهتره بریم دیگه "
رویا با نق گفت " من هنور سیر نشدم "
البرز بدون توجه به اعتراض رویا رفت سمت خرید ها .سریع چندتا لقمه آخرمو خوردمو بلند شدم.
البرز گفت " اینهمه رو چطوری آوردی اینجا؟ "
رویا با دهن پر گفت " کمکم کردن " اینو گفتمو بهم چشمک زد. میدونستم منظور رویا چی بود. خندیدمو رفتم کمک البرز . خرید ها رو برداشتیم و رفتیم پارکینگ. رویا اندازه پنج سال من خرید کرده بود. همه خرید ها رو گذاشتیم تو ماشین و راه افتادیم سمت محضر. به اصرار رویا جلو نشستیم.

دوباره اون حس دیده شدنو داشتیم. اما وقتی برگشتم عقب رویا بود که داشت نگام می کرد. بهم لبخند زد و گفت "استرس داری؟"

"یه کوچولو"

البرز از گوشه چشم نگام کرد اما چیزی نگفت .

آرمین و رامین جلو در محضر بودن. تا رسیدیم رویا پرید پایین و رفت سمت اونا . البرز از فرصت استفاده کرد و دستمو گرفت. انگشتاش رو بین انگشتم قفل کرد. نگاهمون به هم گره خورد .

قلبم انقدر تند میزد که حس می کردم هر لحظه ممکنه از سینه ام بزنه بیرون. به خطوط صورت البرز نگاه کردم. من دارم چکار می کنم... من چکار کردم...

لبمو گاز گرفتم که البرز گفت " مہا اگه مطمئن نیستی همین الان بگو"

نگاهمو ازش دزدیدم. سخت بود مستقیم نگاه کردن به چشمای البرز. بخصوص الان که انقدر جدی نگام میکنه. به دستامون نگاه کردم و گفتم " اعتراف می کنم نمی دونم دارم چکار می کنم... درست از لحظه ای که دیدمت تمام برنامه های زندگیم بهم خورد . " ساکت شدم.

البرزم آروم گفت " مہا..."

نگاش کردم و نداشتم ادامه بده . از صورتش نمی شد فهمید چه حالی داره. چهره اش کاملاً بی احساس بود. گفتم " البرز... شاید ندونم دارم چکار می کنم اما تا حالا تو عمرم انقدر مطمئن نبودم "

آروم چهره اش روح گرفت و لبخند زد.

با لبخند البرز ناخداگاه منم لبخند زدم. نگاه البرز رفت به لبم .

با ضربه به شیشه ماشین هردو به اون سمت نگاه کردیم .

رامین بود . خندید و گفت " ترسیدم حماسه سازی کنین "

از خجالت سرخ شدم. البرز سعی کرد جلو خنده اش رو بگیره . ماشینو خاموش کرد و پیاده شدیم.

وارد محضر شدیم و البرز به منشی شناسنامه هامونو داد. از دیروز هماهنگ کرده بود . قبل از ما یه دختر و پسر جوون بودن با کلی فک و فامیل. با اینکه عقد تمام شده بود دور سفره عقد داشتن عکس می گرفتن. منشی یه

نگاه به لباس های ما کرد . همه اسپرت پوشیده بودیم. با حالت کنایه پرسید " اتاق عقد که نمیخوانین "

رویا سریع با یه لحن خیلی مغرورانه ای گفت " نه خودمون مراسم داریم "

برگشتم سمت رویا که چشمک زد و گفت " بزار کف کنه "

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

از حرف رویا منو آرمین آروم خندیدیم. البرز برگشت سمت ما و سوالی نگام کرد. آروم گفتم "هیچی. داریم برای مراسم هماهنگ می کنیم"

با حرف من، رویا و آرمین دوباره خندیدن و تعجب البرز بیشتر شد.

آرمین گفت "امیر جواب نمی ده. پیامم دادم بهش دلیورد نشد"

البرز سر تکون داد و گفت "نمیدونم بی خبر کجا رفته. دیروز بهش گفتم باید باشه"

رویا گفت "نگران نباشین اونکه عادت داره"

آرمین گفت "آخه امروز"

واقعا چرا امروز... شاید اینجوری میخواست مخالفتشو نشون بده. اما دلیلی نمی دیدم بخواد مخالف باشه. با

صدای منشی از افکارم پریدم که گفت "بفرمایید نوبت شماست"

همه به من نگاه کردن. بلند شدمو هم قدم با البرز وارد اتاق شدیم.

کنار میز عاقد نشستیم. بقیه هم رو به رو ما نشستند.

عاقد رو به رویا و آرمین که کنار میزش نشسته بودن گفت "عروس و داماد شما هستین؟"

البرز گفت "نه منو ایشونیم."

عاقد با تعجب برگشت سمت ما و نگاهمون کرد. البرز گفت "مدارک مورد نیاز داخل پوشه هست"

نمیدونم منظورش چی بود. اما عاقد پوشه رو بررسی کرد و سر تکون داد و گفت "خوب مهریه چقدره"

اصلا تو ذهنم مهریه نبود. برگشتم سمت البرز. با لبخند گفت "هرچقدر عروس خانم بگه"

همه به من نگاه کردن.

دهنم خشک شده بود. تنها چیزی که همیشه دوست داشتم جز مهریه ام باشه رز زرد بود. به هیچ چیز دیگه

فکر نکرده بودم. آروم گفتم "هفت شاخه رز زرد"

عاقد با تعجب گفت "همین؟"

سر تکون دادم که البرز گفت "هفت هزار و هفت شاخه گل رز زرد"

با تعجب نگاش کردم. فقط لبخند زد. عاقد گفت "پس عروس خانم مهریه شد هفت هزار و هفت شاخه گل

رز زرد؟"

سر تکون دادمو گفتم "بله"

البرز ::::::::::::::

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

عاقده گفت " عروس خانم وکیلیم؟ "

مه‌ها سرش پایین بود . ساکت بود . ترس اینکه پشیمون شده باشه هر لحظه تو دلم بیشتر می شد . نفس عمیق کشیدم که عطر مه‌ها دیوونه ترم کرد . چشمامو بستم . باید بهش فرصت بدم . همه چی سریع اتفاق افتاده . اونم حق داره زمان بخواد .

نباید اصرار می کردم .

"بله " صدای مه‌ها تو گوشم پیچشد . آروم چشمامو باز کردم . گویا نفس همه تو سینه حبس شده بود و با بله گفت مه‌ها همه یه نفس راحت کشیدن .

رویا و دو قلوها دست زدن و گفتن مبارکه .

عاقده گفت " آقای داماد حالا نوبت شماست ... "

نذاشتم ادامه بده و گفتم " بله "

رویا خندیدو گفت " داداشم زیاد اذنب مونده "

بهش اخم کردم اما فایده نداشت همه حتی مه‌ها خندیدن و عاقده گفت " بیاین اینجارو امضا کنین "

مه‌ها.....

همه چی مثل فیلم از جلو چشمام گذشت . انگار خواب بود . از پله های محضر رفتیم پایین و کنار ماشین ایستادیم . رویا و دو قلوها جلوم بودن و البرز پشت سرم .

رویا برگشت سمت ما و گفت " باورم نمیشه تموم شد "

زیر لب گفتم " من چی بگم پس "

رویا خندید و بغلم کرد . " هیچی نگو . فقط از داشتن کسی که دوستت داره لذت ببر "

به چشمای مهربون رویا نگاه کرد . راست می گفت .

البرز گفت " شما برین خونه . منو مه‌ها باید بریم پیش کیومرث "

رویا گفت " پس بزار خریدارو ما ببریم تا بیاین من مرتب کنم "

" باشه . اگه خبری از امیر بود خونه بهم خبر بدین "

آرمین گفت " اوکی . امشب میانین؟ "

از سوالش تعجب کردم . مگه امشب قراره نریم خونه... البرز گفت " بستگی به کیومرث داره "

به البرز نگاه کردم و پرسیدم " چرا؟ "

"خودت میبینی" باز همون جواب همیشگی رو داد و بدون نگاه کردن به من به رویا کمک کرد وسایل رو ببرن تو ماشین دو قلو ها. خواستم کمک کنم که رویا گفت "شما برو بشین عروس خانم." "آرمین در ماشینو برام باز کرد و گفت "زن داداش که میگن شمایی؟!"

با این حرفش همه خندیدیم. حس کردم همه منتظرن من برم تو ماشین. از حس اضافی بودن متنفرم. نشستم تو ماشینو درم بستم.

نمیدونم چرا حس می کنم یه چیزی رو از من مخفی می کنن. امیدوارم برای امیر اتفاقی نیافتاده باشه. رویا و پسرا برام دست تکون دادن و رفتن. البرز اما هنوز سرگرم صندوق عقب بود. یه حس غریبی داشتم. قلبم تند میزد. انگار اولین بار بود با البرز تنها می شدم. به عبور ماشینا تو خیابون خیره بودم که البرز بالاخره اومد. همچنان خیره بودم به جلو. نگاه البرز رو رو خودم حس کردم. نفس عمیق کشیدمو برگشتم سمتش.

"خوبی؟"

"نمیدونم"

با جواب من لبخند شیطونی زد و گفت "می تونم خوبت کنم ..."

متوجه منظورش شدم. خندیدمو گفتم "نه مرسی الان که فکر می کنم می بینم خیلی خوبم" خندید و ماشینو روشن کرد.

"ساعت پنج و نیمه فکر کنم به موقع برسیم"

"خیلی دوره"

"یکم خارج از شهره"

"کیومرث هم مثل شما گرگینه است؟"

"آره اونم مثل ما ... مثل تو ... گرگینه است."

"هنوز باورم نمیشه منم گرگینه ام"

"می دونم... کم کم درست می شه ... چرا گفتی هفت تا گل رز؟"

"نمیدونم. همیشه دلم میخواست گل رز زرد تو مهریه ام باشه. تنها چیزی که به ذهنم رسید اون بود"

"چرا هفت؟"

"ناخداگاه اومد به زبونم. چطور مگه؟"

"هفت عدد آلفای منه"

با تعجب نگاهش کردم و گفتم " یعنی چی؟ " اما نگاه البرز به رو به رو بود. بدون اینکه نگاهم کنه دستمو گرفت و برد سمت لبش و بوسید.

آروم گفتم " یعنی من هفتمین آلفا هستم "

" تو گروه خودتون؟ "

" نه . تو کل آلفا هایی که وجود دارن "

" آها . از نظر قدرت؟ "

" تقریبا "

" چندتا آلفا وجود داره "

نگام کرد و با خنده گفتم " میخوای ببینی چقدر قوی نه؟ "

خندیدم و گفتم " نباید بدونم؟ "

" چرا... دقیق نمیدونم چندتا اما بیشتر از سه هزار تا "

انتظار صد ... یا حتی پونصد رو داشتم اما سه هزار!!! البرز به قیافه متعجب من نگاه کرد و گفت " گویا راضی نیستی "

" ام... جدی میگی؟ "

" اوهوم ... چرا تعجب کردی؟ "

" آخه... خلیله ... بین سه هزار آلفای دیگه... اونوقت چطور معلوم میشه؟ با هم جنگیدین؟ "

البرز خندید و گفت " نه مها... از افسانه ها بیا بیرون... وقتی تو حالت گرگ هستی به اونا که از ما ضعیف تر هستن می تونیم دستور بدیم و اونا نمی تونن مخالفت کنن. اینجوری مشخص میشه کجای محور قدرت قرار داریم. "

" چه جالب " اینو گفتمو به بیرون نگاه کردم. دیگه از شهر خارج شده بودیم. یهو یاد مانی افتادم و گفتم " مانی چی میشه؟ "

" فعلا می مونه تا تنبیه بشه "

" چه تنبیهی؟ "

" هنوز تعیین نکردیم "

البرز وارد یه راه فرعی شد. به بیرون نگاه کردم. دور تا دور مسیر پر از بوته های مردابی بود . معلوم بود نزدیک دریا هستیم. راه رو ادامه دادیم تو سکوت. حدسم درست بود از دور دریا رو دیدم . بی اختیار گفتم " دریا... "

البرز نگام کرد و فقط لبخند زد. محو دریا بودم که جاده کم کم منحرف شد و موازی ساحل حرکت می کردیم. خیلی خوب بود. عاشق دریا بودم. هر لحظه فاصله جاده با دریا کمتر می شد و ذوق من بیشتر.

البرز وارد یه راه فرعی دیگه شد و رفتیم سمت دریا. دور تا دور مسیر زمین های ماسه ای و خالی بود. جاده تموم شد اما البرز همچنان از تو ماسه ها ادامه داد تا رسیدیم به ماسه های مرطوب لب آب. خورشید نزدیک افق بود و نور سرخی رو دریا انداخته بود.

البرز بلاخره ماشین رو نگه داشت. نگام کرد و گفت "دوست داشتم بیشتر وقت داشتیم."

فقط نگاش کردم. نمیدونم منظورش چیه که جوابی بدم. دست کرد تو جیبش و باکس حلقه ها رو در آورد. به کل حلقه ها رو فراموش کرده بودم.

البرز خیلی آروم گفت "امیدوارم دوست داشته باشی" و باکس رو باز کرد.

از چشمای البرز چشم برداشتم و به حلقه ها نگاه کردم. باورم نمیشد انقدر با چیزی که تو ذهنم بود فرق داشته باشه. حتی نمیدونستم جنسش چیه. فلز مشکی با نگین های سورمه ای. گرگ نقره ای من با نگین سورمه ای روی پیشونیش واقعا زیبا می شد.

حلقه البرز یه رینگ بود که دور تا دورش نگین سورمه ای داشت و حلقه من یه نگین سورمه ای بزرگ با کلی نگین های کوچیک سورمه ای و بنفش اطرافش.

واقعا زیبا بودن. غافل گیر شده بودم. به البرز نگاه کردم. منتظر جواب من بود.

آروم گفتم "خیلی قشنگن"

"دوست داری؟"

"آره"

"پس چرا گریه می کنی"

تازه متوجه اشکام شدم. زیر لب گفتم "نمیدونم... از شوقه"

با خنده گفت "امیدوارم" حلقه منو در آورد و منتظر دستم شد. تماس دستمون تنمو داغ کرد. البرز حلقمو دستم کرد و به دستم نگاه کرد. به دستم میومد و رنگ تیره اش با رنگ پوستم تضاد قشنگی داشت.

حلقه خودشو برداشت که دستش کنه اما من ازش گرفتمو گفتم "با اجازه"

خندید و گفت "بفرمایید خانم آزاد"

خانم آزاد... خدای من تو کمتر از ده روز از خانم احمدی شدم خانم آزاد... خانم آزاد... اما چقدر شیرینه...

البرز.....

به دست ظریف مها نگاه کردم. انگشتر ازدواجمون حسابی به دستش میومد. نگین سورمه ای برای حفاظت روح. نگین بنفش برای حفاظت جسم. به چشمای خیس مها نگاه کردم. دلم میخواست بغلش کنم و تمام نگرانی ها رو از وجودش خالی کنم.

اما فقط چند دقیقه تا قرارمون با کیومرث فرصت باقی بود.

امشب برای خلوت با مها وقت هست.

ماشینو روشن کردم از کنار ساحل رفتم سمت ویلای کیومرث.

بیرون ویلا پارک کردم و به مها گفتم " رسیدیم "

" دفتر کیومرث اینجاست؟ "

" آره... هم دفتر هم ویلا "

پیاده شدیم و دست مها رو گرفتم. با هم رفتیم سمت در. قبل در ایستادمو به مها نگاه کردم. تو نور غروب

خواستنی تر شده بود اما به وضوح نگرانی رو از چشماش میخوندم.

" مها... هر چیزی کیومرث گفت دلیل نداره صد در صد درست باشه. "

سر تکون داد فقط. خم شدمو آروم لبشو بوسیدم. وقتی خواستم سرمو عقب بکشم رو نوک پا بلند شد و نداشت

لبامون جدا شه. فهمیدم خیلی نگران تر از چیزیه که فکر می کردم. محکم بغلش کردم. لبامون جدا شد و

سرشو گذاشت رو سینه ام و آروم گفت " نفسم بالا نیامد البرز... اگه بگه راهی نداریم چی؟ "

" داریم مها... داریم... همیشه راهی هست "

مها.....

کاش می شد تو بغل البرز بمونم همه چی خودشون درست شه. کاش میشد چشمامو ببندم فقط به صدای

قلبش گوش بدم.

چرا زندگی همیشه مسیر سخت رو میره. هرچند خودم جواب سوالمو میدونستم... تا قدر داشته هامون رو

بدونیم. قدر اینکه البرز رو دارم. تو این راه سخت تنها نیستم. گذشته مجهولم حالا برام روشن شده بود. طلسم

دروغم هم شکسته میشه.

نباید کم بیارم.

من میتونم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

از بغل البرز او مدم بیرون و گفتم "بریم"

خم شد و موهامو بوسید و زنگ در رو زد.

یه در آهنی بزرگ بود با کلی نقش و نگار. دیوارهای خونه بلند بود اما از کمر به بالا پر از پیچک و شب بو بود. عطر شب بو و نم دریا همه جارو پر کرده بود.

در باز شد و وارد حیاط شدیم. حیاط خونه خیلی بزرگ نبود اما حسابی سر سبز و قشنگ بود.

خونه کیومرث دو طبقه بود که هر طبقه تراس خیلی بزرگ داشت. برق خونه کاملاً خاموش بود انگار کسی اون تو نیست. با البرز وارد خونه شدیم.

هوا هنوز خیلی تاریک نشده بود اما با ورود ما داخل خونه تاریک بود.

بهتره بگم برای من تاریک بود. چیز درستی نمیدیدم. اما به نظر یه پذیرایی بزرگ میومد. البرز دستمو گرفت و به سمت در بزرگ انتهای سالن رفتیم. البرز در زد و یه صدای مسن جواب داد "بفرمائید"

در که باز شد البرز سلام کرد و من با اینکه نمیتونستم خوب بینم سلام کردم. یه پنجره بزرگ رو به دریا بود و غروب خورشید ازش پیدا بود سایه یه مرد پشت یه میز بزرگ مشخص بود. جواب سلام مارو دادو گفت "دیر

کردین"

رفتیم سمت میز و البرز گفت "نه. راس 6 زنگ زد"

خندید و بلند شد و او مدم سمت ما. بلاخره تو نور غروب چهره اش پیدا شد. مسن بود شاید 70 ساله. اما خیلی مرتب و شیک میزد. با البرز دست دادو گفت "مثل همیشه مصمم" بعد به من نگاه کرد و دستشو آورد جلو.

البرز دستمو ول کرد و با کیومرث دست دادم. اما دستمو ول نکرد و نگام کرد.

سکوت شده بود.

صدای موج دریا و پرنده های دریایی از دور و خفیف میومد. صدای تیک تاک ساعت و صدای قلب من.

بلاخره دستمو ول کردو نگاهشو ازم برداشت و گفت "بشینیم"

رو کاناپه های کنار میز نشستیم. کیومرث کنترل رو از روی میز برداشت و کرکره پنجره رو زد. نور اتاق رو هم روشن کرد ولی نه خیلی. همچنین اتاق در حد سایه روشن بود.

البرز گفت "فکر کنم خبر رو شنیده باشی."

"آره... دختر زمین و گرگینه طلسم شده... و البته جفت تو... ترکیب جالبیه"

اینو گفت و به من نگاه کرد و پرسى "چند سالته؟"

"بیست"

ابروهاش رفت بالا اما چیزی نگفت و فقط نگام کرد.

برگشت سمت البرز و گفت " رابطه داشتن؟ "

سرتا پا سرخ شدم. این چی میگه. سرمو انداختم پایین و به دستام نگاه کردم. البرز گفت " نشونش کردم

کیومرث . امروزم عقد کردیم "

" تو رابطه گرگشو حس کردی؟ "

" اولین بار نه. اما به مرور زمان هر بار بیشتر حس می کنم. مخصوصا بعد چشمه مقدس "

" چشمه مقدس ؟ چی دیدی اونجا؟ "

" دیدم مها جفت منه "

" گرگاتون تو مه آبی به هم توجه کردن؟ "

" آره ... کاملا "

" درخت زندگی هم داشت؟ "

" آره . کامل و بزرگ. گرگا زیر درخت نشستن "

" خیلی جالبه ... خیلی ... گلبرگ خیلی قوئه . اما گویا درخت زندگی جفتو خیلی می خواسته که اینجور ازش

حمایت کرده "

" مها با دستش زخم منو تو چند ثانیه محو کرد "

سرم همچنان پائین بود اما سنگینی نگاه کیومرث رو رو خودم حس کردم.

" این خیلی نادره ... یعنی نیروی گرگ درونش با نیروی دختر زمین ترکیب شده ... گرگ درونش داره تلاش

میکنه طلسم رو بشکنه "

" آره ... مها هم می تونه حسش کنه "

" بدون گلبرگ شکستن طلسم مرگ ممکن نیست مگه اینگه از درون گرگش رها بشه ... اونم به تنهایی

هرچقدر تلاش کنه نمیتونه . احتیاج به جادو دارین ... "

جادو؟؟؟ لبمو گاز گرفتم که سوالی نپرسم. البرز گفت " کی ؟ چه جادویی؟ "

" آزاده ... جادو سفید "

سکوت شد . کسی حرفی نزد . به البرز نگاه کردم . نگام کرد فقط . دوباره صورتش کاملا بی روح بود. به

کیومرث نگاه کرد و گفت " مطمئنی؟ "

" نه... اما باید امتحان کنی. قبلا تو شکستن طلسم پری ها موفق بوده. "

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

"جز این چه راهی داریم؟"

"کمک یه پری دیگه"

"این بهتره"

"اما غیر ممکنه. اونا علیه هم کاری انجام نمیدن"

"آزاده هم برای من کاری انجام نمیده"

"ده سال گذشته البرز. زمان همه چیو حل می کنه"

"بیست سال گذشته و گلبرگ حاضر نیست طلسم مها رو باطل کنه. مطمئنم هزار سال هم بگذره برای آزاده فرقی نداره"

"من نمیتونم مجبورت کنم. فقط می تونم برات مکاتبه کنم"

"میدونم..."

کیومرث به من نگاه کرد و گفت "هیچوقت با یه پری معامله نکن. هیچ منطقی ندارن"

نمیدونم چرا این حرف رو به من زد. فقط سر تکون دادم که البرز گفت "با هر موجودی که به نظرت می تونه کمک کنه مکاتبه کن... فقط یه سوال"

بعد به من نگاه کرد و گفت "اگه مها رو دوباره تبدیل کنم چی میشه؟"

نگاهمون به هم گره خورد.

کیومرث گفت "تبدیل نمیشه... اون گرگینه است. هرچند گرگ درونش تو طلسم اسیره"

بلاخره البرز پل نگاهمونو شکست و رو به کیومرث گفت "چه کاری گرگ درون مها رو قوی تر می کنه؟"

"رابطه...رابطه...رابطه...از هر نوعی. جسمی. روحی. مخصوصا با گرگت"

دوباره سرمو انداختم پایین. دلم میخواست بلند شمو از اتاق بزنم بیرون.

البرز از جیبش یه پاکت دیگه در آوردو گذاشت روی میز.

کیومرث به پاکت نگاه کرد و گفت "لازم نیست. به عنوان هدیه ازدواجت این کارو می کنم"

البرز پاکتو برداشت و گفت "مرسی. ما بهتره بریم"

بلند شد و منم بلند شدم.

کیومرث گفت "البرز... اگه پدرت زنده بود می دونم اول جادوی سفید رو امتحان می کرد. پری ها قابل اعتماد نیستن"

البرز دستمو گرفت و گفت "میدونم اون نمیاد...اما اول با ان مکاتبه کن"

کیومرث بلند شد و گفت " باشه. بهت خبر میدم "

البرز ::::::::::::::

از خونه کیومرث زدیم بیرون. دست مها همچنان تو دستم بود. دیگه هوا تاریک شده بود. مها آروم پرسید " چرا آزاده کمکمون نمی کنه؟ "

دوست نداشتم قضیه ده سال پیش رو باز کنم. اما مها حق داشت بدون. نگاهی کردم و گفتم " چون ازم چیزی خواست که بهش ندادم "

اینو گفتمو در ماشینو براش باز کردم. کمک کردم سوار بشه که پرسید " چی؟ "

جواب ندادمو در ماشینو بستم. خودمم سوار شدم که مها دوباره گفت " چی البرز؟ "

ماشینو روشن کردم و گفتم " چیزی که تو رو گردنت داری "

" اوه ... " اینو گفتو دستش رفت سمت گردنش . " ازت خواست نشونش کنی؟ "

این بحثی نبود که بخوام با جفتم داشته باشم. اما همیشه سخت ترین کارو اول انجام بدیم بهتره.

ماشینو انداختم تو جاده و گفتم " قضیه مربوط به ده سال پیشه. آزاده زیاد میومد تو جنگل ما . به قول خودش برای تمرین جادو . اونا از نسل پری ها هستن اما دورگه انسان . "

" یعنی مادرش پری بوده؟ "

" نه انقدر مستقیم ... یه جایی یه مادر بزرگش پری بوده . اما از اونجایی که پری ها جز خودشون نمیتونن به کس دیگه توجه کنن، دو رگه ها رو هم تحویل نمی گیرن. دورگه ها به تنهایی با تمرین و تلاش سعی می کنن نیروهای درونی خودشون رو تقویت کنن "

دست مها رو گرفتم تو دستم . وقتی حسش میکنم خیالم راحت تره. ساکت بود و به جاده خیره شده بود .

زیر لب گفت " خب ... "

نگاهش کردم که همچنان خیره به جاده بود . زیر لب گفتم " دوست نداشتم بحث شب عقدهمون این باشه "

" منم ... اما از حقایق همیشه فرار کرد... "

درست می گفت ... از حقایق زندگیم نمی تونم فرار کنم . اما گفتن تمام حقیقت هم کار درستی نبود برای همین گفتم " ما دوست شدیم ... با هم خوب بودیم " مخصوصا تو تختخواب... "

"آزاده ازم خواست نشونش کنم. بهش گفتم من هیچوقت بهش قولی تو این زمینه ندادم و فقط کسی رو نشون می کنم که جفتم باشه"

خاطرات اون روز جلو چشمم زنده شد. با دخترای زیادی بودم. چه برای یه شب چه برای چند ماه. خیلیا ازم خواسته بیشتر داشتن. ازدواج. تعهد.

اما تنها کسی که نشون منو میخواست. آزاده بود. حتی سعی کرد با طلسم مجبورم کنه... از اولین روز آشنایمون هدفش این بود و وقتی که موفق نشد ازم متنفر شد...

خودخواهی تو وجود آزاده مثل خودخواهی گلبرگ بود. خواسته طرف مقابل مهم نیست تا وقتی اونا چیزی رو بخوان...

چطور ممکنه همچین آدمی بخواد به من کمک کنه... اونم به جفت من... صدای مها منو از افکارم کشید بیرون که گفت "بعدش؟"

"بعدش همه چی بهم خورد. ازم متنفر شد و گذاشت و رفت"

"اوه البرز... فکر نمی کنم اون حاضر بشه برای ما کاری کنه"

"موافقم... برا همین باید دنبال یه پری باشیم"

دیگه رسیده بودیم به در ویلای شخصیم. ماشینو نگه داشتیمو ریموت رو زدم.

مها با تعجب به در ویلا نگاه کرد و گفت "اینجا کجاست؟"

"ویلای من... الان تاریکه اما صبح دریا رو می تونی از اتاق خواب ببینی"

لیشو گاز گرفت و گونه هاش گل انداخت. آروم صداش کردم "مها..."

لبشو ول کرد و برگشت سمتم. چیزی نگفت و فقط نگام کرد. این حال مها حسابی داغم کرده بود پرسیدم "خوبی؟"

نگاشو ازم دزدیو گفت "نه"

خم شدم سمت لیشو گفتم "میتونم خوبت کنم" چشماشو بستو لیشو گذاشت رو لبم.

داغ داغ بود اما بازم داغترم می کرد. برق حیاط روشن شد و از هم فاصله گرفتیم.

مها بریده گفت "کسی اینجاست؟"

خندیدمو گفتم "نگهبان ویلاست."

.....مها

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

به نگهبان که با چراغ میومد سمت ما نگاه کردم. مسن بود و یکم خمیده. البرز گفت "خواستم شب عقدمون حداقل تنها باشیم".

حسابی غافل گیر شده بودم. فکر می کردم برمی گردیم پیش بقیه حتی حدس جشن عقد سوپرایزی هم زده بودم اما تو دلم خداروشکر کردم می تونیم دوتایی تنها باشیم.

با این فکر دلم حسابی آشوب شد. مثل دریا طوفانی.

البرز شیشه پنجره رو داد بالا و گفت "فقط زنجیرو برداری کافیه".

"چشم آقا"

وارد شدیم و البرز پارک کرد. همه جا حسابی تاریک بود اما حیاط سبز و بزرگ به نظر می رسید. ویلا هم دو طبقه با سقف شیرونی بلند بود.

قلبم داشت از سینه میزد بیرون. انگار اولین با بود با البرز تنها می شم. البرز پیاده شد و با نگهبان احوال پرسید کرد. خیلی محترمانه باهاش برخورد می کرد. دستم قدرت نداشت در رو باز کنم پیاده شم. تمام بدنم از استرس کرخت شده بود.

نفس عمیق کشیدمو عطر البرز و نم دریا ریه هامو پر کرد. قوی باش مها. این بچه بازی چیه. یه نفس عمیق دیگه کشیدمو در ماشینو باز کردم رفتم سمت اونا.

"سلام"

"به سلام دخترم. خوش اومدی"

"ممنون"

"آقا بفرمائید داخل شام تو آشپزخونه آماده است"

"مرسی" البرز اینو گفت و از صندوق عقب ماشین یه ساک برداشت. چشمم گرد شد. اینو کی آورده بود.

اومد سمتمو دست منو گرفت و رفتیم سمت ویلا.

"البرز"

"هوم؟"

"کس دیگه ای هم اینجا هست؟"

"بهرام و سیما تو خونه انتهای حیاط زندگی می کنن. کارای ویلا رو هم میرسن. جز اینا کسی نیست."

"آها" عادت نداشتیم به اینجور زندگی. زندگی من کجا و این جور زندگی کجا... نمیخواهم خودمو گم کنم. هرچقدر امکانات و رفاه زیاد باشه من نباید یادم بره از کجا اومدم و چقدر تلاش کردم تا خودمو بالا بکشم. نمیخواهم پول شخصیت منو تعریف کنه. میخوام تلاشم منو تعریف کنه.

وارد ویلا شدیم. داخل خونه یه سالن بزرگ ولی غیر تجملاتی بود. تمام وسایل از چوب قهوه ای سوخته بود و یه دست مبل و راحتی سمت چپ ما و یه میز نهار خوری بزرگ سمت راستمون بود. اما البرز دستمو کشید و رفتیم سمت پله ها.

تو سکوت از پله ها رفتیم بالا.

طبقه بالا یه نشیمن کوچیک با یه تلویزیون بزرگ و یه کاناپه رو به روش بود. چهارتا در دو طرف نشیمن بود و یه در بزرگ هم رو به روی ما. رفتیم سمت همون در. با هر قدم قلبم تند تر میزد.

البرز در اتاقو باز کرد و کنار ایستاد تا من وارد شم. نفس عمیق کشیدمو وارد اتاق شدم. البرز تو گلو خندید و گفت "خوبی مهها؟"

خوب نبودم اما گفتم "چطور؟"

البرز ساک رو گذاشت کنار تخت و گفت "آخه رنگت پریده ... لباس راحتی برات آوردم. میخوای دوش بگیری؟"

میخواستم... نمیخواستم... مغزم جواب نمیداد. زیر لب گفت "آره ... شاید آب گرم و دور شدن از البرز یکم آرومم کنه."

"باشه پس من میرم بینم شام چیه"

"باشه"

البرز اینو گفت و از اتاق زد بیرون. چند دقیقه به همون حال ایستادم. از خودم بدم اومدم. چرا انقدر گیج میزنم. سریع رفتم سمت ساک. سه دست لباس زیر و چند دست تاپ و دامن و شلوارک. هیچکدوم مال من نبودن و کاملاً نو بودن. میدونستم کار رویاست. هزار دستم بهش برسه.

یه دست لباس زیر برداشتمو یه تاپ و شلوارک. انگار قراره چند وقت اینجا بمونیم اینهمه لباس گذاشته رویا. یاد حرفش پایین محضر افتادم. از بودن با کسی که دوستم داره لذت ببرم.

دلگرفت. امیدوارم رویا هم به سامی برسه... صدای پا شنیدم. البرز بود. قبل اینکه برگرده و بینم من چقدر دارم گیج میزنم پریدم تو حمام و دوش آب رو باز کردم.

فصل نهم

البرز:.....

این استرس توام با خجالت مها خیلی شیرین بود. خواستم بهش یکم فرصت بدم تا آرام شه. جالبه با اینکه اولین بارمون نیست انقدر استرس داره. سیما شام ته چین شمالی مورد علاقه منو درست کرده بود. یکم خوردم حسابی عالی شده بود. زیر گاز رو خاموش کردم. فکر نکنم تا دو سه ساعت دیگه نوبت شام بشه.

برگشتم سمت اتاق. میخواستم منتظر مها بمونم تا از حمام بیاد. اما گرگ درونم نظر دیگه ای داشت. لباس هامو در آوردمو رفتم سمت در حمام و آرام بازش کردم. مها زیر دوش بود و پشتت به من بود. رفتم تو بدون اینکه لمسش کنم گردنشو بوسیدم.

تو گوشش گفتم "میخواستم منتظرت بمونم... اما گرگ درونم کم طاقته"

سرشو چرخوند سمت منو لبامون قفل شد. لبای داغ مها چیزی نیست که بشه ازش گذشت.

صدای موبایلم از تو اتاق بلند شد. مها لبشو ازم دور کرد و گفت "البرز موبایلت"

"مهم نیست"

"اگه مهم باشه چی؟"

"هیچی مهم تر از تو نیست"

"اما البرز ..."

تو گوشش گفتم "گرگم تو رو میخواد مها. همینجا و همین لحظه ... حسش کن"

با حرکت دستم آه مها بلند شد و با نفس داغش گفت "البرز ..."

زیر لب گفتم "مها تو مهم ترین اتفاق زندگی منی"

مها:.....

ناخونامو تو کتف البرز فرو کردم. دیگه تحمل نداشتم. گرگ درونمو دوباره حس می کردم اما خیلی دور بود...

خیلی دور

البرز رو میخواست ...

نه...

گرگ البرز رو میخواست...

گرگ البرز رو میخواست تا نجاتش بده. منتظر اون بود.

حس کردم زوزه می کشه.

آره ...

لبم رفت سمت گردن البرز.

رگ گردنشو بوسیدم . با تماس لبم با گردن البرز انگار گرگ درونم نزدیک تر شد. میخواست البرز رو نشون کنه. اما نمیتونست.

البرز :::::::::::::::

مها بی حال تو بغلم بود. خیلی سعی کردم گرگ درونمو کنترل کنم. اما وقتی گرگ مها صداش کرد دیگه کنترلش ممکن نبود. زیر لب به مه گفتم " بریم شام "

مها :::::::::::::::

البرز بلند شد و از تو کیف یه شلوارک در آورد و پوشید. پیراهنش رو از رو صندلی برداشت و گفت " فقط اینو بپوش
"این؟"

چشمک زد و رفت سمت در " منتظرتم پایین "

همه تنم کوفته بود . اما کلی سوال هم تو سرم بود. بلند شدم و موهامو خشک کردم . نمیدونم منظور البرز از فقط چی بود اما من فقط با یه پیراهن اونم تو این خونه بزرگ احساس امنیت ندارم. لباس زیرمو پوشیدم و بعد پیراهن البرز رو برداشتم. عطر تنش بیداد می کرد . قلبم شروع کرد به تند زدن. انگار گرگ درونم دوباره به وجد اومده بود. بوی برف...بوی برف... می دونستم گرگ البرز رو میخواهه. دلم برای گرگ درونم میسوخت... بیست ساله حبس شده ... بخاطر خودخواهی یه نفر دیگه ...

پیراهن رو پوشیدمو رفتم پایین. بوی غذا همه جا پیچیده بود. تازه فهمیدم چقدر گرسنمه. انتهای پذیرایی آشپزخونه اوپن بود. البرز رو دیدم که از تو کابینت داشت ظرف در میاورد.

نگام کرد و آروم سر تا پامو چک کرد. لبخند شیطونی زد و میز رو چید. نمیدونستم چکار کنم . برا همین نشستم سر میز و گفتم " کمک میخوای؟"

"آره . میشه پیراهنمو پس بدی؟"

"چی؟"

با شیطنت نگام کرد و گفت " همون که تنته... پشش بده "

حالا فهمیدم چرا گفت فقط همینو بپوش . تو دلم از اینکه لباس زیر پوشیده بودم راضی بودم . اما به روی خودم نیاوردمو گفتم " باشه اما یه شرط داره "

دستاشو به سینه زد و گفت " پیراهن خودمو میخوای پس بدی شرط میذاری؟ "

"اوهوم. تصمیم با خودته "

" میشنوم "

"سه تا سوال میپرسم هر سه رو باید کامل جواب بدی "

" یه دونه "

انگشتمو تکون دادمو گفتم " نه نه نه... من اون الفین پیر نیستم که چونه بزنی . 3 تا سوال . اونم کامل .

وگرنه بیخیال لخت دیدن من سر شام باید بشی "

با این جمله ام چشماش انگار برق زد . نشست سر میز و گفت " باشه . "

از موفقیتیم خوشحال بودم اما از جواب هایی که به سوالاتم میخواست بده می ترسیدم.

نفس عمیق کشیدم و گفتم " سوال اول ... تا حالا عاشق شدی؟ "

ابروهاش رفت بالا و کم کم اومد پایین. خندید و گفت " مسلمه ... الان رو به روم نشسته "

حالا من بودم که میبھوت شده بودم. دهنم باز مونده بود و نمی تونستم از چشمای البرز چشم بردارم. باورم نمی

شد چیزی که شنیدم. میدونستم تمام صورتم سرخ شده . سرمو انداختم پایین و به دستام نگاه کردم. انتظار این

جوابو نداشتم.

خودمو جمع و جور کردم دوباره نگاهش کردم و گفتم " جز من منظورمه . "

چشماشو ریز کرد و گفت " این میشه سوال دوم "

" نه . سوال اولمه. باید کامل جواب بدی. "

رفت عقب و به صندلی تکیه داد و نگام کرد. سعی کردم کم نیارم و نگاهمو ازش ندزدم. بالاخره گفت " تو تا

حالا عاشق شدی مها؟ "

لبخند زد و گفتم " اگه نشده بودم الان اینجا بودم؟ "

اونم آروم لبخند زد. انگار داشت جواب منو مزه مزه می کرد و لذت می برد . بالاخره با لبخند شیطونش گفت "

جز من منظورمه "

"البرز من فقط بیست سالمه ... فرصتی برای عاشقی نداشتم. اما تو دو برابر منی ... می خوام بدونم قبل من کیا

بودن؟ "

"این میشه سوال دوم"

"باشه سوال دوم می شه. حالا جواب بده. کامل"

"قبل تو خیلی ها بودن مها خیلی ها ... اما هیچکدوم مهم نبودن و نیستن"

خیلی ها ... خیلی ها بودن ... مها خیلی ها بودن ... دهنم خشک شده بود . سعی کردم به جمله آخر تمرکز کنم. هیچکدوم مهم نبودن و نیستن ...

اما تنها چیزی که تو ذهنم می چرخید البرز بود در حال لذت بردن از دخترای دیگه. سرمو تکون دادم تا این افکار شاید پاک شه. آب دهن خشکمو به زور قورت دادمو اما نتونستم چیزی بگم که البرز گفت "خیلی وقت بود نا امید شده بودم. خیلی وقت بود دیگه فکر نمی کردم کسی بیاد که عاشقم کنه. که گرگ درونمو آروم کنه ... فکر نمی کردم جفتمو پیدا کنم"

فقط تونستم به حرفاش سر تکون بدم . خودش ادامه داد " واقعا دوست نداشتم این بحث امشبمون باشه اما انگار اومدن اسم آزاده کارو خراب کرد ."

"بلاخره که باید بدونم"

"وقتی تو آینده تاثیری نداره چرا بدونی مها. تا ناراحت شی؟"

"که تو رو بهتر بشناسم"

"نه . هیچ ارتباطی بین شناخت من و آدمهایی که گذرا تو زندگی من بودن نیست ... به اونا برای آروم کردن گرگ درونم احتیاج داشتم. فقط همین ..."

"هیچ حسی بینتون نبود؟"

"مها با این سوالا دنبال چی هستی؟"

"خودمم نمیدونم ... شاید می ترسم منم به سرنوشت اونا دچار شم... منم از چشمت بیافتم"

سرمو انداختم پایین اختیار اشکامو نداشتم. اگه خیلی ها بودن که دیگه نیستن ...چه تضمینی هست من جز اونا نشم؟

البرز خم شد رو میزو دستمو گرفت "مها به من نگاه کن ..."

وقتی نگاش نکردم با لحن آلفا گفت "مها... به . من. نگاه. کن"

سرم بی اختیار بلند شد و تو چشماش نگاه کردم. یعنی این حسی که تو چشمای البرز میبینم واقعیه؟ یعنی واقعا عشقه؟

"مها . من هیچ قولی به کسی ندادم که بزمن زیرش . هیچ رابطه ای رو با قول و قرار شروع نکردم و بعد جا بزمن . به هیچ دختری نگفتم دوستت دارم یا حتی برام مهمی و بعد خلافتش رو نشون بدم . خودت گفتی من دو برابر تو سن دارم . امکان نداشت تو این سالها با کسی نباشم . گذشته رو نمی تونم پاک کنم . ازش شرمنده هم نیستم . چون اگه دوباره برگردم به اون زمان می دونم کار درستی انجام دادم . تو تو دنیای ما جدیدی . گرگ ها رام نمی شن ، آروم نمی شن ، جز با جفت خودشون ."

جز با جفت خودشون . جز با جفت خودشون . البرز جز با من آروم نمیشه . جز با من ...

سر تکون دادم . البرز دستمو ول کرد و دوباره به صندلی تکیه داد و گفت " سوال سوم؟"

یه نفس عمیق کشیدم . تو ذهنم هنوز حرفای البرز تجزیه و تحلیل نشده میچرخیدن . اما سوال سوم آماده بود . گفتم " اگه گرگ درونم هیچوقت آزاد نشه تکلیف ما چی میشه؟"

البرز فقط نگام کرد و چیزی نگفت . دوباره گفتم " چی میشه البرز ... اگه این طلسم نشکنه؟"

با این حرفم سر تکون داد و گفت " می شکنه مها . می شکنه . تو این دنیا جز مرگ چیزی نیست که چاره نداشته باشه"

جز مرگ... ناخداگاه گفتم " اما اگه فقط به دست گلبرگ بشکنه چی؟"

" هر چیزی یه قیمتی داره... گلبرگ هم یه قیمتی داره..."

می دونستم منظور البرز پول نیست . منظورش معامله است... برای همه ما چیز هایی هست تو زندگی که حاضریم به خاطرش جونمونم بدیم... اما برای گلبرگ چی می تونه باشه...

" حالا پیراهنمو بده"

با صدای البرز از افکارم اومدم بیرون . "چی؟"

"پیراهنم ! سه تا سوال تو پرسیدی . حالا نوبت منه از نگاه کردن بدن خانمم لذت ببرم"

پس بیخیال نشده بود . خندیدمو آروم آروم دکمه های پیراهن رو باز کردم . نفس عمیق کشید اما هوا رو تو ریه اش نگه داشت و آروم با حرکت دست من داد بیرون . از اینکه این قدر تو رو البرز دارم خیلی لذت میبرد . دکمه

ها که کامل باز شد آروم از یه سمت شونه ام پیراهنو دادم کنار که حس کردم لب و لوچه البرز آویزون شد .

بند لباس زیرمو دیده بود و فهمید اون زیر هیچیه هیچی هم نیست . سعی کردم جلو لبخندمو بگیرم پیراهنو کامل در آوردم . انگار از چشمش سمت من آتیش می اومد .

چشم از تنم برداشت و گفت " گفته بودم فقط پیراهنو بیوشی"

" یادم نمیاد گفته بودم چشم"

به چشمام نگاه کرد و مرموز خندید . نمیدونستم چه نقشه ای تو سرشه . بلند شد و رفت سمت قابلمه رو گاز و گفت " پس یادم باشه برای دفعه بعد بیشتر دقت کنم " میدونستم تا تلافی نکنه بی خیال نمیشه . قانون شماره دو : قانون شماره یک رو جدی بگیریم .

البرز ::::::::::

میدونستم مها ته دلش ازم ناراحته... اما کاری از دستم بر نمیومد. گذشته من چیزی نیست که بهش افتخار کنم. اما ازش شرمنده هم نیستم. درست یا اشتباه این روند زندگی من بود که البرز امروز رو ساخته. هیچ گرگینه ای وقتی جفت نداره زندگی جنسیش رو تعطیل نمی کنه. شاید بخش انسانی وجود من بتونه بی همدم آروم بگیره . اما گرگ درونم آروم نمیشه و این بین گرگینه ها خیلی طبیعیه ، همیشه انکارش کرد. خوی گرگ قابل انکار نیست.

به مها نگاه کردم که تو سکوت داشت شام میخورد . به بشقاب غذاش خیره بود اما انگار تو یه دنیای دیگه بود. " به چی فکر میکنی؟ "

با حرف من سرشو بلند کرد . به من نگاه کرد و گفت " به تو "

" فکر خوب یا فکر بد؟ "

خیلی شیطون گفت " فکر بد... "

خندیدمو به سینه هاش نگاه کردم و گفتم " اوممم... من فکر بد خیلی دوست دارم "

ایندفعه شاکی گفت " البرز از اون فکرای بد نه . نامرد "

" تقصیر خودته لخت نشستی جلو من میگی داری فکرای بد میکنی راجب من "

مها اخم کرد . دستاشو زد به سینه و ویو منو خراب کرد . با اخم گفت " اولاً من لخت نیستم لباس زیر تنمه. دوما تو مجبورم کردی اینجوری بشینم. سوما ... "

دستمو بردم بالا که ادامه نده و گفتم " تسلیم . خودت بگو به چی فکر می کردی "

پوفی کردو گفت " به اینکه الان باید خوشحال باشم تو به من دروغ نگفتی یا ناراحت باشم که حقیقتو میدونم ؟ "

پس همچنان تو بحث قبلیمون بود. سر تکون دادمو گفتم " شاید بهتر بود بهت حقیقتو نمی گفتم "

" نه ... ترجیح میدم بدونم و ناراحت باشم تا ندونم و خوشحال "

" پس باید الان خوشحال باشی من حقیقتو بهت گفتم "

ابروهاشو داد بالا و سر تکون داد " حق با توئه ... هر چند جمله خودمو بهم گفتمی ... "

بحث رو عوض کردم گفتم " ته چین شمالی دوست داشتی؟ "

نقشه ام گرفت چون چشماش برق زد و گفت " وای آره خیلی ترکیب جالبی بود. مخصوصا اون سیب زمینی های ریز وترش کنار گوشت. چه ترشی ای زده؟ "

" رب انار. سیما تو همه غذاهایی که درست می کنه رب انار میریزه "

" خوشمزه بود "

" خوبه . پس ... "

صدای تلفن خونه نداشت ادامه بدم. بلند شدمو جواب دادم.

" بله؟ "

آرمین بود " البرز ... می دونم گفتمی امشب واسه هیچی زنگ نزیم... اما ... امیر بیمارستانه "

" چی؟ بیمارستان برا چی؟ "

" تیر خورده ... از بیمارستان خبر دادن . الان اومدیم اینجا "

" باشه . آدرسو برام مسیج کن الان میام "

" البرز ... "

" بگو "

" آوا مرده "

انگار زمان ایستاد . آوا مرده !؟ آوا... باورم نمیشد .

" البرز "

فقط تونستم بگم " میام " و قطع کردم.

..... مهها

رنگ البرز پریده بود. فقط بیمارستان رو شنیده بودم . بلند شدمو رفتم سمتش " چی شده؟ "

نگام کرد اما انگار اینجا نبود و گفت " باید برم "

" کجا؟ "

انگار منو تازه دید سر تا پامو نگاه کرد و گفت " مهها سریع لباس بپوش باید بریم بیمارستان "

اینو گفت و خودش رفت سمت طبقه بالا.

تا حالا البرز رو انقدر آشفته ندیده بودم. سریع دنبالش رفتم. تو اتاق داشت موبایلش رو چک می کرد. بدون اینکه حرفی بزنم لباس هامو برداشتم و پوشیدم. اونم موبایلشو انداخت رو تخت و لباس پوشید. نگام کرد و گفت " بریم؟"

سر تکون دادم. و همراهش رفتم طبقه پایین.

بدون برداشتن ساک لباسا. بدون جمع کردن تخت یا حتی میز شام از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم.

به شلوغی شهر رسیدیم. دیگه نتونستم ساکت باشمو گفتم " چی شده البرز "

بدون اینکه چشم از خیابون برداره گفت " امیر تیر خورده. بیمارستانه "

" اوه ... الان حالش چطوره؟ "

" نمیدونم ... اما خبر بدتر اینه که ... آوا مرده. "

آوا!!!! دوست دختر امیر!!! چهره آوا اومد جلو صورتم. نگاه با محبتش. وقتی نشونمو نگاه کرد و حرفی که زد ...

باورم نمیشد آوا مرده. با اونهمه امید و آرزو ... دیگه نیست ...

" باورم نمیشه ... "

البرز فقط سر تکون داد.

دوباره پرسیدم " چی شده؟ "

" رسیدیم " اینو گفت و پارک کرد و پیاده شدیم. البرز سریع رفت سمت بیمارستان اما یهو ایستاد تا بهش

برسمو دستمو گرفت. انگشتاشو تو دستم قفل کرد و گفت " متاسفم مها "

نمیدونستم منظورش چیه. اما سر تکون دادمو دستشو محکم تر گرفتم.

با هم وارد اورژانس بیمارستان شدیم. ساعت دوازده شب بود و همه جا تقریباً خلوت بود.

البرز از پذیرش پرسید " امیر آزاد "

منشی به دفترش نگاه کرد و گفت " میخواستن منتقل کنن بخش. اگه نرفته باشه هنوز اتاق انتهایی راهرو "

قلبم انگار یخ زده بود. تمام بدنم سرد بود. وارد اتاق شدیم. سه تا تخت خالی تو اتاق بود و رویا. با چشمای

سرخ و پف کرده. تا مارو دید اومد بغل البرز و زد زیر گریه. البرز رویا رو محکم بغل کرد و موهاش رو بوسید.

هاج و واج مونده بودم که البرز گفت " منتقل شد بخش؟ "

رویا با حق هق گفت " آره. همین الان "

" بقیه کجان؟ "

" سامی و آرمین رفتن سردخونه... رامینم همراه امیر رفت "

"باشه شما بمونین اینجا تا من پیام" اینو گفتو از اتاق زد بیرون.

به هم نگاه کردیم . زیر لب گفتیم " رویا... امیر خوبه؟"

سر تکون داد و با بغض گفت " تیر خورده به ریه اش... مهها... آوا... آوا دیگه نیست ... "

رویا به وضوح می لرزید. بغلش کردم. مثل من سرد بود. نشستیم رو تخت و دستش رو گرفتم تو دستم . "چی شد اینجوری شد؟"

"هیچکس نمیدونه... رسیدیم خونه . از امیر خبری نبود. یهو از بیمارستان تماس گرفتن امیر و آوا تو جنگل تیر خوردن و بیمارستانن. آرمین گفت به شما خبر ندیم . اما من زنگ زدم به البرز که جواب نداد. با سامی اومدیم بیمارستان دیدیم آوا تموم کرده... دیگه آرمین زنگ زد ... مهها ... آوا مرده ... "

" باورم نمیشه ... "

" از شکارچیا متنفرم... "

"شکارچیا؟"

"میگن شکارچیا ی غیر مجاز بودن. امیر و آوا تو حالت گرگ بودن"

بازو رویارو نوازش کردم. چیزی برای گفتن نداشتم... انگار تمام اتفاقای مهم زندگی من با مرگ همراهن... تولدم با مرگ پدر و مادرم . عقدم با مرگ آوا...

البرز ::::::::::::::

به سامی زنگ زد و رفتم پیش اونا. رامین گفت شرایط امیر مناسبه و جای نگرانی نیست. اما آوا چی ... بیرون سرد خونه سامی و آرمین ایستاده بودن.

چشمای هر دو سرخ بود ... ایستادمو گفتیم " به خانواده اش خبر دادین؟"

سامی گفت " نه . گفتم خودت خبر بدی بهتره "

سر تکون دادمو از آرمین پرسیدم " نمیدونی چه اتفاقی افتاده؟"

" امیر چند لحظه بهوش اومد اما چیز زیادی نگفت . کار شکارچیا ی غیر مجاز باید باشه. تو حالت گرگ بودن و اونا بهشون شلیک کردن. "

" کی بچه هارو رسوند بیمارستان "

" یه خانواده که تو جنگل دور میزدن "

" مگه کجا این اتفاق افتاد؟"

" نزدیک آبشار "

"اونجا چرا! اونجا چکار میکردن؟" دست بردم تو موهامو به آسمون نگاه کردم. آخه اونجا چکار می کردن تو فصل توریست. فکر میکردم رفته باشن چشمه مقدست. نه خارج از قلمرو و جایی که پر از انسانه. امیر انقدر بی دقت نبود. حتما اتفاقی افتاد که اونارو به سمت آبشار کشوند.

رو به آرمین گفتم " با دخترا برو خونه، من و سامی کارای اینجارو انجام می دیم "

آرمین سر تکون دادو رفت. یهو تو دلم نگران مها شدم و آرمین رو صدا کردم. برگشت سمتم و گفتم " تمام در و پنجره ها رو چک کن قفل باشن. دیشب یه پری پشت پنجره مها بود "

با تعجب نگام کرد و گفت " دیدی؟ "

" جای دستش رو شیشه بود "

" باشه. حواسم هست " اینو گفت و رفت .

سامی پرسید " قضیه پری ها چیه؟ "

" داستانش طولانیه. بزار اول به خانواده آوا زنگ بزنم "

" بهتر نبود میرفتیم حضوری می گفتیم؟ "

" بهتر بود ... اما تا برسیم و برگردیم خیلی دیر میشه "

سامی سر تکون دادو موبایلمو در آوردم.

مها.....

سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و به صدای آروم آهنگ گوش میدادم. خوشبختیت آرزومه، حتی با من نباشی، حتی از خاطره هام جدا شی...

انگار برای آوا و امیر میخوند ...

اشکام بلاخره سرازیر شد... تو بیمارستان دیگه البرز رو ندیدم. آرمین اومد دنبالمون و گفت بریم خونه. البرز و سامی به کار های آوا میرسند. دلم میخواست البرز رو ببینم. اما چیزی نگفتم. موبایلم هم نبود بتونم بهش پیام بدم.

به رویا نگاه کردم که اونم مثل من به شیشه تکیه داده بود. کاش میتونستم کاری کنم حالش بهتر بشه. کاش کاری از دستم بر میومد.

یهو یه چیزی به ذهنم رسید و گفتم " آرمین ... برگرد "

آرمین زد رو ترمز و گفت " چی؟! "

"آرمین نیروی من . من میتونم امیر رو خوب کنم... یادت رفت ...تو جنگل " رویا با تعجب گفت " چی؟ چه نیرویی؟"

آرمین داشت دور میزد و گفت " مها زخم منو تو جنگل خوب کرد. تو چند لحظه . ترکیب نیروی زمین و نیروی گرگینه "

" آره مها؟ تو میتونی؟"

"آره ... فکر کنم "

" مها ...آوا چی ...میتونی اونو برگردونی؟"

از حرف رویا دهنم باز موند. آوا ...مرده ... یعنی من میتونم؟! " نمیدونم رویا... فکر نکنم "

سر تکون دادو برگشت به سمت رو به رو . موبایلش رو در آورد و زنگ زد .

"البرز ... چیزی نشده ... داریم برمیگردیم... نیروی مها میتونه امیر رو خوب کنه ... چرا نمیشه؟! حالا کامل نه اما تا یه حدی که میشه ... آوا چی ؟ ... البرز ... شاید بشه ... ما میایم " اینو گفت و قطع کرد.

آرمین گفت " چی میگفت البرز؟ گفت نریم؟"

"میگه امیر تو بیمارستانه یهو خوب شه شک میکنن "

"اینم حرفیه . چکار کنم حالا؟ بریم؟"

نمیدونستم کار درستیه یا نه اما گفتم "آره ... برای آوا میریم " آرمین از تو آینه نگاه کرد و رویا برگشت سمتم و گفت " مرسی "

شاید نتونم . اما اگه روزی بفهمم که میتونم و این فرصتو از آوا گرفتم هیچوقت خودمو نمیبخشم.

البرز :::::::::::::::

موبایل رو قطع کردم. چرا به فکر خودم نرسیده بود...

شوک مرگ آوا انقدر سنگین بود که اصلا یاد نیرو مها نبودم. هرچند با توجه به اینکه از زخم تیرخوردگی امیر عکس گرفتن و تو مدارک پزشکی هست خوب شدن یهو امیر دردسر سازه.

همین الان بخاطر سریع تر خوب شدن ما احتمال داره بهمون مشکوک بشن.

صدای سامی منو از افکارم در آورد .

" چیزی شده؟"

" بچه ها دارن برمیگردن "

"چرا؟"

"بخاطر نیرو مهها. "سیگارمو در آوردمو روشن کردم. قبل اینکه سامی بخواد دوباره سوال بپرسه گفتم "یه نیروی ترکیبی دختر زمین و گرگینه داره. زخم آرمین رو تو چند لحظه تونست خوب کنه. رویا میگه شاید آوا رو برگردون"

سامی فقط خیره نگام میکرد. مبهوت و غمگین زیر لب گفت "امکان نداره... روح از بدن جدا میشه... دیگه امکان نداره"

سر تکون دادمو گفتم "آره... رویاست دیگه ... میخواد امتحان کنه"
"رویا نمیخواد قبول کنه ..."

"با مرگ سخت کنار میاد. سخت تر از همه."

سامی دست برد تو موهاش و گفت "البرز... میدونم وقت مناسبی نیست ... اما باید راجب یه قضیه مهم باهات صحبت کنم"

جلو در سردخونه منتظر نگهبان بودیم تا بیاد و اجازه دیدن جسد آوا رو بده. تازه به پدر و مادر آوا خبر داده بودم و صدای گریه مادرش از گوشم نمیرفت. شب عقدمون خراب شده بود و امیر تیر خورده بود. واقعا تو این شرایط سامی میخواد راجب چی حرف بزنه! حتما موضوع مهمیه.

پوک آخر سیگارو زدمو گفتم "بگو. گوش میدم"

حالا سامی مردد بود. نگاهشو ازم برداشت و به یه نقطه نامعلوم خیره شد.

با اینکه از درون کلافه و بی تاب بودم اما بهش زمان دادم تا بگه. بلاخره به من نگاه کرد و گفت "رویا جفت منه"

چند دقیقه به هم خیره نگاه کردیم. رویا! رویای من؟ خواهر کوچیک من؟ گرگ درونم دوباره از کوره در رفته بود. نفس عمیق کشیدم. اما اروم نمیشد. اگه اینجا نبودیم مطمئن بودم الان اومده بود بیرون. سامی متوجه حالم شد و یه قدم رفت عقب و گفت "از روزی که فهمیدم سعی کردم ازش فاصله بگیرم."

یه نفس عمیق دیگه کشیدم. این سامیه. سامی. بتا گروه. صادق و وفادار. عاقل. اروم باش. اون کار اشتباهی نمی کنه. یکم اروم شدم.

سامی دوباره گفت " اگه تو بگی دیگه هیچوقت بهش نزدیک نمی شم البرز ... اما خودت حسش کردی ... دوری از رویا برا من دیوونه کننده است "

حال سامی رو درک می کردم. خودم کشیده بودم. مثلا جهنم این دنیاست. گرگ درونت یه چیزی رو با تمام وجود میخواد و مقابله باهش سخته. وقتی ازش دوری گرگت کز کرده و غمگینه. انگار غم دنیا رو دوخته . وقتی نزدیکی و نمیتونی بهش برسی انگار تو آتیش داری میسوزی. " اما رویا چی؟ "

سامی به زمین خیره شد و گفت " نمیدونم ... میاد سمتم... اما نمیدونم خواستنش واقعیه یا شیطنت جوونیه " جوونی؟! سامی هم جوون بود ... سامی فقط 30 سالشه اما همیشه جوری رفتار می کنه انگار خیلی بزرگتر و پخته تره .

سر تکون دادمو گفتم " با رویا صحبت می کنم. اما تا اون موقع نزدیکش نشو " بدون اینکه نگام کنه سر تکون داد و گفت " من میرم پیش امیر . میگم رامین بیاد. " " باشه " اینجوری بهتر بود. الان دیگه رویا و بقیه میرسیدن. نگهبان از دور داشت میومد. اجازه نمیدادن امشب جنازه رو ببینیم. اما با چندتا تماس درست شد. قیمت... قیمت... هر چیزی تو این دنیا یه قیمتی داره. کافیه قیمتشو بدونی و بدی تا کارت راه بیافته.

مهها.....

آرمین بیرون بیمارستان پارک کرد و رفتیم داخل. اینبار به سمت انتهای حیاط رفتیم و البرز رو از دور دیدم. دستش تو جیبش بود و بیتاب قدم میزد.

نزدیک که شدیم مارو دید و گفت " فقط دو نفر می تونن برن داخل "

رویا نگام کرد و گفت " تو و البرز برین پس "

سر تکون دادمو با البرز رفتیم سمت سرد خونه. از در که وارد شدیم انگار هوا سر شد. بازو البرز رو گرفتم.

ایستادو نگام کرد " مهها ... مطمئنی؟ چیزی که میبینی اصلا خوشایند نیست "

"میدونم . اما میخوام امتحان کنم "

چند لحظه نگام کرد و بلاخره سر تکون داد و راه افتادیم.

انتهای راهرو از یه در دیگه رد شدیم تا رسیدیم به یه اتاق بزرگ و سرد با کمد های کوچیک از کف تا سقف اتاق...

ترسناک تر از چیزی بود که فکر میکردم. نگهبان با دیدن ما رفت سمت یه کمد و بازش کرد. از داخل اون یه تخت مثل کشو اومد بیرون. روش یه کیسه برزنتی طوسی بود. زیپ کیسه رو باز کرد و نگاه کرد. بعد رو کرد به ما و گفت " پنج دقیقه دیگه میام "

اینو گفتو از اتاق رفت بیرون. سرجام خشک شده بودم. رو به روم جنازه آوا بود... تو تمام این کمد ها جنازه بود... از درون یخ کرده بودم. البرز بازومو نوازش کرد و گفت " زیاد وقت نداریم "

اینو گفتو رفت سمت جنازه آوا. نترس مها. سرنوشت همه ما مرگه. مرده ها بی ازار ترینن. زنده هان که ترسناکن. بلاخره به ترسم قلبه کردم و رفتم پیش البرز.

با دیدن صورت سفید آوا و لبای بیرنگش دلم پیچید. البرز زیپ کیسه رو بیشتر باز کرد و به قفسه سینه آوا اشاره کرد و گفت " اینجاست. تیر به قلبش خورده "

احساس کردم چقدر فکرم احمقانه است. آوا مرده. مگه ممکنه من بتونم مرده رو زنده کنم...

دستمو گذاشتم رو سینه سرد آوا و سعی کردم به زندگی فکر کنم. به آوای زنده. به آوای سالم. به لبخند مهربون آوا. به قلب گرم و پر از عشق اون. به صدای قلب آوا. آره. صدای قلب آوا. انگار تو گوشم پیچید.

بوم... بوم... بوم...

خواستم چشممو باز کنم اما انگار یه چیزی منو کشید از درون... همه جا سفید شد...

البرز ::::::::::::::::::::

چیزی که میدیدم باورم نمی شد. امکان نداشت. غیر ممکن بود. آوا زیر دست مها کم کم رنگ گرفت. زخمش هنوز باز بود اما قلبش ترمیم شد. پهو حس کردم مها داره میافته. بغلش کردم تو بغلم از حال رفت. نگهبان اومد تو و گفت " چی شد؟ جنازه رو دید ترسید؟ "

" جنازه انگار زنده است؟ "

" آره خیلیا همین فکر می کنن. اما دکتر دیده گفته مر... " با دیدن قیافه جون گرفته آوا ساکت شد.

با بهت به من نگاه کرد و گفت " یا خدا... این چرا زنده شد؟ "

" گفتم که ... زنده است ... "

دوئید سمت تلفن اتاق و شماره گرفت و گفت " از سردخونه تماس میگیرم. یه مرده زنده شد. آوا مقدم." مهها رو بغل کردم و رفتم بیرون اتاق. نه صدلی بود نه جایی برای مهها. قبل اینکه به در ورودی برسم دکتر با عجله وارد شد و از کنار ما رد شد. از در که رفتم بیرون رویا و دو قلوها اومدن سمت ما. همه با تعجب به مهها نگاه کردن.

رویا گفت " نشد؟"

چشمای قرمزشو نگاه کردم و گفتم " شد ... اما مهها از حال رفت."

همه یک صدا گفتن " زنده شد؟"

سر تکون دادم و گفتم " دکتر الان رفت بالا سرش " رفتم سمت نیمکتی که نزدیکمون بود و مهها رو گذاشتم روی اون. بدنش سرد نبود. انگار خواب بود. رو به آرمین گفتم " ماشین نزدیکه یا میشه بیاری داخل؟" " الان میرم از نگهبانی میپرسم " اینو گفت و رفت.

چندتا پرستار دیگه هم با عجله اومدن سمت سردخونه و بعد چند دقیقه آوا رو با برانکارد آوردن بیرون. " رویا مواظب مهها باش تا پیام " اینو گفتم و رفتم سمت دکتر .

" دکتر. چی شده؟"

"عجیبه. قلبش سوراخ شده بود و از کار افتاده بود اما دوباره میزنه. باید بریم اتاق عمل"

سرتکون دادم و همراه دکتر رفتم.

مهها ::::::::::::::

مثل یه خواب بی رویا بود. تو فضا معلق بودم. همه جا سفید بود. سفید و آرام. دلم میخواست بمونم. هیچ حس بدی نداشتم. هیچ حسی نداشتم. آرامش مطلق بدون هیچ نگرانی. حس کردم از دور یکی داره میاد سمتم. چقدر آشنا بود... پر از آرامش و زیبایی بود. موهای رنگ نور چشمای مهربون... روبه روم ایستاد و گفت "مهها... دخترم..."

دخترم؟! من!؟!

دستش رو آورد جلو و گفت " با من بیا قبل اینکه دیر بشه... من الهه زمین هستم "

دستمو بردم جلو و زیر لب گفتم "دیر بشه؟ الهه زمین؟"

سر تکون داد و گفت " قبل از اینکه روح تو و آوا دور بشن "

البرز :::::::::::

مها رو گذاشتم رو تخت اتاقم. هنوز انگار خواب بود. چند ساعته از حال رفته و دیگه داشتم نگران میشدم. باورم نمیشه مها تونست آوا رو برگردونه. آوا رو بعد بستن زخمش بردن بخش. خوشبختانه چون زخمش کامل خوب نشده بود به ما مشکوک نشدن.

اما همه تعجب کرده بودن. از کادر پزشکی تا پدر و مادر آوا.

دو قلوها موندن بیمارستان و منو رویا با مها برگشتیم.

به همه تاکید کردم راجب نیرو مها چیزی نگن. حتی به پدر و مادر آوا.

هنوز اثر این کار مها رو روی آوا و خودش نمیدونیم. تنها کسی که شاید بتونه کمک کنه کیومرثه. اونم از تماس تلفنی متنفره. هرچند فکر میکنم تو این مورد اطلاعی نداشته باشه.

موهای مها رو نوازش کردم پیشونیشو بوسیدم. گوشیمو برداشتمو به کیومرث مسیج دادم.

"موضوع اضطراری. باید صحبت کنیم"

به ساعت نگاه کردم. چهار صبحه. امیدوارم کیومرث هنوز سحر خیر باشه و زودتر پیاممو ببینه.

کنار مها دراز کشیدم. آرامش و معصومیت چهره مها گرگمو آرام می کرد.

نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم. مها همچنان آرام خواب بود. موبایلمو جواب دادم، کیومرث بود.

"سلام"

با فریاد گفت "شما چکار کردین!"

"چی؟"

"دیشب چکار کردین؟ تمام تعادل دنیا بهم خورده"

"چی!"

"البرز. مها دیشب چکار کرده؟ الان بیدار شدمو دیدم همه گویها بهم ریخته. تعادل جسم و روح از بین

رفته. میدونم یه کاری کردین. جز مها در حال حاضر کسی رو نداریم این توانایی رو داشته باشه."

تازه به خودم اومدم... گویهای جهانبین کیومرث... تعادل جسم و روح روی زمین... ما چکار کردیم... صدای

کیومرث منو به خودم آورد "الو. جواب بده"

"دیشب مها یه مرده رو زنده کرد"

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ماه مه آلود

سکوت شد... سکوت محض ... حتی صدای قلب خودمم نمی شنیدم. خدای من. ما چکار کردیم. به مهها نگاه کردم .

" البرز ... الان مهها کجاست؟"

"اینجاست"

"زنده است؟"

جا خوردم . " یعنی چی؟"

"زنده است؟ نفس میکشه؟ بیداره؟"

"نفس میکشه اما بیدار نیست. از همون موقع از حال رفت هنوز به هوش نیومده"

" خدای من ... اون الان روح نداره... شما چکار کردین... پس واسه همینه دوتا جسم داریم بدون روح"

هیچوقت فکر نمیکردم این حجم ترس و وحشت وجود داشته باشه. این حجم درد . این حجم پشیمونی... مهها...مههای من ...مههای من روحشو از دست داده...

پایان پارت 220 در کانال

ادامه دارد .

ادامه رمان روزانه در کانال ما آپلود میشه و وقتی کامل شد جلد دوم بصورت پی دی اف براتون گذاشته میشه. (در حال حاضر 300 پارت داخل کانال هست.)

کانال تلگرام ما @TheFoggyMoon

لینک جوین : <https://telegram.me/joinchat/BZBvPj7lyB2NWLaweC4kZQ>

telegram.me/caffetakroman